



از آفتاب قیامت نمیشوی پیدار ۱۰۰ چنین که چشم تو بستی خواب از اینجا

بگفتگو میتوان اهل حال شد صا سب  
خوشش باش و تخمین را کن در از اینجا

مصل شوق کجا کعبه امید کجا  
ظرف نظاره خورشید ندارد  
دست کز آه من و گردن او میا است  
سایه داشت که سرای آسایش بزرگ  
عالمی چشم بر او نگه که م تواند  
بوریا موج شکر نیز اندازد شرفی

آب پیکان زول آمد سوی چشم صاب

<p>نمی بگذرد جهان سوز برق مذبحها          بیک گشته که در کار آسمان کرد          سبک روان به خاستن از عدم فرستند          گذشتیم از سر مطلب تمام شد مطلب          از آن به تیرگی شب خوشم که بخون          نه روز آخر سیاره ترک ما گیرند</p>	<p>بمخنده شکرین نوهار مشرب          هنوز می پرواز شوق چشم کوکبها          بر آستانه چون فلین مانده قاجار          نقاب چهره مقصود بود و طلبها          سیاه خیمه میل بود دل شب          شب بخواب روزی این گزیده عصر</p>
--	---

از جہان جو خوشتر

...

نہ مجلس

لا انقيد











به خون دل کس آوازه دگر و ان دایع ۱۲  
 به صواب دست نیست از این جهان ۱۲  
 به خون دل کس آوازه دگر و ان دایع ۱۲  
 به صواب دست نیست از این جهان ۱۲

نیم بر وانه آید گر شمع دیگران گرم  
 درین خط مواواری عجب دارم زخم  
 به جوی ادب کس چشم سرش را که گستر  
 بچشمش بکبار من چه خوابد که در حیر

نمی باشد سپهر از آفتن در شش با صواب  
 سپهر یا بمیدانی جمل میخواند آتش را

یا در خسا تر از در دل نهان داریم ما در بهار با خزانها چون جنا پشه است نیست جان سخت ما از سختی دوران منزل ما هر کجا بایست بر جا میرسیم در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده به چنان و قطع راه عشق کند می کنیم هست پیران و دلیل ماست هر جا میریم قسمت ما چون کمانی صیغ خورشید است چیست خاک تیره ما باشد تا شاگد گر چه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم گر چه غیر از سایه ما زانست و گیر می ده	در دل و دوزخ بهشت جاودان داریم ما گر چه در ظاهربار بی خزان داریم ما ز بهر گانی چون جاز از آتخوان داریم ما در سفر با طالع رگبار روان داریم ما ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما گر چه از رنگبلاست صد فسان داریم ما قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما هر چه داریم از پر اسی دیگران داریم ما سیر از خوشبختی چون آسمان داریم ما پنبه ما در گوش از خواب دیگران داریم ما منت روی زمین به باغبان داریم ما
--	--

دیوان صواب  
 نیک خارا را شمر این گنج جان  
 سواد لوح کس که می شود بجا  
 خردی بی نیست عبادت کس که  
 بجان نیست در هر نفس است  
 از جان از شش این دایع و ان دایع  
 هر نفس از شش این دایع و ان دایع  
 هر نفس از شش این دایع و ان دایع

به خون دل کس آوازه دگر و ان دایع ۱۲  
 به صواب دست نیست از این جهان ۱۲  
 به خون دل کس آوازه دگر و ان دایع ۱۲  
 به صواب دست نیست از این جهان ۱۲

شمر از حق کن مثال از یکبسی چو آن گران		کیست آن خالیم ناکس که کس شد ترا
صفت در پروا دل کن قوت بازوی خجوت		
دو جهان تیر و صما تب تا نفس هشت ترا		
در بیان طلب را بری نیست مرا	هر چه از بیال دگری نیست مرا	
آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام	که بجز ابله دل گری نیست مرا	
روزگار نیست که بار یک روان هضم	میر و م را با ز منزل خبری نیست مرا	
میزنم بال بهم نافت آتش درین	از دل سنگ میسوزد نیست مرا	
ساکس گشتی نو حرم ز یکساری خوش	چون نسیم خاز طوفان خبری نیست مرا	
گر چه چون سحر و تماشا گرا اهل نظرم	از جهان جز بر کرده دل شمری نیست مرا	
میتوان رفت چو آتش بر گز رشته شمع	بدل آزاری پروانه سهری نیست مرا	
همه شب بادل دیوانه خود در حرمم	چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا	
خاطر امن بکاک دو جهان می ارزو	نیستم در هم اگر سیم وزری نیست مرا	
میتوانم شرری را پروا رسامند	در خو شمع اگر بال و پری نیست مرا	
برده ام خجوت صفت سر که بیان صما تب		
جز دل امید کشایش زوری نیست مرا		
بای می توان از خود پروا چون جهانی را	کیک بر می بنیزل میرساند کاروانی را	
اگر از حسن عالمی که او تافت شد می	پرستیده می جای که بهر رنگ نشانی	

در بیان طلب را بری نیست مرا  
 آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام  
 روزگار نیست که بار یک روان هضم  
 میزنم بال بهم نافت آتش درین  
 ساکس گشتی نو حرم ز یکساری خوش  
 گر چه چون سحر و تماشا گرا اهل نظرم  
 میتوان رفت چو آتش بر گز رشته شمع  
 همه شب بادل دیوانه خود در حرمم  
 خاطر امن بکاک دو جهان می ارزو  
 میتوانم شرری را پروا رسامند  
 برده ام خجوت صفت سر که بیان صما تب  
 جز دل امید کشایش زوری نیست مرا  
 بای می توان از خود پروا چون جهانی را  
 اگر از حسن عالمی که او تافت شد می

در بیان طلب را بری نیست مرا  
 آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام  
 روزگار نیست که بار یک روان هضم  
 میزنم بال بهم نافت آتش درین  
 ساکس گشتی نو حرم ز یکساری خوش  
 گر چه چون سحر و تماشا گرا اهل نظرم  
 میتوان رفت چو آتش بر گز رشته شمع  
 همه شب بادل دیوانه خود در حرمم  
 خاطر امن بکاک دو جهان می ارزو  
 میتوانم شرری را پروا رسامند  
 برده ام خجوت صفت سر که بیان صما تب  
 جز دل امید کشایش زوری نیست مرا  
 بای می توان از خود پروا چون جهانی را  
 اگر از حسن عالمی که او تافت شد می

در بیان طلب را بری نیست مرا  
 آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام  
 روزگار نیست که بار یک روان هضم  
 میزنم بال بهم نافت آتش درین  
 ساکس گشتی نو حرم ز یکساری خوش  
 گر چه چون سحر و تماشا گرا اهل نظرم  
 میتوان رفت چو آتش بر گز رشته شمع  
 همه شب بادل دیوانه خود در حرمم  
 خاطر امن بکاک دو جهان می ارزو  
 میتوانم شرری را پروا رسامند  
 برده ام خجوت صفت سر که بیان صما تب  
 جز دل امید کشایش زوری نیست مرا  
 بای می توان از خود پروا چون جهانی را  
 اگر از حسن عالمی که او تافت شد می

در بیان طلب را بری نیست مرا  
 آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام  
 روزگار نیست که بار یک روان هضم  
 میزنم بال بهم نافت آتش درین  
 ساکس گشتی نو حرم ز یکساری خوش  
 گر چه چون سحر و تماشا گرا اهل نظرم  
 میتوان رفت چو آتش بر گز رشته شمع  
 همه شب بادل دیوانه خود در حرمم  
 خاطر امن بکاک دو جهان می ارزو  
 میتوانم شرری را پروا رسامند  
 برده ام خجوت صفت سر که بیان صما تب  
 جز دل امید کشایش زوری نیست مرا  
 بای می توان از خود پروا چون جهانی را  
 اگر از حسن عالمی که او تافت شد می









کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو  
 کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو

کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو  
 کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو  
 کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو

<p>                             بدیم خلی اگر نازکست جا دارد                              آنقدر در درین تیغ تغافل باشیم                              آتشی بشعله نوزد جوشش داغ ما                              ای محنتب هنوز قسم میدهم ترا                              حسرت هنوز زده و عمر شر کشد                              سر تسلیم خرد بر خط خام است اینجا                              زلف را شانه شود ای بالی فشانان چمن                              جان من رفته ازین سینه بی کینه چرا                              می فروشی بخدا عالم درویشیهاست                              بر زرد چهره بگل نموده است خون ما                              ای تیغ لب مدد که از شوق پوست                              مشک که سوز خاکب خجالت بر آورد                              در غار زانویشته اندیشه کی کشد                         </p>	<p>                             نسیم از چشم تو برداشتم پیار ما                              کاه در دخی تو ایمان بوداوار ما                              پیش از فیکه چند بسوزد چسراخ ما                              کین موسم بهیسا رخور برد ماغ ما                              یارب کسی مباد بر روز چسراخ ما                              آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا                              زود خود را بر پیرسانیکه دام است اینجا                              روی گردان شدن از جبهت کینه چرا                              مگر فتن بگرد خرقه پیشه مینه چرا                              چون داغ لاله عشق کمیده است خون ما                              بنشین جباب پوست دریده است خون ما                              خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما                              در شاه راه تیغ و دیده است خون ما                         </p>
<p>                             صفا لب هزار لاله سیراب سترده است                              بر هر گل زمین که چسبیده است خون ما                         </p>	<p>                             نیستی غفل از فیکه بر خاک غلطیدان چرا                              جسم خاکی چیست کردی و نتوان بر                         </p>

کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو  
 کوه از زرد بیا بیا بیدان ما غلبست  
 سبب از غیب بین خوشتر بخیدان چو



اگر چه آن فروز را خواب ناز سنگین است  
بشوی دست از اصلاح تن بجان پردان  
اگر توقع آسایش از بهمان دارے  
نخنده زندگی خویش را کن کوتاه  
چنین که دو سر خویش اباد و جاب  
چو فرو آینه با کائنات یکدوش  
چنانکه شیر کند خواب لعل را شیرین  
و می از ماه نشینی زفتت چه میس  
که دل سفید نگردد و ز جامه شو میس  
بزار دست ز نبض مزاج گو میس  
که صبح غوطه بخون زد و زخمدور میس  
چه طرف لبست ندانم ز پوچ گو میس  
که شد سیاه رخ کاغذ از دور میس  
فروز غفلت من از سفر دور میس

اگر نگو نشومی صائب از بدی بگذرد

کہ ہرست ترک بد ہوا سر نہ گنجیبا

ای در آتش از گل رومی تو نعل لاله با  
من که صد خونین بگر بر داغ سید ارم کج  
ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب  
ایک محو چشم خواب گشته ایمین مباحش  
کاروان اشک مارا آتشی بر کار میت  
صحبت بیکان لوح اکسیر ناقص طینتان  
جمع بر گرد و پریشان گرد و تیر از کمان  
هزار خاموشی شود گل برد بان بلان

دیوان صاحب

10

از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم

بنویسدی مده از دست خجسته بار  
 که اینها می خفت لازم فساد دوست  
 سبکرو خانه سرگشته سبکباری طبع داری

رحمت عشق صفاست میروند از جا  
 اگر در مرده با عیش زلفین می شود پیدا

میسوزد آرزو دل پر خط را  
 همچون کند طره لیس کن خیال  
 غمخیز غمخیزه نقاب از بهار خویش  
 عشق است در جان نفسهای سوخته  
 هر مرده دل که سرگشته بیا در خواب  
 ز ناز چشم از رگ خوابست زینهار  
 تن ده به نیت شور که خوابنده است چرخ  
 از چنگ نیست عاشق اگر که به کم کند  
 ای گل که می خندد از سحر زنده است  
 من چون نفس کشم که فراموش می کند  
 هر چه در قرب باش نفس دشتم بلاست  
 صفاست چه آتش تر ماست از آتش

بر هیچ می گشت رنگ خامی کباب  
 بر روی دشت جلوه موج سحر آید  
 آلوده است آن خط چون شکست  
 آتش کن ترخم مرغ کباب  
 کافور ساخت یا سمن بهشت آید  
 ترکان هفت کشیم دره های خواب  
 از صبح درنگ جگر آفتاب را  
 خوابه است شما بدخامی کباب  
 آماده باش که تلخ کلاب را  
 بر آتش حذر تو نمود و تاب را  
 زان و در هر مرده و سبک در خواب  
 روی که ساخت صبح تپاست نقاب

از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم  
 از بزم مستی چون به باده نازم

دیوان صائب

دل

دختر زنده ای بی شک بشیانی میباش  
همتی ای کعبه و کجای من شایسته کن  
فارغ از سوسا شش سلطان ست دلای  
بجست نشود طریق حق که نتواند گرفت  
استانها و شهرهاست من که رانده اند  
بجست خضوعی بی بصیرت نیست که آن جو  
حسن عشق پاک اشهرم و جبار کات

سیکند این سرزمین پاک گوهر دانه را  
تاگر شایسته کردم خدمت چنانچه را  
نیست شهرهای بهاران و نوق افسانه را  
هر دو عالم پیش پای هست مردانه را  
چون گه دارم من از نه آسیا یک دانه را  
ورنه چون پهلوشناسد بستمی گانه را  
پیش مردم شمع در می کشند پروانه را

زود باشد که رنجی است که گرد و چون جبار  
هر که از رویا جگرده است صاحب خانه را

انگاری خاک بر آفرود وانه را  
در پیری از شرک بدمت مارت  
دشمن کن ز خود دل و تن چه چای خلق  
باینیک به چو آئینه بچسان سلوک کن  
دختر و گمان من رفتی هر که که هست  
آن بلیت که دیدن بال شکسته ام  
کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم  
نارای هم مزن بزر دستنی ای سپهر

کردن کشی بچاک نشانی نشانه را  
بشکن آب صبح خمارش بانه را  
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را  
کین زخمها ز موی شگافیت نشانه را  
بر صدر رافت یار کند آستانه را  
از آب چشم دام کند سبز دانه را  
خاشاک گرد و باد کنم آشیانه را  
کز موی در هم هست خردست نشانه را

دوران صاحب

۱۶

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "سیکند این سرزمین پاک", "تاگر شایسته کردم", "نیست شهرهای بهاران", "هر دو عالم پیش پای هست", "چون گه دارم من از نه آسیا", "ورنه چون پهلوشناسد", "پیش مردم شمع در می کشند", "زود باشد که رنجی است", "هر که از رویا جگرده است", "انگاری خاک بر آفرود", "در پیری از شرک بدمت", "دشمن کن ز خود دل و تن", "باینیک به چو آئینه بچسان", "دختر و گمان من رفتی", "آن بلیت که دیدن بال شکسته", "کو جذبه که تا نفس از دل", "نارای هم مزن بزر دستنی", "کردن کشی بچاک نشانی", "بشکن آب صبح خمارش", "یک تن هزار تن بود آئینه", "کین زخمها ز موی شگافیت", "بر صدر رافت یار کند آستانه", "از آب چشم دام کند سبز", "خاشاک گرد و باد کنم آشیانه", "کز موی در هم هست خردست".









نیست چرم و دستان گراویا کن کنند  
دست پائی حیدری پدید بهم روی کش  
کر چه دیر انیم امانشین افتاده ایم  
دشت از ما دور گردانیش دارد یاد ما  
اگر کند و در نفع مستغنی بود حصیت و  
سیل متواند که بشوق از خراب آباد

تبار روی سختی انصاف مبرکارش نهاد  
نویز کرد از سخت روی سبیل استاد ما

طاعت کجاست روی عزت آن بیجا  
بی حسن نیست خلوت آئینه شراب  
دائم زخوی خود کند آزار بگر  
یاد همت حلتی برون در بود  
مارا مبر برباغ که از سیر لاله زار  
باقی خم ز عمر اقامت طبع مایه  
چون یک گزیده که نیارد آب دید  
از صحت خیس خذر کن کند نشود  
بی شور عشق چاشنی با حیا نشسته  
از سر شنیده ام سخن ناشنیدنی  
در پرده ماند شور من از سرو سی سپهر  
شبنم ز باغبان بخشد منت دل

دیوان صاحب

FI





[illegible]

چو با می لب بستم سر پای می از بانیسم  
 حق خجین مار گران ما گیتی ما نیست  
 از گوهر مار چو رخ چشم جهان آب  
 از بند با سیم درین بحر سبک بار  
 از ان خوش خوانانیم درین بحر شاد  
 و ز زندگی از بسکه تلخی گذرانیم

از ناله سرگزشت زبان در دهان ما  
کاین حنج فسر و مایه ناز و مثنی ما  
از گرد و پیشی ست همان پیرهن ما  
پیرهن ما همچو حسابست تن ما  
از مال و پر خویش جو پلو طحی چمن ما  
از زهر فتنه نگر و دو دهان ما

صائب اگر از موی شگافان جفا فی  
غافل مشو از خامه نازک سخن ما

هر که در دولت یافت شست زنجیر خاطر را  
میخورد چون خون دل بر کف بر تشنگانه  
در بلا انداخت جمیع دل آ داده را  
در نظر و اگر در طحی شد بسبب طایفه  
بر دل زاده با بغ امکان تنگ بود  
طفل بازی کو پیش آرام اند علم می برد  
پشت ما بر خاکساری روی مادر گیتی

اوج دولت طاق تنسیاست درایام  
 باش کوچک تر ز جام دیگران کو جام  
 فلس ما چون ماهیان گرد و آخروام  
 چون شرود نقطه آغاز بود انجام  
 چشم تنگ قمریان چون سرود اولام  
 تلخ دارد ز نغمگی بر ناول خود کام  
 هست برسی یار و دلا ما در نام

نمیت صاحب جام عیش با چو گل پا در رکاب  
تا فلک گردان بود و دور باشد جام

دوره کم از مال مردم نیست مثل قال  
ساده و حال که در محوره میجویند  
نافع اندازد ساسا چقدر میگویند  
چیزه دادیم که اولی که دل صاف  
میخواند که دل صاف  
ماشا و کاد خود اساده لوح دیده ام  
نقش را در شکل شاه لوح دیده ام  
باز خاطر از روی آب حیوان شسته ام  
ننگ طست نیست بر آینه آفتاب  
دوره ان صاف  
۲۴  
که از خیمه کس هم درم خود کینند  
که از عجب تان است خوش  
که از راه دماست خوش  
که از صفاست خوش  
که از عشق گریبان پشیمان  
که از اینها بد و بد چون  
که از کس بد و بد چون  
که از اینها بد و بد چون  
که از اینها بد و بد چون  
که از اینها بد و بد چون

[illegible]

نورق ما آید یای میه جان از خاکی  
تا بر دست زان خصم کوه میکشیم  
از خندق نازگر بر بردباری میکشیم  
نشا اطلال گران از سنگ می یابیم  
خاغلان بر شهر طاوس می آید بچشم  
در گرفتاری بر بس ثابت قدم افتادیم  
نیست چون آنکه تقویا می بیند نجات

مازلہل پیر بنان صائب پوئے قائم  
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

بجوش آورد با دلو بهار ان خون عالم را  
 نثار و حاصلی سامان عشرت و کرم سالی  
 بخون خلق از ان تشنه است و اتم حیح بینا  
 حجاب دیده روشن میگرد و تن آسانی  
 اگر چون بلبل از ابل ولی دریا باین دم را  
 که نتواند نشاء عید بر دانه نو خرم را  
 که سر سبز یزاد آب چشم باشد نخل ماتم را  
 نسازد بستر گل غافل از جوش شیخ نهم را

کواه از خانه باشد غنچه شکفته را صائب  
بشاید نیست حاجت روی شرم آلوده مردم را

بلبل خوشوقت نفس از چین جدا	فانوس شمع را بکنند از آئین جدا
بشنیدار که ز خدایش دل سنگ خاره شد	آخر به تیغ کوه سر کو کهن جدا

زرق ما آید بیای میوه جان از خوان زیب  
 مابردستی زان خصم کوه میسکنیم  
 از خیزش نازگر بر بربد باری میگیریم  
 انوشا رطل گران از سنگ می یابیم  
 خافلان در شهر طائوس می آید بشیم  
 در گرفتاری پس ثابت قدم افتادیم  
 نیست چون آئینه تصویر میبخت  
 میزبان ماست هر کس میشود همان ما  
 سبب سازد خوار و امن گیراد امان ما  
 سنگ کم کرد و تمام از پله میزان ما  
 هست در آزادی اطفال گلریزان ما  
 بسکه زنجیر شد زالدان کیسه امان ما  
 برنجیز دانه از زنجیر در زران ما  
 عکس روی یار را از دیده حیران ما  
 مازگل پیر بنان صاحب بپوش قاتلیم  
 از نسیم در سفستان میشود زندان ما  
 اگر چون بلبل از اهل ولی دریابایم را  
 که توان از نشاء عید برود از راه نوخم را  
 که سر سبزی از آب چشم باشد زخل ماتم را  
 نسازد بستر گل خافل از خوش شینم را  
 کواه از خانه باشد غنچه شکفته را صاحب  
 بشاید نیست حاجت روی شرم آلوده مرم را  
 بلبل نمیشد نفس از چین جدا  
 بشمارد اگر زخراش دل سنگ خار جدا  
 فائوس شمع را نکند از آجمن جدا  
 آخر به تیغ کوه سر کو کهن جدا



در این شهر برق از هر گدایی بزرگتر بود  
 در حصار و زمی که شد خرقه بقیعش شکافتند  
 ز کوه بیتون فراوانان بیرون نمی آید  
 صفت شرکان نگر و پرده و در چشم فزانی  
 تو که شور شنیدن بی بهره فکر سر خود کن  
 بهر بی پرده اظهار نتوان کرد و راز خود  
 فریب خال گنیم گون او خور و میندشتم  
 بعیب بیوفای بیچو گل مشهور میگردد  
 رشوق سنگ طلا حلقه فلان نیست درین  
 اگر آن بشکی فلان بر پر واز میگرد و

ز جلال نیست مانع وادی پر خوار عاشق را  
 که خواهر بخت و دل از در بسیار عاشق را  
 که میگردد و دوا بالا ناله در کسار عاشق را  
 قیامت کی مشغول خود کند به کار عاشق را  
 که جوش مغز خود را بر کرد و بدست را عاشق را  
 دل شها بود و جینه اسرار عاشق را  
 که خواهر با سخن این نقطه بی پر کائنات را  
 اگر در سخن از پیر آید خار عاشق را  
 اگر چه هست چون دل شیشه در بار عاشق را  
 ناله و فکر کوه غم رفت را عاشق را

۲۶  
 در این شهر برق از هر گدایی بزرگتر بود  
 در حصار و زمی که شد خرقه بقیعش شکافتند  
 ز کوه بیتون فراوانان بیرون نمی آید  
 صفت شرکان نگر و پرده و در چشم فزانی  
 تو که شور شنیدن بی بهره فکر سر خود کن  
 بهر بی پرده اظهار نتوان کرد و راز خود  
 فریب خال گنیم گون او خور و میندشتم  
 بعیب بیوفای بیچو گل مشهور میگردد  
 رشوق سنگ طلا حلقه فلان نیست درین  
 اگر آن بشکی فلان بر پر واز میگرد و

ز جلال نیست مانع وادی پر خوار عاشق را  
 که خواهر بخت و دل از در بسیار عاشق را  
 که میگردد و دوا بالا ناله در کسار عاشق را  
 قیامت کی مشغول خود کند به کار عاشق را  
 که جوش مغز خود را بر کرد و بدست را عاشق را  
 دل شها بود و جینه اسرار عاشق را  
 که خواهر با سخن این نقطه بی پر کائنات را  
 اگر در سخن از پیر آید خار عاشق را  
 اگر چه هست چون دل شیشه در بار عاشق را  
 ناله و فکر کوه غم رفت را عاشق را

می لعلش اگر در شک و پنهان کند صائب  
 پس است از هر دو عالم نشاء و دیر عاشق را

شد بی صفای خاک سیه کاس آب ما  
 در کام شعله دم بشماره افتاده است  
 ما از خیال یار پریشان گشته ایم  
 از شک تلخ ما کف خاکی گشت سبز  
 در قلزمی که موج بود تیغ آبدار

در این شهر برق از هر گدایی بزرگتر بود  
 در حصار و زمی که شد خرقه بقیعش شکافتند  
 ز کوه بیتون فراوانان بیرون نمی آید  
 صفت شرکان نگر و پرده و در چشم فزانی  
 تو که شور شنیدن بی بهره فکر سر خود کن  
 بهر بی پرده اظهار نتوان کرد و راز خود  
 فریب خال گنیم گون او خور و میندشتم  
 بعیب بیوفای بیچو گل مشهور میگردد  
 رشوق سنگ طلا حلقه فلان نیست درین  
 اگر آن بشکی فلان بر پر واز میگرد و



این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه

حیث است اگر چه کذب بر دوزبان  
 شایع بگوید قافله یخووان رسیم  
 کشته است خون مرده جهان ارمید  
 از وعده دروغ دل شاد کن مرا  
 ای پیر ویر بهمت امداد کن مرا  
 دیوانه فخر و ایجا دکن مرا

دارد فکر صاخب من گوش عالمی  
 یکره تو نیز گوشش بفراید دکن مرا

بدان ان باطیبه نهانی که در دم ویدنا  
 زبیتانی چنان شسته تدبیر گم کردم  
 از ان هرگز نفی آدب گوهر زلفای خو  
 از ان ندان پیران گردش افلاک یگیر  
 اگر دل جوانی طفلان نمیشد رنگ آهون  
 بزار رگ خامی کمری بست تا حشر  
 ز ستغنائی بینی به زلفا آن چشم حیرانم  
 اگر می شتم از پیران ریهای دل فرصت  
 شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه دریا  
 گل نازک سرشتان زود در فریاد میشد  
 بنوک سوزنی این خارجی آید ز پیران  
 اگر چه کوه دارد رنگری صد سال می آید  
 که بچم راه گم کردن نیاید طپیدن را  
 که از سیاه بیکرم سرخ آرمیدن را  
 که دارد جمع یکجا بار میدن آرمیدن را  
 که از غفلت نمیدانم بیبری کتب بدین را  
 به بخون یاد میدادم خود ویران ویدن را  
 بهرگز چاشنی میگیرم و آفات سیدن را  
 که آهوان که دارد شیه و دنبال میدن را  
 به چشم شوم آهویا میدادم میدن را  
 از ان غافل با از گفتا میدادم شنیدن را  
 لبی چون برگ گل با لب غمگین را  
 به تیغ تیز جانت نیست از دنیا بریدن را  
 که از من یاد گیر دیو پای در دامن کشیدن را

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه

دیوان صائب  
 ۲۸

در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه  
 در روز پنجشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز  
 در کتابخانه دارالمکتب کتب خطیه و کتب مطبوعه

دل را ز قید جسم را میکشیم  
سود و باره در گرد و زگار نیست  
آه خنجرین اگر شکست آستین سی  
افشار غزال دولت اگر در کبند  
حق یک شیم و خند و مستانه میزنیم  
چنان

تمشود و همانست از مرد و خلاق هیچ کار  
از خلق رومی خود بخود ایستیم ما

از شکست هست گردش حرفی بنیاد را  
 آب شد پیکان اوتان از دل کز غم شکست  
 ناله ام بسیار بر جهانم بر آهنگ زد  
 قوت دست دعا گرد ز برگی زیاد  
 چشمم در صغ آبی باز کن لب آب بند  
 نیست غیر از دانه آب آسیا کی باد را  
 میگردد از دانه من خانه فولاد را  
 سخت میترسم بر جم آورد دل صیاد را  
 هست در خشکی کشایش نه پیر شمس را  
 بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر کرد و درگاه صائب تر شود  
کی کشاید باد و گلگون دل ناساورا

نیست و گیر می و دنیا بنده تسلیم را  
در دل و دریا بساغل تنیده اند پشت داد  
کر کنی دل را چه سرو آزاد از فکر نیست

دیوان صاحب

P9

[illegible]

در این مکتب عالمی صاحب  
 کمالی آورده و چون کامیاب  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار

از دامن نظر اهل عشق پاک ترست  
 به بخت نکل رنجا به بوسه تان آید  
 زمین بیکده از فیض پارسای ما  
 گل حذر بود و دهر حسای ما  
 تو پای بد این منزل بختش که ناکه  
 هزار مر حله دارد شکست تیر پای ما

سرست گوش سخن را با بجن صائب  
 که نوش کرد شراب سخن سراسی ما

گل از آن زود باز آرد سازند خود را  
 چون خط سیر نفس سوخته و جانی  
 که آن لعل شکر بار رساند خود را  
 سنگ بسینه زو قطره ز گوهر شرب  
 که آن قلم زم زخار رساند خود را  
 خون مارچه قار خون بگر بار خود را  
 که آن غمزه خو شوار رساند خود را  
 صاف شو صاف که تاملی نشود صاف  
 نیست حکم بلب یار رساند خود را  
 زشتی گر می نیست درین بجز جوج  
 که آن گوهر شهوار رساند خود را  
 دهن و دشت جنون جای تن مساف  
 به که دیدانه باز آرد رساند خود را

صائب از مشق سخن طلب طوطی است  
 که آن آئینه رخسار رساند خود را

بسا غرقیا میست چشمم مستش را  
 که میچو شد می از میا می چشم می مستش را  
 بچندین دست توانست خرگانه نشاند  
 زافتادن بهر جانیک و نیم مستش را  
 بصید بریان زلف بخش که هر فردا آرد  
 را بنید از دمان یک که چون طعمه مستش را

در این مکتب عالمی صاحب  
 کمالی آورده و چون کامیاب  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار

در این مکتب عالمی صاحب  
 کمالی آورده و چون کامیاب  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار  
 به هر کس که میسر شود  
 بدین اندام دست قضاوت  
 بدین توانی باز آرد از کار

گوهر شهوار مردان لب بجاو اگر نیست	این نصیحت را بنما طراز صدق ازیم ما
-----------------------------------	------------------------------------

یست صائم است کمالات کو تاہم بنیان ہوں

انچه از چشم سپاهنش در نظر داریم ما

از روی گرم که در جهان شمر گرفت مرا  
 چنان که راحت مرا کار آن مان بمان  
 یوشستم بر کشد اناجی تو تاب من بگاه  
 چه برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید  
 دل میدهد من سر کشی نیست داند  
 بعد عای دل آن روز که یک می خندید  
 ز طور سر می چیرت کشد بچشم کلیم  
 ترا که زخم زبان نیست در کین عشق  
 فسرده گی چون رنگ را و بکینک است  
 همین نیست که از انتظار میسوزد

که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا  
که تیولان بزبان چون بسر گرفت مرا  
از آب یخ خود درگاه سر گرفت مرا  
کجا است سنگ که جان تو سر گرفت مرا  
توان پرشته موی کمر گرفت مرا  
که شاه باز تو در زیر پر گرفت مرا  
رجی که پر تو او در جگر گرفت مرا  
که همچو خون بزبان شتر گرفت مرا  
ازین چه سود که دریا بر گرفت مرا  
ز روی یار طرعی که در گرفت مرا

کہ کرو ۱۵۰ ست ترا گرم گفتگو صاحب

کہ دل نہ نالہ کریم تو دیکھتے

شاید بگوید رفته کن در آب باز گشت

خون میچکد و دام گرفتار شسته را  
چون شد تهی ز باوه بدن خراشیده را

وہو ان صاحب

44



در وقت خواب

سنان نور و ملکات انبیاء است چنانچه در آیه شریفه  
وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا مِمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ  
وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا مِمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ  
وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا مِمَّا كَانَتْ عَلَيْهِ

در سفر زود خجالت کشد از دعوای خود	در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریب هر کس نشود انجمنش نما	هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین بمل	خواه با آیند و بیدار نماید خود را

چرا کند بادل بی درو کلاه صائب	این نمک در دل افکار نماید خود را
-------------------------------	----------------------------------

تخلیف نیست در گذشت زنده الا و ابلی را	چنانکه دست میدارم که شوق شحالی را
نماز کوه یوسف به پیران تنه میسازد	از پیش چشم من پرواز این دنیا می خالی را
لباس خونی چشم به در آستین دارد	نگیر و خار دامن جانم پوشیه قالی را
توان ایام طفلی چند روزی بود و شربت	نمیدانند طغیان حیت قد رخ و رسالی را
نراکت افتد در او که در وقت خیر امین	توان از پیشش پیش دین فتنش می خالی را
گل از خار بر روی او چسبند نگاه من	بها خشک دیدم باغم نزاران خشک سالی را
میر و نوینماید گوشه ابر و تو هم ساقی	چو گردون بر سر دست آران جام بر ملای را
پیشش لاجب چشم زار و در چون مردان	بگل آکی بکاری پیش لیوان شمایی را

اگر آئینه روی در نظر میداشت صائب	بطول می جیشت اندمشید که شیرین مقالی را
----------------------------------	--

زخم من صلیح کن با دانه از دور و بیند	که میسازد زبان برق کوه خورشید بیند
تلاش صدر بکتر کن که در بحر گران	سبک دارد کف همیشه زار بالا نشیند

دومان صائب

ببین ای کمال دایم بخون را  
ببین ای کمال دایم بخون را  
ببین ای کمال دایم بخون را  
ببین ای کمال دایم بخون را

ببین ای کمال دایم بخون را  
ببین ای کمال دایم بخون را  
ببین ای کمال دایم بخون را  
ببین ای کمال دایم بخون را



چون صبح در محبت خوشید صافیم  
 انصافم را ز راه تواضع کنیم دوست  
 چون بیدگر چه تیغ زبانیم سیر  
 فان بیک سر اسیر شکست این بزم محظوظ  
 ماندست همچو دامن فارون بخر خاک  
 از بال و پر غبار قفس افشاند ایم  
 ما چشم خویش حلقه بر در نیکنم

این تب برون نمیرود اول آنخوان ما  
 بیرون برد ز تیر کجی را کسان ما  
 بندی شدست بی تیری بزربان ما  
 چون موج سراب دل خوش عنان ما  
 دامن دل ز رنگ خواب گران ما  
 بر شاخ گل گران نبو آشیان ما  
 خاک مراد ما است همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود

برہم پڑھیں کہ سایہ گسترد باغبان ما

کر که خاکست گردون آسمان عشق را  
روز و شب ظاهر بر این کوه و نو میشود  
تا چایر شوند از دست این کج مقبضه خاک  
لا مکان یک پلید باشد آستان عشق را  
نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را  
چرخ نخواست زه گردن کمان عشق را

شکر صد صاحب از اقبال بہت عاقبت

ہریانِ خویش ساز و ہریانِ عشق را

مرد می باید بگوید اردو عن ما که بر طبعیدن قاصد می باشد دل آگاه را نیست عیسی از شستن جامه کوتا را	نقش	لغری چون بچو لان آوردن ما که عافلان را گوش بر آواز با طبع است خود نمائی پرده بر میدارد از بالای حبل
--	-----	---

چو صبح در محبت خویشید صافیم  
 باغ صومرا را راه تو واضح کنیم دوست  
 چون سیرگر چه پیچ ز بانیم سیر  
 فان بیک سرشته شک است ازین چو خنجر  
 ماندست چو دامن خارون بر خاک  
 از بال و پر غبارت افشاندیم  
 ما چشم خویش حلقه بر در نیکنم

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود  
 بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکزنا گشت گردون آسمان عشق را  
 روز و شب ظاهر باغ گفته و نویسد  
 ما چو آید شونت از دست این بقیع خنجر  
 لا مکان یک پله باشد آستان عشق ما  
 نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را  
 چرخ تو نیست زده گردن کمان عشق را

شکر صد صائب از اقبال هست عاقبت  
 هر بان خویش سازد هر بان عشق را

لغزنی چون بچولان آورده آن ماه  
 ما فلان را گوش بر آواز باغ حیرت است  
 خود نمائی پرده بر بیدارد از بالای جبل  
 مرد می باید بگوید ار و عنان ماه  
 بر بلبلین قاصدی باشد دل آگاه را  
 نیست عیسی در شستن جامه کوتاه را



که بدست آمدنش میسر نداد دست و پا  
 چون میان من و او دست و پا  
 هیچ هر چند که برداشت یکدیگر دست  
 می زنم و هر دو که در ذیقت نگاه  
 بودی نیست درین راه که نگاه  
 همچون آنکه در راه که نگاه  
 که چون آنکه در راه که نگاه

که دیگر سواد از نقیض تنها میکند مارا	اگر روشنگری حیرت بحال نپزدازد
خیال دور گردان یار تر نما میکند یارا	اگر چون قطره در دریای کثرت راه نافت
چنین معلوم شد از کتب شمال آسمان صائب	
که هر حقا و دیگر حبس میکند مارا	

ما نبیض شناس گ جانیم جهان را  
 پوشیده و پدید است مازاد و عالم  
 چنگام خموشی گمراه گویند اسرار  
 از سینه پر دانه بهار بگریز چاک  
 تازه است بگریز از شراب کهن ما  
 در صحبت با قطره شعور گو بهر شهوار  
 دارند بدید اینه ما چشم غزالان  
 از راستی طبع عصائی فلک پیر  
 بیهوشی ما برگ نشاط و گداز است  
 گوشه خراش ز صدای جبرس ما  
 در آئینه ما است نهان راز و عالم  
 در ظاهر اگر دیده ما پرده خواب است  
 صاحب خبر نیست که محفل است

دیوان صاحب

۴۳

موتی چون بار بول بود و نام زین است  
کوشش فلک کی غنای میسازد  
آتش باز از نمان در تن میسازد  
این گنجینه را چون در تن میسازد  
صاحب آن پیشانی میسازد  
چنانکه آن در دوزخ ظاهر شود

خط اولادی طبع زان شد و چون خطی که در این کتاب است  
آخیان آنرا خط غبار از رنگدانه خط اولادی  
چون قلم از دست می رسد و در وقتانی دیده به  
بست آید و ای تمام دل شکسته از خط اولادی  
جگر برود و بگوید و خوار خاطر مرا

مهر نوری

سرمه مخموم ز خط تنیم اگر بر سر بند  
دور بینان از دعا و از بند آیین نظر

چون تمام تا پاک دل شد راز از خط مرا  
در کسند زلف دارد او انتظ از خط مرا

نیست صاحب بزم جان بخش عیسی من  
زنده میباید از دنیسم مشک را خط مرا

گر فتنی دل از چشم روزگار  
جنون و وری من میشوید و شک  
از ان بخت نظر حق باز مشغولم  
غیر از که مرا کرده است صبر ای

گره برشته ز پیوهر سوز نیست مرا  
درین ستمگده حال فلاخن است مرا  
که دست مساعدت امانت شین است مرا  
کنند گردش از خود گسستن است مرا

کسیکه عیب مرا میکند بزبان صاحب  
اگر چه چشم غریزست و دشمن است مرا

صفاي ساحت با نتي شمار دوست سوا  
 طرقي عقل را بر عشق حمان ميايد ز اهر  
 بلك نسبتی عاشق تسلي ميشود و در نه  
 چندين سوزن لاس نسبت چنگارش  
 در دو دواغ فاجعيت كجاست كجاست  
 و نه بشير از ايشان بابو الهوس دار  
 ملامه مغرورم انقدر زگر گوش دوران

[illegible]



زخاک کوئی تو پر دازشکاست مرا  
بهرار پاسبکسار تبر و قارون  
عجب کرامی تیرا در نگار بگذار و  
ز نام من بخلط همه زبان نسازد بخ

که از گره آبی جان بر بدست مرا  
ز تخمهای امیسی که در گل است مرا  
ز انتظار تو خونی که در دست مرا  
چنان که یاد لبش نقل حشمت مرا

گهر گهر دیتی پی نسیر سدا صائب  
دران محبت که امید ساحل ست مرا

آه میدباشد مسلسل خاطر افکار را  
عشق می آرد دل فسرده را بشوید  
شوخ چشمان شیبونیز آید حست دلیر  
بو الهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار  
در بهاران پوست بر تن پرده بچکایم  
بنیای از ازمی بود و خسار شرم آلود یار

در درازی نیست که تا بهی شب پیارا  
مضطرب از طوفان خرد و دیای انگور دار را  
شده ز خط سیر گستاخی خیز زن اغیار را  
بر میاور ز زینهار از دست کج عین خاوار را  
یا بسوزان پای پیاده چیده و دستار را  
نیست حاجت بنم بیک این گززار را

میزن از شرم صاحب سینه را بر تن کوه  
دید تا کبک ورمی آن سر و خوش فشار را

بنی زبانی پرده دار می میکنند راز مرا  
که برون آرد بچون خود گواهی میداد  
از نوازش منت روی زمین دارد بمن

میا بہناموتی من سہرہ غار ہرا  
آلاتا دل نگیر خون و چم آواز مرا  
بچہ سنگین دل زندگ پر زمین ساز مرا

کودین (۱۹۳۷)  
سنگ ایستادن سنگ از آن منوروی  
کودین (۱۹۳۷)

و علی بادامی خضر بیان می کند که در آن زمان  
در آن زمان در آن زمان

[illegible]

که از گرافی جان ابر بردست مرا ز تخمهای آمیخته که در گل است مرا ز انتظار تو خفته که در دست مرا هجان که یاد لبش نقل محفل است مرا	سیر سده صاحب بد ساهل است مرا
در درازی نیست که تا بهی شب بهار را مطر بر ازل و فان بهر دوری ای لنگوار را شد ز خط سبزه گستاخی فزون غبار را بر میا و زرنهار از دست بکجین رخ را یا بسوزان پایمی ده چیده و دستار را نیست حاجت بنم بگیا این گوار را	بسیار از تیغ که در ان سر خوش منتظر را
میا و خاموشی من سر میه غار مرا آلات و دل گیر و خون و دم آواز مرا چرخ مشکین دل زنگر بر زمین ساز مرا	

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



و صل و جبر است یکی چشم دول چنان با  
 کاوه قون بر قوت است که چون قوت  
 اشک اگر بای شسکایت نگذار و میان  
 بکارا باب شفاعت بر سر غو و بنزند

که از و شک تفاوت کنند بینان را  
 خوابی از بند برانید بر کنعان را  
 که جدا میکند از جهنم و صفی ترکان را  
 نکست منت اگر نیست گل احسان را

کرشمه و دولت بیار مساعدر روزے  
صائب آغا فرمیشن کند یاران را

نار چشم شمع افروز گردش آید باها  
دلبری را از لعل او در دو خط از سر گرفت  
خام که آن آتشین روار زوهای مرا  
راست نماید ابله نقش گرامی گوهر  
نیست این اعتباری بیج معترضان  
چون رم آید بیابانی شد از هر  
میشود از خاک افزون حرص چشم  
گرچه از خورشید تابان خجسته کرده چش  
روی در دلوار باشد زنجینانها  
کوز خالی فتنه دود از کنا ریا

گشت روشن هینده من صبا از فراغ خوابون  
خانه تار یک بار روشن کن کل جهاس

بماند ای حجت عجزت باز نهی و در را  
رسد فیض سخن بکسیان سخن و خورشید را  
که از آتش بود و روانه راحت سمندر را  
آب تیغ نتوان جوهر کرد از تیغ جوهر را

وصل و چه برست کی چشم دول چهران را  
 که از قوت بدقت است که چون قوت  
 مشک اگر پاشی شکایت نگذارد بیان  
 به که از باب شفاعت بهر خود بزنند

که از و مشک تفاوت کنند میزان را  
 خوابی از بندد بماند بر کفان را  
 که جدا میکند از همه وصفی ترکان را  
 نکست منت اگر نیست کل احسان را

اگر که دولت بیدار مساعدر روزی  
 حساب آناه فرمش نکند یاران را

ناز چشم شوخ آورد گردش آید جاها  
 دلبری را زلف او درو در خطا گرفت  
 خام که آن آتشین رو از زلفی مرا  
 راست ناید باطل نقش گرامی گوهر را  
 نیست امج اعتباری بوی معطران به

چون رم آید بیا بافی زند اگر چه  
 میشو و از خاک افزون حرص چشم دها  
 گرچه از خورشید تابان خسته کرده چها  
 روی در دیوار باشد در گنجینه مانا چها  
 کوزه خالی خندد و از کنار با چها

کشت روشن سینه من چها از داغ خون  
 خانه تاریک را در روشن کند چها

زبان کوتاه باشد گشتنای کبر که هر را  
 کند کایه جلوه گوهرش غاص تماشا بی  
 نیندیشد زور و داغ تو میدی دل صفت  
 بخون دل نیست پست از آرزو سست

بلند می جست عجزت باز می شنو را  
 رسد فیض سخن بکسان سخن خوشو را  
 که از آتش بود پر وانه راحت سمندر را  
 آب استغنی متواضع خود کرد از تنج جوهر را

این نام بر جان و کرم بد ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست روزی ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲

عنازط مگر آرد بیاوست گمسانان را	تو و بجوی عاشق نهی بر نشیء باطل
مجاهاست از سنگ حاکم علیار ان را	ز سنگ کوکان چو برون بر و اچم وارد
دل صائب چنان از عهد و عهدم برون آید	سپیدی چون کند تسخیر این آتش عذاران را
گوزنه شهید شود و حنظل افلاک آتینجا	سرم مصری که شک خیزد بود خاک آتینجا
دست برداشته اندم بد عاتاک آتینجا	در خرابات چه حاجت بمناجات نیست
بهرم تر فرو شدند بمسواک آتینجا	در محبت لب تشنگ قره تر بایست
که حساب نفس صبح شود پاک آتینجا	سفری بانفس سوخته دارم در پیش
صائب از کوی خرابات نیاید بیرون	دختری خواسته از سلسله تاک آتینجا
گرمین بیرون هر آسودگان خاک را	بسته گرد و راه جولان گردش افلاک را
گریمت نه تختاید دل غمناک را	عقد که هر بود محکم تر از آب گهر
بست در دل عقد با از خوش عنانی اک را	وسعت شرب فرود صد بلبل انداخته است
کشتی موج است هر موجی خوش نشاک را	از ضعیفان دست ملوفان او شبسته است
زلف چون پنهان کند آن روی تشناک را	پرده شب طعمه لاد پرده جولان میدهد
میکنم شکر با کسیر قناعت خاک را	سورم اما خوشه چین خرمی و نلنم
نیست از خون شیمان هر یکان را	صائب بیدار گرد و دل مگر دست

این نام بر جان و کرم بد ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست روزی ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲

این نام بر جان و کرم بد ۱۲  
 مانند لاله سوخته تا نیست روزی ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲  
 آن هم فلک خون جگر ۱۲  
 از آن بر سر عشق کرم بد ۱۲







سوتخته چنار مجا عشق دارم ز یارب  
 هر که نشیند با بیهوش خورده است  
 رو نمی آرد بهر و اما آئینه است  
 میبهرم به پیشرفت زل مانی دلیل  
 بر روی کز راه دورم در مندی است  
 تاکی از ترو امنی دریده باشی چون تاب

چون الف در سیم نهان آه خوشی را  
 بر شامه از گل مردم گماید خوشی را  
 می شناسد یار ما قدر نگاه خوشی را  
 ابر نیسان می شناسد خانه خواه خوشی را  
 کرد و سر چون کعبه گرد و سنگ آه خوشی را  
 میتوان کردن باهی پاک آه خوشی را

این جواب آن نزل صاحب که اعلی گفته است  
 بز فکاک شرب سام سبق آه خوشی را

شد سلسل بودی گل بخیر میباید مرا  
 یکشده جیون من از صحبت مرد طم  
 از نسیم گل پریشان کرد او را قحس  
 سر بصر او آه چشم سیاه لیلیم  
 هست از جوهر فزون صد حلقه چو تابان  
 بی عبا خطم را تسخیر کردن مشکست  
 از نیازش بشیر می بالم از ریزش بخود  
 چون در گردن کشی از خاکساری به  
 نیست بجز از شفق صبا گریختن بخیر

بند لنگه داری از تیر تیر میباید مرا  
 پاسبانه از لنگ و شیر میباید مرا  
 خلوتی چون غنچه قصه پر میباید مرا  
 چشم آه حلقه به بخیر میباید مرا  
 بستر و بالین از ان شمشیر میباید مرا  
 بقدر ارم خاک را اسکی میباید مرا  
 بندش گوارش از تیر میباید مرا  
 سینه آه از تیر میباید مرا  
 و نفس حین جی هم تاثیر میباید مرا

۲۵  
 جواب آن صاحب

در سینه من در سینه  
 از نور سبک است  
 در سینه من در سینه  
 از نور سبک است  
 در سینه من در سینه  
 از نور سبک است

چون الف در سیم نهان آه خوشی را  
 بر شامه از گل مردم گماید خوشی را  
 می شناسد یار ما قدر نگاه خوشی را  
 ابر نیسان می شناسد خانه خواه خوشی را  
 کرد و سر چون کعبه گرد و سنگ آه خوشی را  
 میتوان کردن باهی پاک آه خوشی را



دانش که در دستان این دانشان است  
پدید آید و از این دانشان است  
از این دانشان است که در دستان این دانشان است

از هر که گیت که عشاق ترا صد کند پشت دستش بر دین تیر زانیت گردد نیست در شیوه مادر خطائی چون شک حانه فاخته را که با کبکش و ش اندازد دل از موج طپیدن نپذیرد آرام از تو محبوب تری یا دندارد ایام آفتد هر سری از طالع خود میخوام	میشناسد همه کس بلبل بستان ترا هر که از دست دگر گشته دامان ترا یکسر موی کدین زلف پریشان ترا گریه بیند روش سر و خردمان ترا تا بدندان نگرزم سیب رخندان ترا بوی گل باز ندیده است گریبان ترا کمتر از بوسه کنم چاه دشتندان ترا
---	--

صاحب از طبع باین تاده غزل صلح کن اول جوشن بهار است گلستان ترا	
--	--

تا سوخت بلخ تو محبت جگر مرا از جوشن جلادت بل مرغان چین خوش بوی جگر سوخته زخمیه بصحر چون لاله درین باغ ندانم چه تقصیر بسیار بهبستم ز پریشان بیرواز بر خاطر موجست گر آن صحبت ساحل آن در تسمیم که درین قلزم خوشخوار دبستگی مالک پر خستده دارم	کلهای چمن آینه کند که در برم را هر چند نقش اندیشه میخامی شرم را تا شوق بیرون دوا و زار شرم را بر داغ نهادند بنای جگر مرا کو دام که شیرازه کند بال پر مرا یارب تو نگار ز منزل سفر مرا از موج خطر شانه بود موی سرم را ترسم نگار ز بندین چشم تر مرا
---	---

از این دانشان است که در دستان این دانشان است  
پدید آید و از این دانشان است  
از این دانشان است که در دستان این دانشان است

جگر را سینه چرخ میخام از دهم بر سر  
چون گریبان میباید از دهم بر سر  
که در دستان این دانشان است  
میشناسد همه کس بلبل بستان ترا

صاحب از طبع باین تاده غزل صلح کن  
اول جوشن بهار است گلستان ترا

تا سوخت بلخ تو محبت جگر مرا  
از جوشن جلادت بل مرغان چین خوش  
بوی جگر سوخته زخمیه بصحر  
چون لاله درین باغ ندانم چه تقصیر  
بسیار بهبستم ز پریشان بیرواز  
بر خاطر موجست گر آن صحبت ساحل  
آن در تسمیم که درین قلزم خوشخوار  
دبستگی مالک پر خستده دارم

چون زانلس خون دین تو شمع فرو میزد  
کفن زانلس بود و بسکین  
چون زانلس خون دین تو شمع فرو میزد  
کفن زانلس بود و بسکین  
چون زانلس خون دین تو شمع فرو میزد  
کفن زانلس بود و بسکین

من در دامن تو گشاده داری  
 که باشد باد و ستی تو را  
 من در دامن تو گشاده داری  
 که باشد باد و ستی تو را  
 من در دامن تو گشاده داری  
 که باشد باد و ستی تو را

در عالم خیال بهار است چار فصل هر چند حسن را خط را چشم پاک نیست بر خیزم من بختش که آورده ام شفیق حسی شبیشه خانه دل های خلق کن اگر گشتنی که سر و تو و امن کشان رود با تیرگی بساز که ابروی عنبرین در ملک خویش رخنه فلک کن عقل نیست به کس کشید سر گریبان نیستی برگ نشا ط نیست درین تیره لودگا ده در شود و کشاده اگر بسته شد در	لبس خنجر گل نه در زیره بال را بهمان ز آب آئینه کن آن جلال را اشک نه امست عرق انفعال را از می کن دو آتش آن رنگ آلال را بی طاقی ز دریشه بر آرد نه سال را یک شب سفید کرد ز منت بلال را ز بهار بسته دار ز زبان سوال را خنجر کرد و حکمت لب ز دال را ریحان ز آو گرم بود این سفال را انگشت تر جان ز بانست لال را
---	--

صامت دل سر و خود پیش سگ فلک با خود بزم رخاک مبر این و بال را	می لعل جواهر سیر ساز و ظلمت شب را خوشا حسایه منع که لعل آبدار او بوی چند شیرین کن دمان تلخ کمان را نساز و تنگ رستی تنگ میدان بسکستان را ستاب از غمی ایام دروگر ابل آزاری
---	--

در عالم خیال بهار است چار فصل  
 هر چند حسن را خط را چشم پاک نیست  
 بر خیزم من بختش که آورده ام شفیق  
 حسی شبیشه خانه دل های خلق کن  
 اگر گشتنی که سر و تو و امن کشان رود  
 با تیرگی بساز که ابروی عنبرین  
 در ملک خویش رخنه فلک کن عقل نیست  
 به کس کشید سر گریبان نیستی  
 برگ نشا ط نیست درین تیره لودگا  
 ده در شود و کشاده اگر بسته شد در

من در دامن تو گشاده داری  
 که باشد باد و ستی تو را  
 من در دامن تو گشاده داری  
 که باشد باد و ستی تو را  
 من در دامن تو گشاده داری  
 که باشد باد و ستی تو را





بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر  
 هرگز نشود برق ز فانون حصار می  
 عشق آمد و بیرون در افکند <sup>ای قلب بند</sup> چنگلین  
 از آتش و درخ دل عاشق نه بر لب  
 میدان تو هر چند بود همچو کف دست  
 مغز من نیست تنگ مایه سودا  
 بیدار نشد چشم تو از شور قیامت  
 از چشم منزلان حرم خواب سفر کرد

تا سوز کند پیچیده داغ کتان را  
 از خود نتوان کرد جهان گذران را  
 از غلظت اندیشه من هر دو جهان را  
 بستر ز تپ گرم بود شیر ثیان را  
 ز هزار لبه دست گیسو اعرافان را  
 در دیدن من چو شهاب است خزان را  
 طوفان تری مغر نشاند خواب گران را  
 ابروی تو روزی که بزهر دکان را

صاحب زلفت کو ہر شہوار نمیزد  
چندی چو صاحب ناسخی مہر ومان را

فقدن روز جزا خانه نشین است اینجا  
مردی از پرده ناموس بدون آمدن  
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد  
و شنی فین شکار دل بقیه ان است  
خاکساری پنج دشمن بر زمین می مالند  
انقیاد است فغانی ل روشن گهرن  
و قیامت ل پر آلوده اوصاف

فقطه اینست که در خانه زمین است اینجا  
بر که مانده است درین پرده زمین است اینجا  
صبح محشر نفس باز پسین است اینجا  
پرده دید و حبیب و کمین است اینجا  
آسمان عاجه پر خاک نشین است اینجا  
مرگ زهریست که در زیر نگین است اینجا  
دست بر کصد و <sup>آتش</sup> زمین است اینجا

\_\_\_\_\_

---

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر  
 هرگز نشود برق ز فانوس چهار می  
 عشق آمد و بیرون در انگشت چو نخلین  
 از آتش و دوزخ دل عاشق نه برسد  
 میدان تو هر چند بود و چه کف دست  
 مغرور من نیست تنگ مایه سودا  
 بیدار نشد چشم تو از شور قیامت  
 از چشم من از آن حرم خواب سفر کرد

ناسور کند پیرمه داغ کتان را  
 از خود نتوان کرد جهان گذران را  
 از خلوت اندیشه من هر دو جهان را  
 بستر ز تپ گرم بود شیر خزان را  
 ز نهار به بد دست بگسار افغان را  
 در دیده من جوش بهار است خزان را  
 طوفان تری مغر شد آن خواب گران را  
 ابروی تور و زنی که بزه کرد گمان را

صما سب ز سبت کو هر شهوار نمیزد  
 چندی چو صدف تا نخنی مهر دمان را

فتنه ز در جزا خانه نشین است اینجا  
 مری از پرده ناموس بدون آمدن  
 پیش جی که نمود قیامت را نقد  
 چشمی غین شکار دل بقیه دانست  
 خاکساری رخ دشمن بر زمین می آید  
 افتیاست قنای ل روشن گران  
 در قیامت ل پر آبله در صما سب

فتنه امینست که در خانه زین است اینجا  
 هر که ماند است درین پرده چمن است اینجا  
 صبح محشر نفس باز پسین است اینجا  
 پرده دید و حصی و کمین است اینجا  
 آسمان حاجه بر خاک نشین است اینجا  
 مرگ زیر پست که در زیر رنگین است اینجا  
 دست هر کس در حق زمین است اینجا





از هر از جو هر خود زیر قیاد پشیده است دام به پا دوسر انجام کند از چو هر		بس که تزییده از انچه و نظر آینه را نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را	
رخ شتاب از سخن سخت گویان ضما پیش این سنگ توان کرد سیر آینه را		طهرات منسل با مان کینه آینه را دل طعین شناس باران کینه آینه را گر چنین روی تو حیران میکند آینه را آن فرنگی کا فرستان میکند آینه را لفظ کا هم حکرستان میکند آینه را همچو صبح آری سینه چاکان میکند آینه را	
میزخ من همما سب از شوق لبش سینه شک لعل میاوشش پنهان میکند آینه را		با چنان بوشن بافی چکن بوشش مرا خواهی آمد عرق آلود در بوشش مرا میکشاید گره از دل انجاموشش مرا ساخت بیدار دل آن صبح بگوشش مرا در تیر سیران هر قیاد پشش مرا	
هوشش شگفت لبش لبش بوشش مرا گر با فی چه قدر تشنه دیدار تو ای سم دست لبش است کجای در غنچه من شب لبش سیر افسانه خوابم شده بود مستم این خسته صامت لبش خود دارد دو			

منه از بزمین دل شش پایا کرد را  
از باده بزمین دل شش پایا کرد را  
از باده بزمین دل شش پایا کرد را  
از باده بزمین دل شش پایا کرد را

چو بزمین دل شش پایا کرد را  
چو بزمین دل شش پایا کرد را  
چو بزمین دل شش پایا کرد را  
چو بزمین دل شش پایا کرد را

چو بزمین دل شش پایا کرد را  
چو بزمین دل شش پایا کرد را  
چو بزمین دل شش پایا کرد را  
چو بزمین دل شش پایا کرد را

از باده بزمین دل شش پایا کرد را  
از باده بزمین دل شش پایا کرد را  
از باده بزمین دل شش پایا کرد را  
از باده بزمین دل شش پایا کرد را

میکم از اول مظنون از آنکه گفاری نوی  
 ایشان از ایدار ایشان و دست و پایش  
 از نفس فدا و خود را در آن فدا و پایش  
 پنهان می کند و می بیند این پنهان  
 که در آن خوس و تنه پنهان می کند  
 که در آن خوس و تنه پنهان می کند  
 که در آن خوس و تنه پنهان می کند

در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند

خونین دلان رشوق لقای تو خسته  
 ماندن شمع جامه فانوس شهر مرا  
 دست دلم ز حیرت عیار کار زرقه است  
 خندان نزار سبیل سجا که مین در آ  
 بیرون درگاه درین آغوش در آ  
 بند قبا کشاده و آغوش من در آ

آینه را در محبت ملو طلی گریز نیست  
 ای شکندل به مهابت من سخن در آ

غبار حسن صاحب نظر شود پیرا  
 و بر بزرگ در ریشه درخت خبر  
 بزرگ در ریشه درخت کن از راجع  
 مشو مهر خوشی زلی زبان این  
 بوشنیده دل نهی تن بستنی ایام  
 ز حرص دانه درین گشت باز بویست  
 جویز هر دل فسرده معنی بویوشن  
 ز مهر بان همه دور است عم جابراین  
 که قیمت گهر از دید و در شود پیرا  
 نهفته های پیراز پیر شود پیرا  
 که رنگ بهج بخون جگر شود پیرا  
 که برق تیغ زابر سیه شود پیرا  
 و گریه لعل ز کوه کمر شود پیرا  
 که همچو مور ترا بال دیر شود پیرا  
 که دل چو آب شود این گهر شود پیرا  
 سفر خوش است اگر گهر سفر شود پیرا

بسیم قلب نگیرد صاحب از اخوان  
 درین زمانه عزیزی اگر شود پیرا

مهری بیست و پنج اجل در یوانه با  
 نیست در باطن جلالی عاشق و یوانه با  
 کوشش همه دار سیلا بسانین در یوانه با  
 شمع نتوان رخت از خاکستر و یوانه با

در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند  
 در دل هر که دارد و در دست نماند

شکر دولت ساینده پسران گنجان انگلستان  
دختر آبا و دنیای دنی چون عجب است  
در روز دوری که میباید نشنیده ز کرد  
جستجوی گوهری کرد دست بیرون  
میشود و فرادرس فرای چون گردد و تمام  
میتوان تا آهی از لبت بیانی کشید  
و حشت آباد جهان را بنهری در کاست  
تر کشی بر تیر از رنگین لباسی شد بر

این پانچویں شش است که در نفس کردن چاره  
نارپود و از زندگی و ادم نفس کردن چاره  
عمر صرف پود گوئی چون بس کردن چاره  
و چون خواصان بجان بی نفس کردن چاره  
نخل و در فواید و مافواید و رس کردن چاره  
لوح دل را تحفه المشیق بس کردن چاره  
ایشان آباد و رس کردن چاره  
و چون بطلان حایه نگین بس کردن چاره

نفس بد کردار صماست قابل تعلیم نیست

این سگانه پوئانه را چندین مرتبه کشتن کردند چنان

از لعنت او آخر روی جانان میشود  
چو سفاکیت با مستور تی از محبت را  
محبت میکند از شر غبار طافا قتل را  
نسیم آشنای روی که من سرگشته اویم  
لنم ز روز برسد ام را دانه یا بجم  
نسیم از کارها نازجا بر خاک صفاقت  
چنان از دین او چشم پرندم که از روش

درین ابر بر سه آن برق بلان میشود  
 که چنانی که میسازد نینهان میشود  
 که ظرفی کشتی که بر سر طوفان میشود  
 ناله نم و درک این باغ وستان میشود  
 چه جیست ازین رنق پریشان میشود  
 دران گلشن که آن هر خورده آن میشود  
 بجای معلقه خط چشم که آن میشود

୧୨

دیوان صاحبزادہ



نهال قاصت چابک سوار من بستر  
که هست ندانم زین شمانه کمال امیر را

اگرچه رتبه لشکر است از چهاردهها

مقام برتر ششم است بیت ابرو را

دخست لاله را ز دل در دست ما  
تا دور از ان اشک برین چوینش شیم  
ما از شراب اجل بهست گذشتیم  
سوی سفید غفلت را رازیده کرد  
ز قید عشق بیل ما خوش نوا شد  
سال از آب خنجر قناب بگذرد  
از زهر چشم سنگ بلان امنی سیر

صائب آفتاب جهان گیر می شود	
----------------------------	--

حسنی کہ خوشتر کن دہل شکل پسند

<p>             رزق خاک فرو میسازد و گرازی آب              بالغست از شیر گردیدن روانی آب              گرد و خمیر زهر جامی فشا نه آب              که مسکن ز خضر مینوشد نهانی آب              در سیاهی عمر باشد جامه دانی آب         </p>	<p>             غوطه در یار و آتش عنانی آب              ناک بند و تیغ چون سپار مانده نیام              رشک کایت نیست که آبی کشم در زیر تیغ              بشم و مسوزی مدار از هر جان و نه سیاه              بر زشتی نیل چشم زخم آب و شغفت         </p>
---	--

۵۹ دیوان صاحب

56

Handwritten text at the top of the page, likely a preface or introductory lines, written in a cursive script.

<p>پودن سبب بهر نیت یک خنده پنهان          افزوده نساید خود پرده بر انداز          این مانی بود که در دیدن اول          مانشا که آینه دل پاک نسازد          نویسنده فغانم در آور زده عالم</p>	<p>از زبان عدم لعل شکر خای تو مار          به آفتد شود دقت فردا سے تو مار          گز از د و جهان سیر ترشاهی تو مار          گیر د و جهان دامن صحرای تو مار          کافیت سیه خانه سودای تو مار</p>
---	--

صائب بنو گوش کزین نغمه طرازان	کافیت همین صوت آرای تو مارا
-------------------------------	-----------------------------

<p>میدن لعل لبش خاموش میسازد مرا          بهمنان بر پیر و پستین تو میلر زودلم          مهر که دوارده ام گشت چون نفل شیم          شعدها می شون از مهر شود بی باکتر</p>	<p>شک ظلمت زنگ می مد پیش میسازد مرا          کونیه از برگ گل آغوش میسازد مرا          میخور د خون دایه ناخوش میسازد مرا          سیلی استاد بازی کوس میسازد مرا</p>
---	---

صائب از گفت و شنود خلق مغرور شد	کوشش سکین لب خاموش میسازد مرا
---------------------------------	-------------------------------

<p>دیده طاقت از دل میتاب میجویم          بر که خود را جمع میسازد به عالم دوست          شکوه با آهستی از چرخ کبر میگذرم          از دصال یار محروم میم با همی نمی</p>	<p>حیرت آینه از سیاب میجویم          بحر از قلعه گرداب میجویم          راستی در جوی کج از آب میجویم          در حرم چون غافلان محراب میجویم</p>
--	---

Extensive handwritten text on the right margin, continuing the poetic or narrative content, written in a cursive script.

دولان صائب ۵۸

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or additional notes, written in a cursive script.

خانه آزاد چون چالاک باشد سرور  
 ز خست زنگار به از خیزان دیگر است  
 ز خم مشیر حوادث موج آب زنگ نیست  
 بی بری دارالامان مردم آزاده است  
 سر دهری نو بهار مردم آزاده است  
 میتوان بر سر کشان خال شب از آزادگی  
 از عونت صاحب علاج میگوید جمال  
 باد با آن سر کشی که عاشق سر دهر است  
 هست از خاک نمادان که با آن کشی  
 ز خلایق خطا آزادی ندارد هیچ  
 بست ملوک بندگی را چون قفس نهان  
 دارو گیر حسن از عشق است دهر جا که است

وہن پرچیدہ عما ستر فوج باش وقتست

از خس و خاشاک دامن پاک باشد سر را

می‌دشن از چرخ کعبه نوح چشم سپهر انبیا  
پیر گل رز و جوش حسن قبه و امان چرخ سپهر انبیا  
کرمان چون نشسته ز بوی تو ناله  
خیزن باد واده زلفت و ماغسا  
چون بوی گل شد ندیریشان کسرا انبیا

[illegible]





در بیان احوال و عیال

در بیان احوال و عیال

در بیان احوال و عیال

در بیان احوال و عیال

صاحب از کمر جهان پیوفا غافل بستم دامن برین ز غفلت خواجگی پیوستم	
<p>خواب از از حسن افروخته نشیکتر ترا پیش از آن که خون بلبل غنچه میست صبح از آغوش گلین تازه بچیز جواب در ساری میدان گل چید از بالای تو از زبردستان که خواب این کمان چلک جو هرزانی بود سنگ فشان شمشیر چهره ات در خواب خندان تر ز پر دای مردار از گیش می آمد دل آناری برون</p>	<p>لنگر گواره بود آن کو که کی تمکین ترا بود در گواره وستان خون باز گین ترا گر گل شرم ده افشانند بر بالین ترا میکند چون رشته گلده تشنه عذارین ترا پادشاه پرواز چون کشتو در بر زمین ترا ساده لوح آن کس که بیدادی کنه تعلق ترا گره شاد دایست کاشم بر بالین ترا دول موری خورگر هست در دین ترا</p>
گرچه حسین تو بکشایند لب صاحب مرجع کز خشن فرمان شنیدن بس بود تحسین ترا	
<p>از آن دو سلسله معتبرین گره بکشا میان اگر کنی باز اختیار از دست گره هستی محو و چون حساب فن گره کاشی کرمان کعبه سوال بود یوشم بر سر این نیم بان چینه بیلوری</p>	<p>از کاشی سپهر روح الامین گره بکشا سجده گل کرمین گره بکشا بگیر اخنی زبوم این گره بکشا از کار خرم نمی خوش چین گره بکشا ز رشته نفس واپسین گره بکشا</p>

صاحب

در بیان احوال و عیال

در بیان احوال و عیال

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب  
روی دل از همه عالم به کت است مرا

رسم گفتگوی شرفراز دارد دل صایب  
شفا عت میکند عشقش دل دیوانه مارا

میکم بر پیوند جان من کن جھانم بچرخ  
انچنین پیوند باکر دست بسارے جدا

خدا یا در پیر این لغو مستان ما را  
در آن صحرا که چون برگ خزان خم نموده  
در آن سوزش که در گوشت کشتی در  
کوه خورشید از پیش و گل از خار میسازد  
اگر چه بحر رحمت بی نیاز است از حساب یا  
زمین مرده احیا کردن این گن که در شب

میرسد هر دم از چرخ آفتاب سبک جدا  
از متاع عاریت ببرد و کانی چیده ام  
چون گزگاری که بر ساحه ای و غصه ی برم  
باشد مری عشق میزد و مری بی خوشیست  
نفس هر کش که از فرزندش موادار آن شود

[illegible]

بهر زمین نفشاییم تخم خود صاب  
نظر بسو تشنگان ست چون شهر را

کرم چا و دیده آن نور نظر دارم را نیست از کوتاهی پرواز بر جامانده بسکه دارم انفصال از بی وجودیها نیست از جویهری پیشین حالهای من بوی پیر این تمیسان و بیای کاروان خارم اما بر خیزد از زبوی غیر تم	شوق چون خورشید تابان در بردارم شنگای آسمان بی بال و پروا دارم آب گرد چون کسی از خاک بردارم آسمان چون آتش در زیر سپردارم گرم رختاری حمل از راه بردارم وامی بر یکس که خواهر بی سپردارم
--	---

آسمان صائب یکی از بی سرو پایان اوست  
گردش خشی که از خود بخیر دارد مر

مست آسودگی از سیر مجنون را سیر آزاده با سبب نمی پردازد پشیم آهوست سیاهی ابرش نیست صاحب نظر از نظر بند گرد میخیزد که رعبت محل لیلی در دشت گردان زلف ندیدی دل بیتاب را گریختن بر نظر چشم غزالان دارد	سنگ اطفال بود کوه و مگر مجنون را سوی ترو لیده بود بالش مجنون را نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را نگذار ز غزالان ز نظر مجنون را نیست بر شوق تنهای و مجنون را در سینه خالی بسنگ مجنون را بست در پرده تماشای و مجنون را
--	--

بهر زمین نفشاییم تخم خود صاب  
نظر بسو تشنگان ست چون شهر را  
کرم چا و دیده آن نور نظر دارم را  
نیست از کوتاهی پرواز بر جامانده  
بسکه دارم انفصال از بی وجودیها  
نیست از جویهری پیشین حالهای من  
بوی پیر این تمیسان و بیای کاروان  
خارم اما بر خیزد از زبوی غیر تم  
شوق چون خورشید تابان در بردارم  
شنگای آسمان بی بال و پروا دارم  
آب گرد چون کسی از خاک بردارم  
آسمان چون آتش در زیر سپردارم  
گرم رختاری حمل از راه بردارم  
وامی بر یکس که خواهر بی سپردارم  
آسمان صائب یکی از بی سرو پایان اوست  
گردش خشی که از خود بخیر دارد مر  
مست آسودگی از سیر مجنون را  
سیر آزاده با سبب نمی پردازد  
پشیم آهوست سیاهی ابرش  
نیست صاحب نظر از نظر بند گرد  
میخیزد که رعبت محل لیلی در دشت  
گردان زلف ندیدی دل بیتاب را  
گریختن بر نظر چشم غزالان دارد  
سنگ اطفال بود کوه و مگر مجنون را  
سوی ترو لیده بود بالش مجنون را  
نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را  
نگذار ز غزالان ز نظر مجنون را  
نیست بر شوق تنهای و مجنون را  
در سینه خالی بسنگ مجنون را  
بست در پرده تماشای و مجنون را

بهر زمین نفشاییم تخم خود صاب  
نظر بسو تشنگان ست چون شهر را  
کرم چا و دیده آن نور نظر دارم را  
نیست از کوتاهی پرواز بر جامانده  
بسکه دارم انفصال از بی وجودیها  
نیست از جویهری پیشین حالهای من  
بوی پیر این تمیسان و بیای کاروان  
خارم اما بر خیزد از زبوی غیر تم  
شوق چون خورشید تابان در بردارم  
شنگای آسمان بی بال و پروا دارم  
آب گرد چون کسی از خاک بردارم  
آسمان چون آتش در زیر سپردارم  
گرم رختاری حمل از راه بردارم  
وامی بر یکس که خواهر بی سپردارم  
آسمان صائب یکی از بی سرو پایان اوست  
گردش خشی که از خود بخیر دارد مر  
مست آسودگی از سیر مجنون را  
سیر آزاده با سبب نمی پردازد  
پشیم آهوست سیاهی ابرش  
نیست صاحب نظر از نظر بند گرد  
میخیزد که رعبت محل لیلی در دشت  
گردان زلف ندیدی دل بیتاب را  
گریختن بر نظر چشم غزالان دارد  
سنگ اطفال بود کوه و مگر مجنون را  
سوی ترو لیده بود بالش مجنون را  
نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را  
نگذار ز غزالان ز نظر مجنون را  
نیست بر شوق تنهای و مجنون را  
در سینه خالی بسنگ مجنون را  
بست در پرده تماشای و مجنون را



در روز و دو ماه عشق آنها که میگویند باز آمد  
 و خفته بمانی، تا نقل نغان را نیست پروا  
 نسیم نسیم از آرایش گلزار می کنی آید  
 رخامی و توتور سر می بندن زانهارا  
 به اسب امید خود شمار دایستخوانهارا  
 که مرغان کا سدر یوز که روز دایشتیانها

چنان که ایستادن صاف کرد و آهها قاصد  
خمش می میکند روشن گهر تیغ زبانه را

نیست در خط خبری از پیشانی مرا  
 ز لعل آتش زبانی شمع این نه محفل  
 ز زندگی گردیده از قید و تاپا در کباب  
 در دبستان اعلی کرده ام روشن هوا  
 بچشم خونین بهمت جلوه گل میکند  
 فارغ از آدرش نفسم و شکم که سست  
 بزم جامه فتح است چون شیر عریان مرا  
 نیست رزق جزیر انگشت پیشانی مرا  
 بر دوازده عالم برون این سپ چو گانی مرا  
 ای لطیفال باشد خط پیشانی مرا  
 در گریبان حیا از پاکد اما فی مرا  
 خانه در بستم چون آئینه حیرانی مرا

ان خرابیهای ظاهر شده صاحب چنان کم  
مخزن کج گهر گردیده ویرانی مرا

همان زمانکه از این تیغ دارم چو سحر خد  
 که من با عرض چه بدوست تو دارم سحر خد  
 در طوفان جلاوت با سبک مغز نیم غافل  
 جاب آسارین میبایکفت ادم سحر خد  
 من از تو امانی گردیده ام چون دریا  
 خوشا بری که داری خشک امان سحر خد  
 مرا بازی درین گلشن چنانچ شوق کنی  
 که میرزم چو گل در دامن گلچین سحر خد

در دود عشق آنکه میگویند باز آید  
 و خفته بماند تا فلان زمان  
 نسیم صبح از آرایج گلزار می آید  
 چنان که زان شب صاف گردد و آهها صائب  
 خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانه را  
 نیست در خاطر خیالی از پیشانی مرا  
 که آتش زبانی شمع این نه محفل  
 زندگی گردیده از قد و قاپا در رکاب  
 در بستان امل کرده ام در شش هوا  
 پنج خونین بهمت جلوه گل میکند  
 فارغ از آمدن نفس و تنگم که هست  
 از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون نم  
 مخزن گهر گردیده ویرانی مرا  
 همان درنگ از این تیغ دارم چرخ  
 که طوفان جلاوت با سبک من نمی غافل  
 من از تر دانه می گردیده ام چون موج دریا  
 سر بازی درین گلشن چنان خوشوقت می  
 که من از خض جبر و دوست ترو دارم خود  
 جاب آسادرین یکا بکفت ارم سر خود  
 خوشا بری که در این خشک امان خود  
 که میرزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

این خواب را که در میان ما  
 دارد زنده و زنده است  
 اسوده است خاتم از انفت زدن  
 در کام و در دهن و خوشی و دان  
 این خواب را که در میان ما  
 دارد زنده و زنده است  
 اسوده است خاتم از انفت زدن  
 در کام و در دهن و خوشی و دان

این خواب را که در میان ما  
 دارد زنده و زنده است  
 اسوده است خاتم از انفت زدن  
 در کام و در دهن و خوشی و دان

<p>                             گمراه کند غفلت من را بهر آن را                              بی بهره معشوق شود عاشق محبوب                              در کوه کمر از ره باریک خطر باست                              آکشیه از قریب گستره گرد قبیله                              هر نامه که انشا کنم از درد جداست                         </p>	<p>                             چون خواب بین گیرم منفسان                              روزی ز دل خویش بود و بیکسان                              ز نهار بدنبال مرد خویش گمرا                              از دست داده دامن شون گمرا                              بمقراض شود بال و پیری نامه بران                         </p>
---	---

بادیده حیران چه کند خواب پریشان  
 صامت چه غم از شور جهان بنیبران

<p>                             آه از ننگ که در دست پاک سازد مینه را                              زه بگانی با فشار قبر کردن مشکست                              بی بصیرت چشم طایرین نمی آید بکار                              دیده آئینه را جوهر بود موی زیاد                              چون ره زیر قبا پوشیده از مردم کنند                              خرقه پوشی برو و عالم استین افشانند                         </p>	<p>                             میشود روشن ز خاکستر سودا آئینه را                              پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را                              روزی حاجت نباشد خانه آئینه را                              پاک کن چون صوفیان از علم سنی سینه را                              اموشنگان طریقت خرقه پوشیده را                              چون که ایان قنچه حاجت کن سینه را                         </p>
---	--

نیست صامت علم سنی صافان ابحار  
 میکند معشوشش جوهر صفحه آئینه را

این خواب را که در میان ما  
 دارد زنده و زنده است  
 اسوده است خاتم از انفت زدن  
 در کام و در دهن و خوشی و دان

این خواب را که در میان ما  
 دارد زنده و زنده است  
 اسوده است خاتم از انفت زدن  
 در کام و در دهن و خوشی و دان

این خواب را که در میان ما  
 دارد زنده و زنده است  
 اسوده است خاتم از انفت زدن  
 در کام و در دهن و خوشی و دان

<p>مزن گشت ساقی مرا ای هنر شنیدن بر لب          از نکلین مهر بر این که ناک از فیض تو          ز میان تیوان دریافت دل هر چه بیا          دل از شک نیست شد حتی و دوشم شیرین          یکی صدی شود و پرده تو هم و حیا خوبی          ز شوق بوسه بر ستاد بان اغنیه بسیار</p>	<p>که در باد من هر بیکه و از میسان          نصیب لباده و نشان شیر میگردد زمین          غبار پاده را صاحب نظر میگردد زمین          که ساقی باقی شب است هر میگردد زمین          شراب لاله گون رنگی که میگردد زمین          با ساقی همانا چسب بر میگردد زمین</p>
<p>که ساقی میشود صاحب بن محفل نیل نام          که چرخش می نشاد می پیر بر میگردد زمین</p>	
<p>نیست از دایع چون پروا دل هم همیشه          را از عشق دل تراوش میکند بی اختیار          پیر را طولی بل پیش از جوان چید بهم          نیست غافل عشق بی پروا از که کو کهن</p>	<p>دید و پیش سر که شمشیر این همیشه          این شمشیر برق چو لاله یکدازد همیشه          سیکند مطلق عنان خاک ملائیم همیشه          نقش شیرین میکند شیرین دمان همیشه</p>
<p>صاحبان اندیشه سحر میمان غافل باش          کین رویا بیک نازک میکند اندیشه را</p>	
<p>پیدا پیر پای کوبان از را منصور ما          هر بیکه رستی نیاید و نغمه اوج کشید          کی حساری میتوان ساخت ملوک خان تو</p>	<p>ناک آتش عنان ساز می پر زور ما          ناخن شیرین مضراب رگ طنبر ما          نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما</p>

بهر این که شکر خندی می آید بشنید  
 محمدان قیامت میزند نا سوز  
 درین چرخ بازیگر میاید و جگر خسته  
 بهر چه بچرخ از زمان جهان ان شکر  
 بهر چه بچرخ از زمان جهان ان شکر  
 بهر چه بچرخ از زمان جهان ان شکر  
 بهر چه بچرخ از زمان جهان ان شکر

دل چو شیرین شد چو خراج جان  
 صافی شکر است در دلم  
 شربت جانی است در دلم  
 جود و بقیه جانی است در دلم  
 حاکم ساری پیش از از کرب چوین  
 در بار طریق خالین بخور و دفعه  
 در بار طریق خالین بخور و دفعه  
 در بار طریق خالین بخور و دفعه

دعای سحر که از اندیشه  
 کند که شکر گود من در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان

دعای سحر که از اندیشه  
 کند که شکر گود من در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان  
 در غان در غان در غان



از بسا ای تازه کرد و دل غلب زنگی  
 شد خارشش لب پیش از آنکه  
 میست خا چون صفت از پیشان دلم  
 که در کمر بیاورن جاسایب لقا  
 خشمم منم نه بدو بدیاری بقا  
 ای ساری که هست از غمک از غمک  
 می توانم که بگویم بدو آشتی  
 خالی لیکان اگر می بود در پیله  
 چون شتر از ننگ دادم خادیم عیون

چون شتر از ننگ دادم خادیم عیون  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 عبت من دست اگر از آستین بیرون کن  
 آسمان باشد شکان علقه بر باد  
 خنده ام خون کرده ام شادان  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود

گمروش آرمی پرده سوز راساق  
 اسید هست شود شسته توبه نامده  
 شکایتی که مر از بهار هست نیست  
 مده بدست بود اختیار خویش که هست  
 هوا پرست بود بهر زمان بشاخ و گمر  
 برون کن از سر نخوت هوا پرستی  
 اگر نه صبح قیامت بود چرا گیسو زان

چون نباشد بهر هایدی بنزد  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود

شدی چه پیر مرد در پله هوا صاحب  
 که دلپذیر بود و موسم شباب هوا

چون نباشد بهر هایدی بنزد  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود

شد از کاب تو پیر اهل عیال  
 کنم سیاه نظاره بنفشه خطان  
 اگر آن نیم نجرید از سبک و حی  
 زنجیر چو کرب سنگ نیست پرویم

چون نباشد بهر هایدی بنزد  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود

ز روی تازه من تازه روست صاحب باغ  
 اگر چه نیست پرست بهر سو بید مرا

چون نباشد بهر هایدی بنزد  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود

طاق کرد از بهر دو عالم طاق آن برود مرا  
 چون با شش و دبی نام و نشان هم نشاند

ساخت وحشی از جهان آن گریه و دوا  
 اگر چنین چپ بهم فکر میان او مرا

دو ان صاحب

چون نباشد بهر هایدی بنزد  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود  
 چو سرنگ است بس از سر سود

مختار قدرت کند سلطنت عالم را  
یک نوا خرد نفس چه گوید مطیع  
خورد شمار کند را اگر گیاره نیست بزرگ  
پیش چشمی که شد از پرده شناسان چو بیا  
نیست ممکن کند صحبت نیکان نایک  
تواند نفس کرد جهان را در روشن  
دانش آراست سلم که تبر دستی شرم  
حق می است بزرگتر برساند خود را

بوس ملک نباشد پیر او هم را  
در چون شعله شود امن کند عالم را  
گند می کرد ز فردوس برون آدم را  
شایدی نیست به از پرده خود مریم را  
کل بخور شیر رسانید سر شبنم را  
هر که چون صبح بر آرد بت ایل دم را  
گردن جلت مجربین پاک کند بزم را  
در کف دیو قرار ی نبود خاتم را

کارا کیسیر کنہ بہت ذاتی صائب

خاک در دست نه رویم شود حاتم را

را با بخت و نصیب بر دل بار عالم را  
 بهشت جاودانی همی بخود خلق کن  
 که با روی بزرگان اسپه کار از انرا ماند  
 بهمین سفر از نی هیچ جوئی ز کشته کم  
 بود روز رسالی موعود این انداختنی  
 حرف خست می آید بر راه رست بدگوهر  
 باندک فرصتی از غم ره گردان شود و دست

سبک روی فزون از حمل عیشتی مکن  
 که فزون اندر دام بلا انداخت عالم را  
 ز فیض جام زکوة خیر و دوران بودم را  
 که با رویه خود میداد خود را شینیم را  
 ز غفلت گذران بی گریه ایام محمد را  
 نواهی قبح که از تیغ بیرون میرود جسم را  
 که باشد لعل در آتش بهشت و یغما آرم را



ہزار طوبانی شہرین پان شوہر پیدا	اگر تو آئینہ سینہ را کنی پرواز
---------------------------------	--------------------------------

توان برید و متقاض صاحب از عالم

درین زمانه اگر هم زبان شود پید

نغمه و جوش آور و خون من بپو انداز	میرساند ناخن بر طرب آب اینخانه را
-----------------------------------	-----------------------------------

عاشق و اندیشه بوس تمنا می کنار  
بهر غیر شمع آتش میزند پیر وانه را

میرساندیدی می در ابجوران جلیست

روى در عشق حقیقی از حجاز آورده ام

یست بالقضائشانی معیجی بجا ندر

چون لره توان جدا اردم در این سر

اگر شما بر سه انصاف است

میکشاید نزدی آخبر و منجانب را

برجوانای منته تحت	غواب گران کن خجورا
-------------------	--------------------

قدم بشیر نماز دیده و در آن کمر خود را

بمکند کار لب بنان لب افسوس اینجا لب بگر فایع از اندیشه نان کنج دورا

عنوانی مخور افسوس انجام عیتا

میری کل روزہ تبشیر سیار سیست	میری کل رنگ کش لالهستان کفرج درا
------------------------------	----------------------------------

١٠٠

وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِرَحْمَةٍ مِنَّا لِيُبَيِّنَ مَا بَيْنَ أَيْمَانِهِ هَذِهِ وَأَيْمَانِ ذُو الْأُنْثَىٰ هَذِهِ ۚ فَيَقْبِضَنَّ عَلَىٰ سَمَارٍ مَّثَلِيٍّ ۚ

و این کتاب را در شهر اصفهان در روز دوشنبه هجری ۱۰۸۵

سید عالم

\_\_\_\_\_

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز  
 هزار طوطی شش در زبان شود پید  
 توان برید چه مقراض صاحب از عالم  
 درین زمانه اگر نه زبان شود پید  
 نغمه و جوش آورد خون من بپویند  
 عاشق و اندیشه بوس تمنای کنار  
 میرساند بوی محبت در امجور انجمن  
 روی در عشق خفتی از حجاز آورده ام  
 در سواد شهر چون سیر صحرای می کند  
 دل عبت چشبی بجال نیز لافش دوست  
 به چو شمع کشته گیر زندگانی را ز سر  
 اگر نیاید بر سر انصاف صاحب محتسب  
 میکشاید زده رمی آخر در میخانه را  
 چشم بکش بسک از خواب گران کن خود را  
 گوهر آبله در راه طلب ریخته است  
 میکند کار بلبان لب انوسوس اینجا  
 بر جوانی خور انوسوس در انجام حیات  
 زرد وونی گل روز شب بسیار است

از آن خصال خوشی که در این کمال باشد  
 بماند بخت کردن و بر این دکان را  
 کن خورشید این نیست پیر وای  
 از آن خورشید که در این کمال باشد  
 بماند بخت کردن و بر این دکان را  
 کن خورشید این نیست پیر وای  
 از آن خورشید که در این کمال باشد  
 بماند بخت کردن و بر این دکان را  
 کن خورشید این نیست پیر وای

در کشمکش از رخ خمار است دل ما سگرشته تر از باد بهار است دل ما چون نقطه مرکز بقعر است دل ما چون گل همه آغوش و کنار است دل ما هر طفل لعل خالی لب ببار است دل ما ما تم زده چون شمع مزار است دل ما از رخ زبانه بوسه خار است دل ما	هر چند که چیدم بی چون رگ بملخه ما قطره خود را بکنند گوهر شهوار هر چند که بکار رفتند گردش گردون زان جلوه مستانه زان سرور وادید از چشمه حیوان جگر سوخته دارد تاوست باین پیکر خاکی نقشش اند هر چند درین باغ چو گل پاک دما نیم
---	--

ازین بخت سرایان که درین باغ و بهار اند  
صاحب نه نوای تو فگار است دل ما

مست ز یاد بلبل برده است شیان ما یک منزلت دریا سیل بیکستان ما مرغان بگازند در میان آتشیان ما طفلان فتاده خونند دیوار گشتان ما گشته درست باید دریای سیکران ما گردی که حسین بود از راه کاروان ما پیش از نشان خیر و از دل فغان کمان ما باد مراد دادند دم سوری خزان ما	از نیچو دی خانه است پر و آبی جم و جان را از خوشش دکان حاجت بر این برت هر کس کوی او رفت دل آگه شد بر جا از حسنه ای محبوب باغ خیر و چشمان مستحق قریب از این نیستی خطر نیست از آبروی یوسف خاک مراد گردید از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد نخلی که از درخت نیست بزمستان کنارش
--	---

نور انصاف

۶۲

از آن خصال خوشی که در این کمال باشد  
 بماند بخت کردن و بر این دکان را  
 کن خورشید این نیست پیر وای  
 از آن خورشید که در این کمال باشد  
 بماند بخت کردن و بر این دکان را  
 کن خورشید این نیست پیر وای  
 از آن خورشید که در این کمال باشد  
 بماند بخت کردن و بر این دکان را  
 کن خورشید این نیست پیر وای

ایک کو بیست تازہ و بیست پرست را  
نیایا بل غرضین من حرم یکس را  
دست از امان بدید و آتش پرست را  
انقاد و از میوه دایم شال غلات  
نزد ترس و دشمنی از غایب پرست را  
از غنای پرست و غنای پرست را  
چون می پرست را

چنان که از تیغ خود کوه گران خبر میسر زد	نشان از مضطرب چه نفاک است تحمل را
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب است	که دارد بلبل از پر سر بسر جسموعه گل را

بهر که هر چه بنزد است و او را انداختن را  
در چشم تقاضا و تر پیر میسران  
مکن پیرو ده ناموس عشق را پنهان  
به روز چاک دلم را برشته بسوزد زلفت  
شیده دارغان و ابله بادی عشق  
با نقیاط نفس کش به افتخار چو سری  
دل توق آسودگی ز خایهاست

بس است آب گهر نشامی دندان را  
یکجاست سنگ کمرید موی حیلان را  
که بادبان نشوید در دو در طوفان را  
که نیست حاجت محراب کا فرستان را  
که ریگ خورده جانه ستایش پایان را  
که ما زلف بود غلط بر پیشان را  
قرار نیست یکمی سیح پیکان را

چون جان با جوهر  
چون گل در خانه شادمان  
چون کعبه در میان خون  
چون صابون در حمام  
چون از دل بیرون  
چون از زبان جاری

۲۰

دیوان حافظ

شکست که نزد غاظر ترا صاحب  
که شرح کرد و گفتار روی ایران را

<p>ملایان شش جیم ساقی بگردان جام نهرین را          از ناز و ناله غفلت طاقت میسران ابله را          لم هر خطه از داغی و باغ و گیکر آویزد          ای شود و تر خنده بکست در گوش شتر          آب کبک کبک گو به از زمین نهان صفا</p>	<p>بکش بر روی او راق خندان سنگین را          تو اند قطره از جامی بر دوش سنگین را          چو بیاری که گرد اند ز بار درد بالین را          چه پرواز افغان عاشقان کن گمین را          ملک نه خوا عبد بر این شاعر گچین را</p>
--	--

[illegible]



<p>خفا بر و باطن ما آئینه یکی گر اند          بود و ما محض نبود دست سزایم سراب          جانم پیروده درویشی خود ساخت ایم</p>	<p>خاک در چشم حرفی که در بازی ما          جای رحمت بر آن گس که در بازی ما          نذر فقر بقرین شمع بازی ما</p>
---	--

چه خیالست که از پای نشیند صائب  
تا هر که چه جو طفلان نبرد و بازی ما

خرقه بارت بر تن زاهد افسرده را  
بر جراحت بخیمه تواند زده خواب بست  
خضر در حشر تیر تغیش نمازی میکند  
تقد جان را چون شر بر آتشین می افکند  
بر استادگی آئینه رو شن میکند  
میکنند باد مخالف شود دریا را دیا د  
هر چو یافت از کف بپست آوردن آن آید

این جواب آنکه وقتی حالتی مشهوده است  
از نصیحت میدهند تمسکین دل آزرده را

<p>دلم از روشنی روزگار نیست مرا          امید تربیت از نوهار نیست مرا          کشایشی ز میانِ گنار نیست مرا</p>	<p>غبار جهان بچکار نیست مرا          و بخم سوخته خاکستر است حاصل من          بر و بجز گرد بر کیست نسبت من</p>
---	---

[illegible]





زورق با گرینه یک گس مرا چون جاب ازین بدو پیش صندل خنجر کشیده ایم ویدن با خوشترست از بال پطافوس را و دیده حیران مارا پرده دیگر شد	پنجهان اندیشه از منج خطر داریم ما ورنه سر را از برای درد سرد داریم عیب خج در راه نظر پیش ازین بر داریم نشد از خسار او چنداگر بر داریم
نیست آسان ترک می صائب غلام را کوچه چون از ان بهای میگویند شیم تر داریم ما	
پنجم زاده من آن خاطر بر دور را ز دل سیاهی آب حیات من آید ز پره سخن حق تقاب بردارد توان بهر خوشی دمان پر گشت	گر برگ نیر نباشد بهر غنبر را که تشنه سر به بیان و در کنند ز دار هر که چو منصور کردن بر را اگر بوم توان بست چشم مجهر را
لب سوال در قهر اکلیس بود بهر دامن تو از قید جسم آزاد اند	بر روی دل کش از نیل مایه در را چو احتیاج بختی بود شناور را
بگیر از لب خود هر چون صدق صائب کنون که قدر خرف نیست آب گوهر را	
دل با تو فطری دارد دل من و دیان غبار استخوانم سر و چشم غم زلا شد که خیزد یوانه من یاید بهر سلاست را	که دارد در گره هر جوی حلقه کجاست نمی پییرد از سنگ علامت پیچان بر عبت میگویند باز چشم ششیران سودا

این قصیده در وصف حیات و مرگ است  
 و در بیان آنکه هر کس در دنیا  
 بگذرد و در آخرت چه خواهد شد  
 و در بیان آنکه هر کس در دنیا  
 بگذرد و در آخرت چه خواهد شد

ویران صائب

در این قصیده  
 در بیان آنکه هر کس در دنیا  
 بگذرد و در آخرت چه خواهد شد  
 و در بیان آنکه هر کس در دنیا  
 بگذرد و در آخرت چه خواهد شد



اگر در سخن میباشی صائب بنده ما  
زگو هر چون صدف میگرد آب و دانه مارا

پرده دار چون دعوی کر نجا بوش را  
مهر بر خوان سیلای خن خود را می خورد  
نیست برالای دست خاکساری بیست  
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب  
جز تشبیهانی سخن چینی ندارد حاصلی  
مستی و خموری عالم بهم آینه خسته است  
این زمان در زیر بار کوفت میروم  
لرزد آن چاه ز نخلان در زمان خط گرد

بر سر جمیع نصاب کسوت ایشان باشد  
از سر خوان تهری بردار این سر لوح را

یا وایا می که با هم آشنا بودیم ما  
معنی یکسانیت بودیم از طریق اسما  
بود و ایم چون با الف نامه حروف ما یک  
چون و در یک سبک نگاشته اند به هر دو  
اختیار است بود و در نگار با سبک

جواب است که اینها در حدیث آمده است که هر کس از اینها را بخورد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا هذا كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله







از سیل حوادث مکن باز نشی که فرو  
تار و ز قیامت کشیده کشته ایم  
از سبزه زریان چه خبر که نچسبند

از ترک خیال کام گرفتند چو این  
خون و دل صانع می بست در خیال

که این برق جلالان گوشه ابرو نمود و اینجا  
کشش سر از خط فرمان که گردن بلند ختر  
با تنگی شدم خسته از این گلزار از این غم  
درین دریای گوهرین نویسی بنیاشند  
شکست از سازه اوچی تنه پیر از دهم  
کز غم بگرزنی بنای این سر پایش  
نیا شایسته ای صیاد از این تاسر لایت  
از آن پیوسته چون پر کا میگر دم بگردول  
درین عالم سبک دستی باید گوی از مردمان

سرت تا هست تخم سجد در خاک کج صواب  
که وار دسرفراز بهادان عالم سجدو اینجا

زبلوه توجیهیست خاکساران را که خون مرده شمارند آب حیوان را

از سیل حوادث کس را پیشه که فردا  
 تار و زلفیاست که شکوه کشایم  
 از صبر زان چه خبر که که بچیدند  
 از ترک خیال کام گرفتند حریفان  
 خون در دل صامت میست در خیال  
 که آتش نریا دارند دما بچید و در خیال  
 ندارد فرصت خاریدن سوار سجود و خیال  
 چه خونها خورد گل را عقد و از دل شغاف خیال  
 غنی شد چون صفت کس از آن که شود و خیال  
 بس از دوستان که برین میال نمود و خیال  
 محاسن این که برین میال بود و خیال  
 کند میبتوانی ساختن نین تار و پود و خیال  
 که وقتی جلوه گاوان برین خسار بود و خیال  
 که خود را از میان مردم عالم بود و خیال  
 سر تا هست حکم بجه و در خاک که صامت  
 که دارد سرفراز بهاداران عالم سبوح و اینجاست  
 که خون مرده شمارند آب حیوان را  
 که آتش نریا دارند دما بچید و در خیال  
 ندارد فرصت خاریدن سوار سجود و خیال  
 چه خونها خورد گل را عقد و از دل شغاف خیال  
 غنی شد چون صفت کس از آن که شود و خیال  
 بس از دوستان که برین میال نمود و خیال  
 محاسن این که برین میال بود و خیال  
 کند میبتوانی ساختن نین تار و پود و خیال  
 که وقتی جلوه گاوان برین خسار بود و خیال  
 که خود را از میان مردم عالم بود و خیال  
 سر تا هست حکم بجه و در خاک که صامت  
 که دارد سرفراز بهاداران عالم سبوح و اینجاست  
 که خون مرده شمارند آب حیوان را





اینکه بختی منال از تن درین محراب  
 بختی منال از تن درین محراب  
 بختی منال از تن درین محراب  
 بختی منال از تن درین محراب

دشمنم از گریه نشانی مجوسه یا چنین که بر سر شاخ بهانه اینم روشن شود و غنچه مغزها اگر ای کوچه مید و نفس ما چو بگذرد گردش لبسکه فاخته بر در چو برهمند	این چشمه شمع ندارد دکان ما بر هم زنده نیم گلی آشیان غافل گشته تک چینی از استخوان غافل مشور ز آتش زبانی خاکستر است جامه سرد روان
--	---

وله

سالم نصرت ما آه سحر گاه هی با که بی برگ و نوای خطا کی داریم چرخ جز آنکه زنده نقش خداست بر لب چه تو قهر زرقیایان و گر باید داشت هر مهر خاردین و شست چراغی گردید همچنان خار بدل از کب خا می داریم رفت عروقت از خود نهادیم بردن	هر خاموشی ما چتر شمشاد هی چکن با در خزان بیخ کا هی میشود و جوهر نینیه آگهی سایه جالیکه کشد پای زهرابی پای بر جاست همان غلظت گیر هی فلس گرداغ شود بریدن ماهی دوا از غلظت ما ه ز کوتاهی
--	---

مست در دامن این شربت سحر گاه  
 که علم چسب کند آه سحر گاه

مست پروای علائق جان از تن فتنه را سینهارا خاموشی گنجینه که هر کس	هر سر خار نیست حمیری شکا زخته را یاد دارم از مصفا این معنی سر بسته را
---	--

اینکه بختی منال از تن درین محراب  
 بختی منال از تن درین محراب  
 بختی منال از تن درین محراب  
 بختی منال از تن درین محراب

مست پروای علائق جان از تن فتنه را  
 سینهارا خاموشی گنجینه که هر کس  
 هر سر خار نیست حمیری شکا زخته را  
 یاد دارم از مصفا این معنی سر بسته را



بازن بهشتی از شربت بهشتی شربت  
 سرور و صاحب کعبه از شربت دامن را  
 بچرخ تو توان شربت کردن که گمان را  
 بچرخ تو توان شربت کردن که گمان را  
 بچرخ تو توان شربت کردن که گمان را

فصل چهارم در مصور بهشت را  
 و در مصور بهشت را  
 و در مصور بهشت را

<p>شکایت دارد که میتواند بست          ز شنگ سال میگرد و آب گوهر کم          بیگشان که قوتی لعل می باشد          سپاه قتل گران سنگ را بشکند          بجهنم کند از امتیاج گردن کج</p>	<p>شکسته است ز روز شراب شیشه ما          شود چو آبله پرازش شیشه ما          بهر نیاله ز موج و حبش شیشه ما          نه ندغام چو پاد رکاب شیشه ما          مگر ز خویش بر آرد شراب شیشه ما</p>
<p>اگر چه در سمری کرد عمر خود صاحب          نشاند شربت می کامیاب شیشه ما</p>	
<p>بدین بدو لبش خط غبار افشان          باد دست کلید نزاره را سپار          اگر تو دامن خود را بدست ما ندسته          بران گروه حلال است معوی نعمت          دران سکه که بود خاخار شوق کند          غلبه کاغذ ابری کنند دیده دران          جادایشود از هم دودل یکی چو شود</p>	<p>که چون شراب برون داده را ز نهار          مده بدست صبا زلف غبار افشان          ز دست ما گرفته است کس گریان          که چون جبهه شمار نداده احسان را          چو گرد باد بیک پای ملی بیابان را          فشرده لب که فلک ابرای احسان را          نمیتوان ز دل من کشید پیکان را</p>
<p>سخن بزم نهی ده عرض کن صاحب          بشوره زار کن صرف آن حیوان را</p>	
<p>چه داند آن شکر قهر دلهای پشیمان          که سازد طبل باز بگوشش کاغذ باقران</p>	

دیوان صاحب  
 ۸۶  
 در این دیوان صاحب  
 در این دیوان صاحب  
 در این دیوان صاحب

در این دیوان صاحب  
 در این دیوان صاحب  
 در این دیوان صاحب

تدابیر اصولی چنین است که باب سماع  
در نظر داشت ساز و صدای این و آن را  
نقد و باطنه قریب این و آن را  
که وقتی که شنیدند و شنیدند  
آهسته آهسته از شنیدن و شنیدن  
در شنیدن و شنیدن آهسته آهسته  
صوفیان بر مزار و چشم جادوی ترا  
غایت جای نشینشی در کنار  
آتش که کرده است بکف عیب آن

سودۀ الماس با آن چه جزاقتی هست!	ای تیغ نتواند شدن باز خرم مرم سوز را
دایع صاحب شمع طور در شمع گشت	کی یک ملو فان صطوفان شود کم سوز را
خوش آن شبی که نمست بید و باش را	بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حزینی از گل خسار او کم میگویی	که بچرخ غنچه پر از زر گنم دلباش را
گلچین نیست لفرمان و چنان فرمان	بر آورم ز پس سر بر دل ز باش را
شهر باد به چه خواب که جان نوا بد	بچوب تاک بسوزد بیتخو انش را
از بد گهر می شکنند گوهر زر را	و دل سپهر میاست که زاید بر زر را
حاشا که گذارد که مسماتی کوثر	و گلشن فروس ماست گهر زر را
کی زاده انگور ز باد چشیا نر	حیف است نماندن بوبال اختر زر را
ای شیشه می چند زمی نشسته نبی	با جام مکن عقد روان دختر زر را
صاحب اگر از نشسته می چشم دبی آب	
از آب گهر سبز نمائی سر زر را	
فانع بجز عه نیست لب میگیسار ما	میخانه را آب رساند خمار ما
ای جلوه نسیم ترجمه کوتهی است	در غنچه رنگ لبست گل اعتبار ما
از خل موم صد گل رنگین بگفت و ریت	یک برگ سبز زوازشا خسار ما

[illegible]

شمع بیجا که میوزا از دست  
 در شکر زادی که میوزا از دست  
 بیست از انصاف محروم از دست  
 پاشند تا من باید به بنیادی  
 بی بید و بالستی خبر کردن  
 بهمان حسن نمی خورم از دست  
 می بود و دنیا را فراموش کرده ام  
 در دست نیست از خاطر کردن مرا  
 آبا نه که از نقش قدم نیست مرا  
 خوشی که به بیجا پدید آمدن مرا  
 افت صبر ده صفا که مرا  
 در این جور بیجا پدید آمدن مرا  
 گداخت











[illegible]



عقلی که سر نوشت جهانست اینجا  
گزیده است آنچه قدم گاه خسر سبز  
از میبلی کند غزالان ز ماحذر  
مانند چه سپید شود در نبات گم  
این کارخانه را دل ماحی پرورده

مشکل که سر برآورده و از خط خام  
روی زمین از سر و پدیشان غلام  
ورنه و حامی جوشن صید است ام  
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام  
دار و فلک اگر چه نایاب هر زام

چون آفتاب از لعل کرم عمر باست  
صائب و بیم است در آفاق نام ما

در گردش آورید فی الحصل فام را  
تا چون شفق بام رخت لاله گون بود  
غافل مشو که وقت شناسان نو بهار  
بر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد  
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که بخت  
دادیم خار فانه چو منصور سر بدار  
بر تن کوه سینه فشار دوز انفعال  
آنگاه که دو بینی شکست عاشقان  
دل مایه ز عشق بر اندیم از بدن  
عیب من از شمار برون است و از حساب

زین پیش شک لب میبندد جام را  
 بی بازدهن زان چو خاک صبح دم را  
 چون لاله بر زمین تنه سازد جام را  
 محکم گرفت و اسن عیش مداح را  
 برخاک دیوهای تمسای خام را  
 کردیم نقد روضه دار اسلام را  
 کبکی که آورد بنظر آن جسم ام را  
 اسساک می کنند ز جانان پیام را  
 با خود بزرخاک شب و دم را  
 صبا تب دیشتم خلق بچشم کرم را

44

وہو ان صاحب



از باد به چون کند عرق آلود ماه را  
کارم به پیوست که از خوابهای شوخ  
بر صفحۀ عذار تو از نقطه طهر خال  
طهور ما را امید می یابا که نشود فیست  
عشق است غم گسار دل ناتوان ما  
میزد حیرتست غمان تا به زینت  
چون سبزه از گرافنی ما نذریر رنگ  
بادیده اندیده عاشقی چاکند  
چون خاک می خند بسرا جوان بین  
هر غم که هست درین باغ و بوستان

صاحب بهمان زردوری را شکوه میکنم  
نوابده کرد و غفلت ما گر چه را را

دانشته ام غم و غم ز یاد رخیش را  
 هر گوی که هست بی قیمتی شناخت  
 روزی بار پر تو منت میسر و بیم  
 اما ندیدست صورت پیچیده همان  
 در آن لب و دهر دم سیدار حمد خاک  
 خود همچو زلف می شکم کار خوشش را  
 شد آب سر و گردی با زار خوشش را  
 دانسته ایم قدر شب تار خوشش را  
 روشن بساز از آئینه تار خوشش را  
 در خواب کن جوید و بیدار خوشش را

از باده چون کند عرق آلود ماه را  
کارم بر پیوست کما از باده ای شوخ  
بر صفا خدا تو از نقطه طاه سال  
طهارت نا امید ی ناگشودنی ست  
حشمت مست غم گسار دل ناتوان با  
امید حشمت غنای تاب زده ست  
چون سبزه از گرافی مانده زیر سنگ  
بادیده ندریده عاشق چاکند  
چون خاک می خند بسیر آهوان بین  
هر غنچه که هست درین باغ و بوستان

صاحب همان زردوری ره شکوه میکنم  
خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

خود همچو زلف میشکنم کار خویش را  
شد آب سرد گرمی باز از خویش را  
هسته ایم قدر شب تار خویش را  
روشن بساز آئینه تار خویش را  
در خواب کن جویده بیدار خویش را

دانشته ام غرور ز خیر یار خویش را  
هر گوی که هست بی قیسی شناخت  
در زیر بار پر تو نیست نسیم ویم  
تا وید نیست صورت پیچیده جهان  
در آن بود و بزم سیر از حد خاک













چو تیغ بر زنده است چو اقدار لبش کار  
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست

هر چند که در هر چرخین آتش نقشه هست  
صائب ز لولای تو کباب سستل ما

نهوش برود چنان حیرت تو کشش را  
 لسی ز قیام خزان و بهار شد آزا و  
 نظر ز روی تو خورشید بر غیب دارد  
 بزور و جگرانی ز جسم یک سیر مو  
 ز قیام عشق ترا من میکشد آزا و  
 برانگ خورشید برآور و روزگار بر ما  
 خوش مست دفع کرانان بهر دوش با

درام بر سر حریف است خامه صائب  
چو شیشه جو شش بهار است نخل امین را

نواهی چو من در روز گاری میشوید  
که صد دریای آتش از شترای میشوید  
که از هزاره شکی چشمه ساری میشوید  
تو که از یاد آبی شترسواری میشوید

این فقط جلا نستاین پرکارا  
در میان دانه دل تنگ هر اسر  
در کس صفی نذر دلی تنگ  
کما از قیام تنی تنگ دل آخرا  
دایم تنگ او در کس تنگ  
خویش از تنگ خضر و آید تنگ  
کما از قیام تنی تنگ  
همان از نذر دلی تنگ  
در کس صفی نذر دلی تنگ

[illegible]



که می کنند بود و بهم ویرینه ما	چو خورشید بود و بر همه عالم روشن
تا خن شیر و مانند جگر کینه ما	خرقه از اینبر خصم پر و به باد

صاحب از فیض هوا و اریتمی آن سیاه  
نافه مشک بود خمر قد پشمنی

آب میوان ز نردآب در میخانه ما  
از سر شیشه اگر نپس بگیرد نساقی  
در دلی بانجو و منزلتی و نیسارا  
دانه سوخته خال پر و بال رساند  
چندان ز دور کسی دست با آتش دارد  
سپیکو و خضر ب از دست چپانه ما  
گل شت و شود از گریه پستانه ما  
کنج افتاده نطاق دل ویرانه ما  
بر لب گشت جهان خال بود دانه ما  
رشته فرسودا دشب پر روانه ما

صاحب از سبک پریشانی خاطر جمع نیست  
چند دشت کند از سایه ویرانه ها

بافتاب بخون زدند پیا له ما  
 شنبی که دختر زینبیت خربا له ما  
 که رنگ گل نبود از نسیم ناله ما  
 هنوز تشنه دواغ است برگ لاله ما

المولى صديق حسن خان ميرزا	نسيم روح پرور محى و زوار گلشن
---------------------------	-------------------------------

[illegible]

از این بار می آید به دستم گریه از گردن من  
دو موج صادق انوار یک چرخ از گردن من  
پیشانی ساقی بیا پیش هر دو زمین  
ببین که کس نیست از افتات عمل شیرین

ز بافتن و دوختن زخم بخواران اصحاب  
که از خیز و زول پیوسته غلبیدن بین  
چو جگر تراست بر سر هر دره و آبله  
وزند تا تر است بر سر هر دره و آبله

۱۰۵

و جان صاحب

نایب

مستند چون گوید از این کتاب که  
معنی بی بردی ایامین همچون جبار  
از ندهد عباد و دوست باز بچراودن  
از غنا در گم کردیم می لافش کن  
خدا شک بر جا مانده ام چون گوید از این  
تا بد دل خویش من

105

دیوان مصائب

۱۰۰

برابر

بر

۱۲

۱۰۰

۱۴۰۱  
تاریخ ۱۳۰۱  
محل ۱۳۰۱  
محل ۱۳۰۱

ای فوڈ ہاؤس کی بنیاد رکھیں

از فتوای

کتابخانه عمومی  
مکتب اربعین

2



بدائع حشقی ملائم نمیشود و صاحب  
دلی که نرم نگردد در آه و ناله تا

یاسینی را که به مقصود و میباید انیم ما  
 هستی طلق بود از خود و نانی بی نیاز  
 نیست از آفتی از هرگز از ارجش  
 بازست برنی تا بدول آزاد و گمان  
 آفتاب و ماه را با این خیا و روشنی  
 حق بدست است گشیم از جهان پوشیدیم  
 شورش محمود عالم را که بریم میسرند  
 بادی بی از روی خدیش میباریم  
 بر خیزد از روحش خاطر آرد و گمان  
 حلقه دراز و آن خانه باشد تجسیر  
 طوی هستی ازین دنیا ان لیل نیستی  
 رشتستان و رشتان زبان شکوه نیست

خضر را شمشیر زهر کو و میباید انیم ما  
 هر چه آید و نظر نا بود و میباید انیم ما  
 این دنیا نه از اسرار سر شود و میباید انیم ما  
 ترک آستان را ز مردم جو و میباید انیم ما  
 دید ما می شیر خشم آکو و میباید انیم ما  
 آستان آخانه پر و و میباید انیم ما  
 از ایازه عاقبت محمود و میباید انیم ما  
 رتبه این آتش سید و و میباید انیم ما  
 سرور شمشیر زهر کو و میباید انیم ما  
 دید ما می باز راست و و میباید انیم ما  
 هر که فانی میشود و و میباید انیم ما  
 شمع آتش را خشنو و میباید انیم ما

وزن و برکت که ضایع است در دال و دال

فی حکمت خجندی عوامیہ دینہ

است یک نسبت به نیکو و بد که در دنیا  
نیست و در دشتی آن خانه ایست زیرا

از عشق ازل ترا در عشق کینند  
از بیانی که در بطونان  
نست از زنگار غم خاکی  
داسن یک که در درخت  
از بیانی که در بطونان  
نست از زنگار غم خاکی  
داسن یک که در درخت

بنیادی دار و در آن بنیاد  
تازه روی دیوار بنیاد  
گرفت از خاک آراستید را که بسزا  
آب خضر از دور می رسد زین آب نیلوا  
آب نیلوا در صافش می عالم را بخود  
خاک را چنان آراست سازد که یک لوح  
چینی است بر میان حسن را  
ظرف خطره را این سیر دل کاوان حسن را

صاحب

[illegible]

*[Faint handwritten Persian script at the bottom of the page.]*





عالمی شمع اگر آتش کی بجائے شمع ہو تو آتش کی بجائے شمع ہو



باد و روشن علاج ظلمت غم میکند سا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد تا بخفیا می زهر چشمم و خو کرده ام	بیشکاف تیغ برق از بیم حساب تلخ را میکنم شیرین بخود یک شیم آب تلخ را حق شمارم باد شیرین جواب تلخ را
---	--

بیکر جناب بیہ ام معنی ازین سرکار  
می شمارم خدمت شیرین جناب تلخ را

هم گریه را باب نباشد کسی چسپا  
چون میشد و شکسته ماه از سفر دست  
یا سینه زحمت و لبالب درین بساط  
پروانه کا میا بترک حجاب شد  
از انقلاب خون سینه مشکنا بشد  
چون خانه خراب بود پرده دار گنج  
اکنون که موج فتنه جان گرفته است  
از دوستی با دشمن آتش زبان خود  
از بی تو اب ریشه توصل گهر رسید  
چون در دمیست و ز قیامت حسابی

گل میخ آستانه عشق است آفتاب  
صبا لب این حساب نباشد کسی پیرا

و اما وقتی که در این شهر رسید  
 و از آنجا که میفرمودند که در این شهر  
 و از آنجا که میفرمودند که در این شهر  
 و از آنجا که میفرمودند که در این شهر



مستخرج

میں نے

کفایت چو بادو انگوشت ز نیا و  
شد چو تن خلق پرده چشم خدا نشان  
گو دیگری مکن طلب من که لطیف حق  
میرخت اشک گرم ز مرقان آفتاب  
ترسانده هست چشم مرا خار استقام  
قارون شدم ز داغ چنانا درین بساط

صاحب میان تازه جوانان افغان  
بس باشند این غزل گل روی سبدمرا

هر نایبوشی که گیر داند زبان خرم  
خبر جاری کند نمکدان تو میگوید  
ای که از لعل لبش شور قیامت کرده  
از دل مجروح چون گرد کلفت می برد  
خوشتر شیر را چون موی آتش میبرد  
دست تنی که که تادمان دریا می خورم  
خون ابد ز گنجینی از لعل شکر کایت میکند  
هر دالاس و نمک پرور بر هم یافتست  
بیکند بر قطره خون طوفان ما از سر نوشت

از آفتاب برآید و در هر روز  
ای خمیزد و در هر روز  
دختر باده که در هر روز  
با خیال روی تو در خواب  
دوست آفتاب است و در هر روز  
نار ایام دست تفرق نداده اند  
که از آن کند بیرون و آفتاب









چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید  
 و چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید

عارفان را دل سفید از نقش سحر و جادو تا صبح از بیهوده گوئی آبروی خویش بر شویختی ترخ کامان با مصالح آورد	ز دلش هیچ عیب نباشد بجا بوی خون آید ز افغان مرغ بی هنگام بزرگ در مان نباشد تلخی با دام
--	--

خون مردم کرده را حسانت بیانی شکست دامن صحر است زندان مید بامی ام را
--

کوتاه ساز زشت به کمال خویش را پروا ز من بیال و پرست زینهار دل ایسان پیچ مقامی نیست آن سنگدل که آینه با بسنگ زد دست دعا بود سپر ناوک قصصا	پسند ز کجبه پروبال خویش را شکست مرا که می شکنی بال خویش را بفرست پیشتر اجل مال خویش را میدید کاش صورت احوال خویش را در کار غیرت کن اقبال خویش را
--	--

با دشمنان دوست نما در میان من صاحب اگر زایل دل حال خویش را
---

مژ زبانی معدن زنگار می سازد مرا آفتاب غیب قرش خاندی بی رنجوست سایه سروی که من در پای او آسودم میتواند چشم بیماری سچ من بشود آفتاب گرم روی دشمن جان نیست	خامشی آئینه اسرار می سازد مرا چشم بستم مطلع انوار می سازد مرا از شکوه خواب عدم میار می سازد مرا فتنه خوابید که بیدار می سازد مرا نخل موم سروی با زار می سازد مرا
---	--

چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید  
 و چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید  
 و چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید

چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید  
 و چون سبیل نشانی بر سر آن صوفی  
 خدایه دریا سبکبخت را در میان  
 بوی خوش از دهنش می آید



نه چشمتی سزاوارست رخسار معانی را  
 ز چشمش پور آب خضر خون مرده میگردد  
 از آینه در آینه حسن معانی چشم صورتش  
 خرد چون منبر بیکانه نیش زنی بسیار  
 اول بود بر در دست پارس است تن  
 لبش ز بار گوش صد ناله و دیه  
 جواب از عده تسخیر دریا بر نمی آید  
 ز آب خضر میشد سیرگر میدید سکن  
 بوسه چون سید جوایو سفاک میشد

که بشنم دیده پاکست گلزار معانی را  
 مگر چه پیبرده چون گل جام شرار معانی را  
 بهر آینه نمائید ویدار معانی را  
 جمال آشنایان گلزار معانی را  
 زنا محرم نگذارید اینجا معانی را  
 طلبکار وصال و شکر واد معانی را  
 مستخرجون کند الفاظ اسرار معانی را  
 بنبرید پرده الفاظ رخسار معانی را  
 وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیار در نظر صاحب جمال ما و کنعان  
 نظر بازی که میگردد ویدار رخسار معانی را

ن دنیا هست الوان هوس باشد مرا  
 هم کشتی با خوشن آورده است  
 ای سدا پاره گرسنال در این خاک  
 بسایه نفس از رفتن و باز آمدن  
 افغان کیستم تا چند در این کاروان  
 لری شد ز مردم خوشین اذ و دیدم

خون دل چندان نیاید کم که بس باشد مرا  
 نیستم آتش که رعنائی زخمش باشد مرا  
 زنده انجم پایده هر سال بس باشد مرا  
 رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا  
 چون جبرس فریاد بی فریادش باشد مرا  
 در سر هر کوی چندین حس باشد مرا

اینکه چنان در چشم خدای که دارم  
 ز چشمش پور آب خضر خون مرده میگردد  
 از آینه در آینه حسن معانی چشم صورتش  
 خرد چون منبر بیکانه نیش زنی بسیار  
 اول بود بر در دست پارس است تن  
 لبش ز بار گوش صد ناله و دیه  
 جواب از عده تسخیر دریا بر نمی آید  
 ز آب خضر میشد سیرگر میدید سکن  
 بوسه چون سید جوایو سفاک میشد  
 که بشنم دیده پاکست گلزار معانی را  
 مگر چه پیبرده چون گل جام شرار معانی را  
 بهر آینه نمائید ویدار معانی را  
 جمال آشنایان گلزار معانی را  
 زنا محرم نگذارید اینجا معانی را  
 طلبکار وصال و شکر واد معانی را  
 مستخرجون کند الفاظ اسرار معانی را  
 بنبرید پرده الفاظ رخسار معانی را  
 وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را  
 نیار در نظر صاحب جمال ما و کنعان  
 نظر بازی که میگردد ویدار رخسار معانی را  
 ن دنیا هست الوان هوس باشد مرا  
 هم کشتی با خوشن آورده است  
 ای سدا پاره گرسنال در این خاک  
 بسایه نفس از رفتن و باز آمدن  
 افغان کیستم تا چند در این کاروان  
 لری شد ز مردم خوشین اذ و دیدم  
 خون دل چندان نیاید کم که بس باشد مرا  
 نیستم آتش که رعنائی زخمش باشد مرا  
 زنده انجم پایده هر سال بس باشد مرا  
 رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا  
 چون جبرس فریاد بی فریادش باشد مرا  
 در سر هر کوی چندین حس باشد مرا











چند روز بعد از این که در این شهر رسید و در آنجا اقامت نمود و در آنجا

دست خورشید از عالم بالا طلب  
 به خون شعله دار و شست غافل  
 بیقرار از آواز آن یمنی بی پای  
 فیض صبح و صول از شام غافل  
 صفا بر آن از بنو حوشرت اطلب  
 روشن الیک نه آب و حمان اطلب  
 آواز آسودی از چشم نهان اطلب  
 نظر الطیف ز هر دو سر کمال اطلب

مستحقان و مستحقان

[illegible]

وہو انصاف

[illegible]

۱۰۸۱۰۹

جلوه شاه مقصود بود پرده نشین پنجه سعی تراخن غیرت کند سرست هر که چون پنجه کشد دست تصرف در دود جانبه رابعان گیری شو قلم فبرست	تا مصفا نشود آینه جان طلب وزنه فی سعی و گرفت رجان طلب ای بسا گل که چینه ز گلستان طلب که ازین پیش بارم سر و سامان طلب
صامت از خم زبان عشق حجاب کند خس و خاشاک بود سبیل و ریحان طلب	
در بزمی ابر لازم نیست در دنیا شمر نگینای شهرهای نشسته سر شاز نیست شب نشین باد خنجر ز عجاوین آورد دست چون از دامن نای می گویند کف باده میباید که باش عقل گوهر کرباس	نهر میکند یک قطره باران کاغذ دریا تن نشاء و دیگر دود در دامن صحر شراب فیض آب خضر در دود و دل شهاب شمر میدید مارا خنجر عالم بالا شراب در که وی سرخ رو کف که در دنیا شراب
نامی در جو لب زبست سر شاز نیست کی کند صامت ای از درد لها شراب	
عیب پوشیدن از آینه عریان طلب تا دولت سرور را لب تعلق نشود رقم نام تو چون آینه بسجست آسیای فلک از آب مرده است	روح گدشتن از صاف در زبان طلب آتش از کلبه ماخانه بدوشان طلب ای سکنه ریخ چشمه حیات طلب تا دولت چاک چو کین دم نشود نان طلب

بسیار از آفتاب  
مخفی از نفس هر که در طلب  
و حاکم نظر و دوری از خیر گلی است  
از گرد راه گرم روان تو دنیا طلب  
دنيا و آخرت چه بود پیش جو دهن  
توان

٢٠

توان ز بی نشان به نشان که چاره بر  
پیدا شد کی که درین راه کم نشد

دست اطلب عیار به نقش با طلب  
کم شود خود نخست و گر نه با طلب

صاحب غایبی اثران با اثر هم و  
گمذرا اثره خویش اثر را دعا طلب

ماجت از خاک مراد در میان طلب  
مشرق گوهر جو؛ است گفت بربهار

	و	
--	---	--

در چشم نیم است تو شدی کجایان شمر  
 اصل می گفتم یک سره داند شمر  
 در چشم سال بودم که سیه شمر  
 در چشم از همه دریا کشان شمر  
 در روز آفتاب می پیا عیان شمر  
 در روز آفتاب می پیا عیان شمر  
 دیگر چه حاجت است درین بستان شمر  
 کیفیت بهار دید درخشان شمر  
 ای های اگر قدم نه نه در میان شمر  
 در مجلسی که میشد آن لستان شمر  
 زان دی خورشید چه آب و ان شمر  
 از زانی تو با در زطل گر ان شمر  
 اگر کم شود ز ساغر میگزمان شمر  
 اگر کم شود ز ساغر میگزمان شمر

از کف تو شکستاب  
مردی که در این کشتن  
دو چرخ تو را انداخت  
و من جا بجا از تو  
از دامن تو شکستاب  
از خنجر تو شکستاب  
و از دامن تو شکستاب  
و از اسرار تو شکستاب  
و از دیدن تو شکستاب  
و از شنیدن تو شکستاب  
و از عیب تو شکستاب  
و از این همه شکستاب  
۱۲۵  
و دیوان صاحب

و لای آب کرده بود  
 ای اعلیٰ تو جان بخش تراز عیسی مشرب  
 چشم تو زنده تراز لولی مشرب  
 رخسار دل و دهر یک چشم مشرب  
 هر چه تو فرستاده از منی مشرب  
 چون بارش جمعه گشت مشرب  
 در خاک و جان یار و ی مشرب



آزاد بل نفل تبوان بس سرزد شدن  
 تخم افکن شراب بود پندراز مغز  
 سرخ شراب زن کار نفل نیست  
 عقل بیک کاب پی سا زد برورست  
 تیرست نفل با ده گلزنک آتش است  
 در مغرب دال شود آفتاب شرم  
 کفرست با جریغ صبا آستین زدن  
 سیلاب قننه از دل حم جوش میزند  
 دل خاندنی است چه صحنه غریز دار  
 فزاید لاله مرز نماز خاک سرخ روی  
 جادوگرست دختر ز دست از دشتی می  
 مشک نماست از دل آگاه میکشید  
 سلطان ابو الحسین علی موسی آنگه  
 آن کعبه لایه که منهدوق مرقدش  
 کرد و چون امر بشیر این تاکه  
 روزیکه دست او شتابت علم شود  
 هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر

ز گین مساز هر بنگو و شراب  
 چون جمع باش آتش دل آتش شراب  
 عقل بشیر چون شرابست آفتاب  
 چون پای موم گشت باغزو در آفتاب  
 رسمیت شیر اگر کند آتش اجتناب  
 چون سرکشه زو شترقینای می شراب  
 نو چرخ ایمن ایمان بود حجاب  
 یونان نفل چون بکشد سر زیر آب  
 زان پیشتر که سیل شلایش کند شراب  
 هر کس کند زیاده درین نشاء آفتاب  
 زان پیشتر که سرزد از مغرب آفتاب  
 پیوسته خیزد از طرف قبلین حجاب  
 گل میخ آستانه او ماه و آفتاب  
 گردید پاشی تخت و دغا می ستجاب  
 نهیش چو تازیانه بر آرد با حجاب  
 خجلت کشد ز دامن یک گنه ثواب  
 روح الامین بروفته آن آسمان باب

منست چو صفت دال بک زدن  
 سرخ شراب زن کار نفل نیست  
 عقل بیک کاب پی سا زد برورست  
 تیرست نفل با ده گلزنک آتش است  
 در مغرب دال شود آفتاب شرم  
 کفرست با جریغ صبا آستین زدن  
 سیلاب قننه از دل حم جوش میزند  
 دل خاندنی است چه صحنه غریز دار  
 فزاید لاله مرز نماز خاک سرخ روی  
 جادوگرست دختر ز دست از دشتی می  
 مشک نماست از دل آگاه میکشید  
 سلطان ابو الحسین علی موسی آنگه  
 آن کعبه لایه که منهدوق مرقدش  
 کرد و چون امر بشیر این تاکه  
 روزیکه دست او شتابت علم شود  
 هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر

منست چو صفت دال بک زدن  
 سرخ شراب زن کار نفل نیست  
 عقل بیک کاب پی سا زد برورست  
 تیرست نفل با ده گلزنک آتش است  
 در مغرب دال شود آفتاب شرم  
 کفرست با جریغ صبا آستین زدن  
 سیلاب قننه از دل حم جوش میزند  
 دل خاندنی است چه صحنه غریز دار  
 فزاید لاله مرز نماز خاک سرخ روی  
 جادوگرست دختر ز دست از دشتی می  
 مشک نماست از دل آگاه میکشید  
 سلطان ابو الحسین علی موسی آنگه  
 آن کعبه لایه که منهدوق مرقدش  
 کرد و چون امر بشیر این تاکه  
 روزیکه دست او شتابت علم شود  
 هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر

دیوان صاحب

۱۲۸

بیم چشم درون پر ز آب میگرد  
 بشت حلقه اهل گناه کن شگیم  
 کمین مزد بود خواب اگر زایل دل  
 بجنبش نفس خم و بدین و عبرت گیر  
 اگر کشی مشر و خود را به نیش ترسیان  
 و چشم روشن باهی درون پر ز آب  
 بگیر از ورق لاله نقش بیداری  
 گرفت مالک در آغوش ماه خود رانگ  
 بهار عیش در آغوش غنچه بازی است  
 مباح عشق نه در جور و جور و بغلت  
 در عشق سر و چین خوب نیست فاخته را  
 مباد شمر طوطی فان در دست نبشینه  
 درون سینه ماهی نکر و یونس خواب  
 میندازد بختن آرمید که مقلب  
 گل سید عمر چشم بیدار است  
 ز نام ناقه لب لاله شب دارد  
 نگاه کن ستر زار نفس کجا بند است باز

درین سفینه پر ز رخسار زینهار محسب  
 ولی چو آئینه داری بزرگبار محسب  
 درین کمین که آشوب زینهار محسب  
 رفیق بر سر کوچه است زینهار محسب  
 چون مرد و همه شب بیک قرار محسب  
 و شاد است که در کج سکنای محسب  
 تو نیز ناخن خم بر جگر فشار محسب  
 تو هم زایل ولی ای تهی کنای محسب  
 نبر بر سایه پل بهین سبز و از محسب  
 چو کوکب کان سبزه راه اشتیاق محسب  
 تو هم بسایه آن سرو پایدار محسب  
 نبرده زخمت ازین در طبع بر کنای محسب  
 برون رفته ازین آب گون حصار محسب  
 بگر در زخمت و یوار استوار محسب  
 بر خم دیده گل چین روزگار محسب  
 نصیحت من چو نون بیاد از محسب  
 نگاه دار شتر زینهار محسب

درین سفینه پر ز رخسار زینهار محسب  
 ولی چو آئینه داری بزرگبار محسب  
 درین کمین که آشوب زینهار محسب  
 رفیق بر سر کوچه است زینهار محسب  
 چون مرد و همه شب بیک قرار محسب  
 و شاد است که در کج سکنای محسب  
 تو نیز ناخن خم بر جگر فشار محسب  
 تو هم زایل ولی ای تهی کنای محسب  
 نبر بر سایه پل بهین سبز و از محسب  
 چو کوکب کان سبزه راه اشتیاق محسب  
 تو هم بسایه آن سرو پایدار محسب  
 نبرده زخمت ازین در طبع بر کنای محسب  
 برون رفته ازین آب گون حصار محسب  
 بگر در زخمت و یوار استوار محسب  
 بر خم دیده گل چین روزگار محسب  
 نصیحت من چو نون بیاد از محسب  
 نگاه دار شتر زینهار محسب

صاحب  
 درین سفینه پر ز رخسار زینهار محسب  
 ولی چو آئینه داری بزرگبار محسب  
 درین کمین که آشوب زینهار محسب  
 رفیق بر سر کوچه است زینهار محسب  
 چون مرد و همه شب بیک قرار محسب  
 و شاد است که در کج سکنای محسب  
 تو نیز ناخن خم بر جگر فشار محسب  
 تو هم زایل ولی ای تهی کنای محسب  
 نبر بر سایه پل بهین سبز و از محسب  
 چو کوکب کان سبزه راه اشتیاق محسب  
 تو هم بسایه آن سرو پایدار محسب  
 نبرده زخمت ازین در طبع بر کنای محسب  
 برون رفته ازین آب گون حصار محسب  
 بگر در زخمت و یوار استوار محسب  
 بر خم دیده گل چین روزگار محسب  
 نصیحت من چو نون بیاد از محسب  
 نگاه دار شتر زینهار محسب

مجلس

[illegible]

چهارم از قوت فی زایل جهان قوت شمس  
که بغیر از قوت تبار سخن آگاه هست \*

عشق است که اگر سیر قفا خاک در آرد  
هر چند که این سرور و ان میوه ندارد  
هر چند ندارد صدق آن گوهر نایاب  
با عشق دل از هر دو جهان سیر نکرد  
دوستی که در آغوش هوس حلقه نکرد  
از وصله هر دو جهان گرد بر آورد  
مونی که شود سلسله گردن شیرین  
دخود ی آویند که در عالم مستی  
هر چند که در خنده دل گوشه نشین است  
ای سینه بر گزشتادی ناله و زاری  
هر از پی را بن نابوس کند می ست

صاحب خبر یوسف گم کرده خود را  
از بخیر ی پر سر که صاحب خبر است

خود ستانی سحر را در قطره پیدا کردست	حق پرستی قطره را در کار پیدا کردست
ذره ناهنجاری خورشید پیدا کردست	بلای وجود حق ز خود آنرا پرستی یافتن

وید که یعقوب بیاید بپندای اتمان  
چون بوی پیرهن هر چند بیت است که گفت  
این تماشاکار که در دل طفل لیسان یافت  
نست ناقص دایکی تماشاکرد نیست  
و سبک نداشت و دست بالا کرد نیست  
در خموشی فلک و یی لعلی که در نیست  
بهر کف ز باد و صفت را بجز کرد نیست  
آستین بر گوهر عزت و خفا زدن نیست  
سایه ای چون پروای تماشاکرد نیست  
در وطن هست

یکتا نیست یوسف اگر سوزن را بر سوزن است  
 که طبل غم بقد بزند ی سخن است  
 مشهور تر است از سخن است  
 زلفش ساده بود تا حقیق قانع  
 بلند نام زدود کیسکه  
 در کمال مودت و امان از طلب فرزند است  
 در کمال مودت و امان از طلب فرزند است  
 و کله

جسٹس ایچ بی خان

چون بزم منزل تو حیدر اسی زیاده است  
 که خوشتر از جمیع دل میسر است  
 خایین دادی تو بخوار زبان مار است  
 بوس کن که خوار دل و دیر اندام است  
 بکار عالم بر تو خاطر خوشتر است  
 سوزان کار تو خوشتر است  
 پیری نیست باز تو خوشتر است  
 هر که جان و دل از تو خوشتر است  
 حسن عالم سوزان و اساعی از تو خوشتر است  
 چه که خوشتر است از تو خوشتر است  
 که بای حاصل دار از تو خوشتر است  
 خوشتر است از تو خوشتر است

<p> ز سادگی است بفرزند میر که خرسند است  دل درستی اگر هست آفرینش را  شب آنکه مردم غافل ستاره دینا مند  بریز چاک غنی را ز مردم درویش  بشو و بختی از آن ل نهاد ام که نمک </p>	<p> که ما روید بر غم وجود فرزند است  همان دست که فایز خطیش پیوسته است  ز آتش جگر باشد آره چه بد است  اگر زیاده بیست حسرت چند است  برای تنگی بادام بهتر از قند است </p>
---	--

بعثت ابدی برده است پی صاحب  
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است  
با چنین حال که شوق نه جهان دشوار است  
که بلای سپهر سایه پس دیوار است  
کشتی نوح درین در طوفان دل شیار است  
نقطه آسوده ز گردشگی پر کار است  
گر خدمت مردم چه کم از دینار است  
جوهر از آینه بیرون چو قند زنگار است  
ورنه عالم همه یکدسته گل بیچار است  
چشم به یار چنان سر این بیمار است  
خنده بخت بیکان ز لب سونار است

[illegible]

بہارِ اہلبیت

[illegible]

ازین زمان خاندان صیاد و قهار و فخر بود  
ازین جهت که در وقت پشیمین و کلاه و نویدست  
است در عالم ایجا و بخت پنج زبان است  
گنگنا چ که نزار او که بس ایدست

و گره

اینکه چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال

گره مشکل باخونی صد دند است حلقه شد تقاضاست همچون زر گزاری سر پیدای تخمین خانه بی باق تو هست جسم در است که آه بهم چه بیکه دل رم کرده ارا بتغافل بسیار	هر که عقل درین دایره سرگرد است خطه یوانی برنجی چه شکل حواست دل بی آه سفالیت کنی ریاست گرد بادی که درین بادیه سرگرد است که سبک سیر ترا ز سنگ کف بطلات
--	--

وله

جان خافل را سفر و چار دیواریست تن چو شد از تنم جوهر در احسن نیست دست خالی در محیط مایه داری عشق هر که ترک نکند دانه گانی بر خور د نقش پا چاره در گران باشد گو باش میکند کاشک را به تیغ آسپ بی بجام عاقلان را در زمین دانه سوز و زگار وقت عارت را سازد تیره این آسم سر و سلطان از شورش چو جود آسوده اند که از مظلوم در آسین سرایت میکند و شیرگی آسود است بخت سبزا	پای خواب آلوده را غفل کند رفته است دل شبک چون شد از یکانی بی نیست هر چه با لب را گوهر چون صدف است راضی گریست کشتن تنگ از پان است با بظا هرگز زمین گیم در دل نقش است این سخن از مستی ارباب کت بیست بهترین تخی که افشاند دست افشاند خانه روشن میکند آینه تار گلشن است ماسیان اسیر در کجائی خوش است زین سبب در خانه زنجیر و احم شیون است ایمن آسودن بود و دیروزه و در معدن است
--	---

۱۳۱  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال

و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال  
 و این که چشمی که می شود وقت زوال





این خالین که در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است  
 و چون در صورتش زینت است

دل شکسته بمن بنویسای سخن مست چرخ تربت من در دشمنای سخن مست	شکسته شایم سخن میشود درست گر سنگ در آتشی ساخت لوح فرار
	کذاش می خورد چون قلم درین سودا در که بچو تو صاحب فدای سخن مست
از ده دهن من هر گاه غار میاید گرفت آتش این شکوه خواهد بر من هر گرفت ولی کی توان با بیم راه روزن جگر گرفت شمع گل از غنچه منتقار بلبس گرفت سر در آفری بگفت چون مشتک کشت گرفت	همه باشد گل کجاست بشماران سخن و این نشان این غنچه که در شستن من نیست بموشی منج آهوس از دل چون کنم صن و از پر تو غنچه بلبل آواره شد از غنچه که در یای تو دیز در رنگ عشق
باد همیشه آر که قانون طرب شده است بگر از خوش بهاریان گیل باز شده است کز هر قطره درین باغ نوی باز شده است	از گل بر هوا سینه شهباز شده است نیست بناری که نباشد قره گلگویش دل چو از خط مشکین تو در بر باشد
مرا از دست سلیمان طاقت خاتم گرفت این خسار از شوق دل و دل دم گرفت و امن گل باز دست بهلان هم گرفت	عشق از خاک سبزه را خنثی رنگ آسمان شوخ چینی میر و از پیش کار خنثی است

۱۳۳  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه

و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه  
 و این سخن من بزم بر سر گریه



در بساط آفرینش ز نایب آید نظر  
چو هست غیر از مرد و روان او که در دل است

چیت غیر از مرد و دوان او که در دست

نام عشق از کاک ما صائب بلند آواز شد

عشق اگر خستد و د عالم را بجا بسیار نیست

هر حال ترازیر میکنم و آنکس چه می‌پسند

دور شهر شکران از اصفهان نیست اصفهان نیست

از هر چه کند صرف بخیراته جرام است

چون صبح کسی با کلاه آفاق و می هست

نہایت اگر بہت بوریانہ چہ اسے

نیفت اگر سر محزون قلمی هست

دروا المرحۃ قسمت میشد طلبا هست

ہر مہر و افلاک اگر نقش کے ہست

زبان عدم رخنه میست ندارد و

در عالم ایجا و امید عدد سے ہست

۱- هر دو در باغی دست طلب ما

نیز خشک و زراعت که بهما گرو هست

صالح و اجماع است که خمر شرف نقد است

مگر ناکہ و آفاق و ارحم الراحمین

کون کون کے لئے ہے

زمین کا شرافہ و راجہ اور حکمران مظلوم است

شکر الخور و لاله و بسکنه

وَمِنْهُمْ مَن يَخُصُّكَ فِي الْوَيْلِ وَالْجَنَابِ

وہی ہے جو کہ

سبب از این جهت است که در این کتاب

فہرست مضامین

پہلے ان سب کو سزا دی گئی تھی کہ ان کے سر سے

سین ستم سلج و سبب یار و برین

کتاب را پروریں پس ہم کو بکتاب

وہ کہتا ہے کہ یہاں سے یہاں تک

هست هزارادی سرفات، هب سب سب  
 در این امر (نیز) و در این

نام پیر پیر پست اور راجہ جری راجہ	مرید ہر راجہ سال پیر پست اور راجہ
-----------------------------------	-----------------------------------

[illegible]

و اگر چه نظر به این که در این کتاب

ایں مکتوب میں مولانا نے اپنے دوستوں کو بتایا ہے کہ ان کے دل میں جو باتیں تھیں، انہیں اب ان کے دل سے نکال دیا ہے۔ ان کے دل میں جو باتیں تھیں، انہیں اب ان کے دل سے نکال دیا ہے۔

من ستمی که در این کتاب آمده است

١٠٠

82

در خرابات من آن باد به چشم صبا  
 اگر که مملو می رسته ز نارین است  
 آسان نمیتوان بسرایی ما گذشت  
 آئینه اش ز گرد و خجالت سپید نباد  
 چون فیصل کرده و خانه بیکبار گذرد  
 چون اشک شمع تا شرفه بر سر بستر ایام  
 باین بساط گردل صد باره چیده ایم  
 صائب نمیتوان بسرایی ما گذشت  
 هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست  
 روزی نیست که چون در نه بختیم ترا  
 گر خجالت تو فروزون ست از انداز ما  
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر  
 ای نسیم سحری خنجر کشا ینده دل  
 صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد  
 مودت رحمت دریای عطای تو کجاست  
 موج خط حلقه بران عارض گلگون ده است  
 جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است  
 خط مشکین لب بسیار بخود چسبیده است  
 تا بران عارض گلگون شد بخون زده است

<p>در خرابات من آن باد به چشم صبا</p>	
<p>اگر که مملو می رسته ز نارین است</p>	
<p>آسان نمیتوان بسرایی ما گذشت</p>	
<p>آئینه اش ز گرد و خجالت سپید نباد</p>	
<p>چون فیصل کرده و خانه بیکبار گذرد</p>	
<p>چون اشک شمع تا شرفه بر سر بستر ایام</p>	
<p>باین بساط گردل صد باره چیده ایم</p>	
<p>صائب نمیتوان بسرایی ما گذشت</p>	
<p>هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست</p>	
<p>روزی نیست که چون در نه بختیم ترا</p>	
<p>گر خجالت تو فروزون ست از انداز ما</p>	
<p>بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر</p>	
<p>ای نسیم سحری خنجر کشا ینده دل</p>	
<p>صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد</p>	
<p>مودت رحمت دریای عطای تو کجاست</p>	
<p>موج خط حلقه بران عارض گلگون ده است</p>	
<p>جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است</p>	
<p>خط مشکین لب بسیار بخود چسبیده است</p>	
<p>تا بران عارض گلگون شد بخون زده است</p>	

در خرابات من آن باد به چشم صبا  
 اگر که مملو می رسته ز نارین است  
 آسان نمیتوان بسرایی ما گذشت  
 آئینه اش ز گرد و خجالت سپید نباد  
 چون فیصل کرده و خانه بیکبار گذرد  
 چون اشک شمع تا شرفه بر سر بستر ایام  
 باین بساط گردل صد باره چیده ایم  
 صائب نمیتوان بسرایی ما گذشت  
 هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست  
 روزی نیست که چون در نه بختیم ترا  
 گر خجالت تو فروزون ست از انداز ما  
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر  
 ای نسیم سحری خنجر کشا ینده دل  
 صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد  
 مودت رحمت دریای عطای تو کجاست  
 موج خط حلقه بران عارض گلگون ده است  
 جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است  
 خط مشکین لب بسیار بخود چسبیده است  
 تا بران عارض گلگون شد بخون زده است

در خرابات من آن باد به چشم صبا  
 اگر که مملو می رسته ز نارین است  
 آسان نمیتوان بسرایی ما گذشت  
 آئینه اش ز گرد و خجالت سپید نباد  
 چون فیصل کرده و خانه بیکبار گذرد  
 چون اشک شمع تا شرفه بر سر بستر ایام  
 باین بساط گردل صد باره چیده ایم  
 صائب نمیتوان بسرایی ما گذشت  
 هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست  
 روزی نیست که چون در نه بختیم ترا  
 گر خجالت تو فروزون ست از انداز ما  
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر  
 ای نسیم سحری خنجر کشا ینده دل  
 صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد  
 مودت رحمت دریای عطای تو کجاست  
 موج خط حلقه بران عارض گلگون ده است  
 جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است  
 خط مشکین لب بسیار بخود چسبیده است  
 تا بران عارض گلگون شد بخون زده است

و یک نفس آفاق بخود نیاید  
 جهان سخن میشود چو بست شوم  
 جاب چشم تو گشت است اندرین صحرای  
 زانکه برده خار از درشت خوی گشت  
 گزشت عمر و کردی کلام خود را زمر  
 مرز آب رخ خود برای نان زندهار  
 زبان سوخته شیم یقین شود روشن  
 باست نفس عنان چون دست عقل گز  
 اگر حرم بگاز خویش از پشیمانی

اگر بدست فتنه خاتم سلیمان است  
پایاله در کعبه من خاتم سلیمان است  
و اگر نه مجمل لیسه درین بیابان است  
اگر شوی تو ملائم جهان گلستان است  
ترا چه حاصل ازین آسیا و دزدان است  
که آبرو چه شود جمیع آب حیوان است  
ترا خیالی که این سر سره دیو فغان است  
عصا چو از کف نعلی فتاد ثعبان است  
چنان بچشم حسودان مرا نگردان است

وگرنه فحاشه جانم به هزار دستان

بلاي مردم آزاده لاف بکياست  
از ان زمان که مرا بر گرفت عشق  
نظر بلخ بلند است مرغ وحشی را  
بزرگ جز توان گوشتال دشمن داد  
برخ لطیف ترالی لقب نتوان  
به بهار عشق نمویی بکاری صائب

اگر بسوز شایسته رسد ز غنا نیست  
چو گرد باد دارم بدشت بهائیت  
تلاش دار کند بر سر که سودا نیست  
که عجز دست تو سر پنج تو انانیت  
قربان پرده رو که صدفه تاشانیت  
که تینو خانه دارت بعطف آرمیت

وہی ان صاحبزادے

145

از هر یک مئیس کوچه گردان جنوبی در کار نیست

[illegible]



صائب از صف آرا محبی و دشمن نه براسد  
تا آه جهان شور و اسه ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی میخام	زخم پیرای ملاححت تلخی و دشنام
سره کز آتش با قوت فرسای کلیم	میزند جوش طراوت خطا جنس فایم
بر سیرابی که برخار کند گوهر نثار	وزند است ترنگرد و انقضا عام
می تفاضل پیشه بر پرواز ادا دل پیرن	این ندید نهانگاه شوخی ابرام

کار خود صائب بتائیر محبت و انذار  
خاک افتادگان در شمس بنید دامت

هر شبنم درین باغ جام جهان نیت  
 هر مانگ عندلیب آواز شناس نیت  
 دامن اشک یزدان حواری کرد نیت  
 هر برگ سبزین باغ طوطی خوش نیت  
 کشته شکستگان را به موج ناخت نیت  
 هر چندی بی پروا بال در چشم خود نیت  
 هر جزو حسن او را مشاطه جد نیت  
 در هر سر حبابی از شوق او نیت  
 هر خارین بیابان درق بر نه نیت

[illegible]

کیست  
نقاب  
رنگ  
بای  
چو  
بار  
شسته  
که

۱۳۹  
که در این زمین خوش بختی کار دارد و جوانان  
درین خطه از غنای بسیار که در آنست  
بسیار دزدان دلجو و دزدان لالاکند که گشت  
که میتوان ز صلب هر روزی دارا  
شدند و نظیر او

کلام موعظه باریسین آقا میرزا محمد باقر  
 در روز شنبه خرداد ماه سنه ۱۲۸۵  
 در محفل علمای کربلا  
 کلام موعظه باریسین آقا میرزا محمد باقر  
 در روز شنبه خرداد ماه سنه ۱۲۸۵  
 در محفل علمای کربلا



دست دادنش را از او بی نشان گرفتند  
خنده و دزدیدن چو گل در دگر باری  
ریغ و زبر سپرد و جنگ پنهان کرد  
خوشتر را با عالمی دست و گریبان گرفت  
باسن احسان یا قاضی نایب جهان گرفت

برنجیروز و صبح از دست چون تنهایی  
ایستادند و نشاء و نشاء و نشاء  
و در مقام حرفت پیر فاشی لب زد  
بما را از در و قبول خلق کاین شمس  
میفتانم هر چه میگایم جز ابرو نو بار

از مذهب دلکش صاحب دین باد و حقین  
یوسف پاکیزد و طاعت را بنزدان کرد و دست

خورشید جهان تاب نگین رخسار عشق است  
و بران شد بجزایر مستای عشق است  
از لبست و گشاد در میان عشق است  
تا چشم کند کار سیاه خانه عشق است  
لفک که در دین پیغمبر عشق است  
از سوختن جان هر دیوانه عشق است  
زرق سرخورد چو گشته اند عشق است

گردون صدف گوہر کیلئے عشق است  
 آہم کیلئے اسلام و ہم تشنگانہ کفر  
 افسردگی عالم و خوش بے دنیا  
 درد اس صحرای دل خوشتر است  
 از پرده دل کی زبان قلم آید  
 خورشید قیامت کند داغ جان پا  
 بر تنگ ملاست کہ دین دهن صحرای

صائب که میفهمم هر دم کعبه دل بود  
امروز که بسته تنه عشق است

ابروی قبله را خبری از اشتهار نیست

از زکات ان خشک بچونج قوامی شوق

میرزا حسن صاحب

هر کسی از آب علت زبانی دارد  
 گرچه در باغ تو یک گل شکفته است هنوز  
 دامن حسن تو از چرخ گل پاکتر است  
 گرچه در زلف صدف بحر گرد مستور  
 هر که دست از تو کشیدست چیدار و در دست  
 خوب کردی کسب از آینه چنان کرد  
 چشم پرستش تو وار نه چه محو رجست  
 پیش از آب نه چه ریافتن صبا  
 در بحر آب نازی بود یا آب بر نیست  
 عشق عالم سوز را کفر و ایمان کار نیست  
 کاسه منصور چه بود پر او از مرشد  
 با سبک دمان دارا بار شقیان سنگین  
 بقران بی نیاز از کعبه و حجاز اند  
 در پس دیوار محرومی گریان صیدم  
 هر که پیر این پید نامی در پادشاه  
 بر نیاید صبر با زنگان خراب لود او  
 در کج جانهای چید تاریشان مشیت



سهل کار است لکن اگر خبر است  
از سواد و درق لاله چنین شد روشن

آفرین بر تو نامه گشاید و مایه	۱۰۰
که ز تو پیشه او ملک سخن آباد است	۱۰۱

صفای هر چمن از روی باغیان سپید  
 ازین چه سود که دیوار گستان سپید  
 گشتا دکا من از خانه کان پید  
 رخ بهار از آینه خزان پید

بجز از آنکه قسم یاد میباشند صاحب  
که جاسه طالبی آکل در صفیها نایب است

می دو ساله نشاءتش کم از جوانی نیست  
 که در بحر حزن گدازد گریه تو به راه برسد کرد  
 رجا ده سخن راست پامنه بیرون  
 را بر سر در میان خود درون تیره  
 شش بلبلن گر انجانیم زبید زرد  
 هم بجزالت عفا که کوی خاموشان  
 رسان بخامد جسم شرح اشتیاق ترا

[illegible]

بیت  
اقتضا غریب کشف و کسوف  
مستور است از جلال افلاک  
و در نور و بیخانه افکار  
منشعبه فایده زردی قیدان کرده  
نرم مشرق بهر دین  
طهر حجاب که در دهان صفا  
پیش باغ فراموشی  
دانش و روش درم پوزوی

۱۷۳  
 گفت و در وقت من شنید که یک  
 نفر آمد و گفت که در آن  
 دانه و آنکه از خط من را  
 اینست که در آن خط  
 اینست که در آن خط  
 اینست که در آن خط

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام في القلعة الحصينة  
فما كان من موسى عليه السلام إلا أن  
قال يا ربنا انزل علينا الكتابين  
الكتاب الأول والآخر



ادر اوت گر چه آب از عارض و بکشد  
 چند از آب خجاله تازه رو باشد  
 بود تا در بزم یک شیار ساقی می خورد

سبز و خلش بخون ز شهدان تشنه است  
 گل بخون خود در لاج پاک گریان تشنه است  
 باغبان آبی نوشنده تا گلستان تشنه است

二

دایم منمنون مشک خنده بهمانی تو نیست  
 دست گستاخ نسیم از نگارستان کو نیست  
 در دل سخت نیاید در دم آتش و دست آه  
 سنبلی خراب پریشان روی دایز بالین  
 است خضر گرانجان بردن زنجیر بهر  
 بایندی ای کوکب منجی بری در سیتون  
 سیم چون نام آغوش از کام سیر  
 بیک دروغت بود پایم بر زمانه پیر  
 بیکم شوق ترا از دوی شوق خرد قیاس  
 خنده را در زربلجی نخچه در دیدن چرا  
 ای سیم برین برگرد از گشتان بهر  
 یوسف من نیر لب تاکی گذاری خال نیل  
 خانقا مانا بر زم دوزم صاحب میه ام

زیر بار نیست گردن که این تو نیست  
 هر زده خنده شیوه چاک گریانی تو نیست  
 خون گرم لعل در کاران پستان تو نیست  
 شب که در دلفریز لعل پریشان تو نیست  
 خون مار مهرنی چون تیغ در گداز تو نیست  
 تیشه آتش نفس گریه ای تو نیست  
 این قبا چسبان بشا و خرمالان تو نیست  
 یک قدم بی پایه در جوی کنگار تو نیست  
 جلیق جامهای شوق خوان تو نیست  
 بردل چاکم غباری از نگار تو نیست  
 شعله شوق مرا حاجت بدامان تو نیست  
 این بکو تر در غرور چاه در خند تو نیست  
 در سخا و رنجاعت چون نضر خان تو نیست

175

[illegible][illegible]

دیوان صاحب

از تازده کند ز چه گمان برآورد  
خودست نازد

[illegible]







[illegible]

خون بهایتر ز خنجر آبرودی غنچه نیست  
تا توان سرخه دریا جو طوفان تا باد  
صاف چون آینه سیاهید دندان باینکه  
طالب حق را چه تیری که کمان سبز لون

در قیامت در این قاتل نیاید گرفت  
تسخیر از چرخ ساحل نیاید گرفت  
هیچ چیز از تکیه پس در دل نیاید گرفت  
هیچ جا آرام تا منزل نیاید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج مراب  
و این دنیا عجب حاصل نیاید گرفت

روزیکه حرف عشق ملا بر زبان گذشت  
شد پردای دیده روشن قاشق ماه  
ناروی آفتین توبی پرده شد ز شرم  
بر جسته معرعلیت زد دیوان زندگی  
هر خنده نفس مری از فیض بوده است  
یجا صله نگر که شماریم مفتسم  
پیغام بوسه نیست تسلی خزای من

صاحب روضہ و شام سرانجام اسپرس  
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

تی جرن خط شیکن تو در قرآن میت  
عکب آسیان چهره بگم گوشت

در حقش چون آینه بودی که در آینه  
انصاف نماید بجز آنکه در آینه  
بود و غم مافریز است درین نظر آن است  
چون دلی آلوده غمش که آن است  
سبکست اگر کسی که زنی یادمان  
یوست اگر کسی که یادمان آن است  
بی خون عجب یادمان آن است  
در سینه نعل در گور یادمان آن است

در این زمانه چنان را در پیش سواد نیست  
 و ز شکات دل امید و شوق با بری هیچ  
 جامی نیست

ان دودھ سے بچہ بیمار نہ ہو

[illegible]









چون که شد و در سر امیر این مرغ و مرغ  
 بر روی آفتاب چراغ می کشد  
 از جلوه گاه حسن تو بر روز آفتاب  
 دل خانه تو از دگر می کشد مرغ  
 باز مست شد رای و گرنه در اشتیاق

آزادگی کجاست که با در گل تن نیست  
ابروی ماه عید اگر مائل تن نیست  
چون میطید بنجاک اگر بسمل تن نیست  
هر چند غیر گوشه دل منزل تن نیست  
فرق میان دل و دل و دل تن نیست

صیانت لطیف عام تو دارد امید  
بر خیزد صید لایعنه او قابل تو نیست

اگر چشمت کم ز خورشید جهان افزوست  
 و سگ بر دارم از دل منی شکافد سینه  
 حسن چو بپرده آید عشق ناپیشود  
 خاک را از زنگل بعیت الحزن برداشتن  
 بهستم از شمع باشد کیس گردن بلند  
 پرده گوش اندنیر من شود پاکستر  
 دست چون دلاور دست قطع انگشت  
 از شب این روز عشرت باشد سیاه

در نظر اعتبارم چون چراغ زور  
 هیچ مرضی چون لبت است  
 جوشش ز دانه برگرد چراغ زور  
 چون جو پیوند دست الب باقرور  
 آستین بر شاک نشانم کرد امن سوز  
 اینقدر با شعله آواز لیل غیور  
 دست دانی نیز ز نامرغ دست زور  
 صبح شنیدم هیچ طفل این غم زور

روزگاری شد که در سلاطین اسبجان او  
منت صائب بجان قدر دان انحرورت

و یوں ان صاحب

103

[illegible]



آشوب عالمیم زهر صری چو زلف  
خمنه شد تھی ویدا دیم نم برون  
گنجینه دار گوهر دریای حیرت

سرشته طپاندن لبا بدست  
مقصود داغ حوصله زبردست  
چون آب چشم پاک سد فها بدست

چون بوی بهار درین سبزه باغ  
صائب هر که زهر زبردست است

نیغ ابروی ترا جوهر چین سے است  
از گلستان تیر قمار سبزه گل چین  
ناپسوست نیا بدش که در وید  
در بل مصرفت جانی بد فاخته را  
نادم خط که دم باز پسین است  
چند گستاخ رکاتب پیوسته اغیار  
هر سبب جمال تو بیا می خویش است  
چشم زبر سیه کردی رفت آب

رقم ناز بران لوح چین سے است  
شعله نفوس تو عین ترازین است  
گرد و لعل تو حصاری نگین است  
قد دعای تو کسش ترازین است  
خیزد باغ حیا چو چین است  
نعل بندی بدر خانه زمین است  
پوسد رنج لبست گوشه نشین است  
ز گسی شوخ ترا داغ چین است

بوا اوس کرد وطن بر سر کوشش آخر  
صائب از سر جلای تو همین سے است

ناکاری مشرب و گی دین است  
داغ دارد بلبلان شعرا و آدین

بالش خار آتش خواب سنگین است  
شاخ گل رخون مصرعها نگین است

۱۵۵

دیوان صائب

Handwritten marginalia in Persian script, including the title 'دیوان صائب' (Diwan-e Sa'ib) and various couplets and notes.





عشق بازی کی رہبر علاج دعویٰ کرت  
شاخ طوبی سرفرو نارد بہر بی بالی نو  
پردہ پوش خلق باش از صدا لہر  
گر مجبور دیرتے سر در زنجیت کن  
با گردن در گل سبج باشم تانے  
شانیہ گوارو در زمان بجز زمان  
میتوانی سر اگر سرخ جان تانمت

هر که بانی در خور طاق بلند دار نیست  
 هر شورشور دیده بالا نشین دار نیست  
 تیره گرد و انفس آینه چون بشمار نیست  
 و غمی رخسار ترا چون طره و ستار نیست  
 کی سحر غیرت دین در تو ای زبان نیست  
 در حرم زلف و او این زبان برآید نیست  
 چو تو یک صا صلیب است در سحر گلزار نیست

ما شکستم تو برادران دارم از شکست  
کبریا تنبیهت صابن شستاش در کار

خوار می بخشد و آن غزلت اهل خرد را  
پیش ازین خانه صیاد و زخار و حسن بود  
در دل هر که حسد نیست غم و درخ  
از چین تنی ده روز بجان آمده ایم  
مرگ را بپذیران دور ز خود میدهند  
نیست در عالم ایجاد و بجز تیغ زبان  
بدل پاک نظر کن نه بدستای سفید  
رست در چشمه خورشید غباری صفا

صیقل سنیه روشن گردانست زدا  
این مان خرقه ایشین و کلاه نداشت  
تخم این بخش جانسور شرار حصد  
دای پرخضر که زندانی عمر ابدست  
چار دیوار حصد و نظر من لحدست  
بیگناهی که سر او را بحسن ابدست  
سطح نان را نظر از بچه گیر برداشت  
چشم کوتاه نظران پرده نشین رداست

106

وہو ان صاحب





از دست خدی که گدازد دل را  
 خنجر است که در دل زخمت دارد  
 لب به لب و لب به لب و لب به لب  
 لب به لب و لب به لب و لب به لب

ز نقش کنون لب کبریا افتاده است  
 کارم ز ناز خدا بجز او افتاده است  
 گویا که به بال بها افتاده است  
 آتش کما سپند کجا افتاده است  
 شغل سخن بگردن ما افتاده است  
 آفتاب وی تو گرم نظاره است  
 جنگ گریز کار سپند و خمره است  
 یکدم چو طفل شوق که در گاهواره است  
 دامن کش تو کل گداز است  
 چند انکه ناز باشیم از سنگ خاره است  
 زنجیر فیل مست مکافات پاره است  
 چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد بار پیش حاصل چین از میان برد  
 بر روی دست با دمر است ششم  
 یک گل بین سائیه دولت شکفته است  
 بردش دارا پس منصور سرب  
 صماتب چگونه سر گریان بر آوردم  
 چشم ترم که مشرق چندین ستاره است  
 ما میر ویم در دهن شعل چون سیم  
 از دست و بازول نیم از دیر خنج  
 از ره عمان متاک کارت پیخیر است  
 شور و اوشم بجهان ز خواب خوش  
 بر نقش پای سوز با هستی خندام  
 از داغ نازه که بدست تو دیده ام

دست از دهن لب آدم پاشیده است  
 لب از لب آدم پاشیده است  
 لب از لب آدم پاشیده است  
 لب از لب آدم پاشیده است

این لنگی است که با سائیه خود در خاک است  
 شیشه صد سیکه که حرف کند بزرگ است  
 از دم گرم من این اثره سیر است

عشق او از دل سودا زده مانگ است  
 خاطر ساده دلان نقش جهان پذیرد  
 چرخ را ناله من بر سر کار آورد است

عشق از دل سودا زده مانگ است  
 خاطر ساده دلان نقش جهان پذیرد  
 چرخ را ناله من بر سر کار آورد است

دانه خفای با خنجر دارد  
 دانه خفای با خنجر دارد  
 دانه خفای با خنجر دارد  
 دانه خفای با خنجر دارد

در سخن از عرف و طالب نثار و کوته .

عیب صائب این بود که زمره اسلاف

اگر چه پاش خورشید تکیه گاه نیست  
عجب نباشد اگر شعر من بود و یک دست  
تشرعهای ترم گرم انجبین گذر  
سپاس سنگ آب روان گفتارم  
پنجم کس سنگ درودات نیر و لم  
گذشت فکر من از لامکان لهند  
غزال سخن من تیر به در و دارو  
نور وجهه خورشید متوج ان دانست

شکسته کلے از گوشه کلاه است  
که عمر باست کف دست و شگاه است  
که آب خضر نمان در شب سیاه است  
که سر و مهر جریسته یک گره است  
که حلقه خانه یوسف درون چاه است  
بلند ستمی من و دلیل راه من است  
برون دایره چرخ صید گاه من است  
که خانه زاد و دوات درون سیاه من است

چرا بلند نگردد و حدیث من ضایع نباشد

کہ آستانہ توفیق پورہ گماہفت

می سنگاک زند بایانم تلگفت نیست  
سودا می نشیند رشید بمخزم والحمد  
یرواند و انغ گرمی به شکاک نیست  
از کاو کا و نه خنق الماس گر جلد  
با عنایب هم سبق ناله بوده ام

که بوی گل خور و بایا غم شگفت نیست  
 خون مشک اگر شود بر غم شگفت نیست  
 و امن اگر زنجیر غم شگفت نیست  
 برق از سیاه خیمه و غم شگفت نیست  
 و لشک اگر صحبت ز غم شگفت نیست

از دینداران  
از خیرین



درباغ از سبیل دست خانواد است  
درست که بسبیل دست خانواد است  
صاحب این دیوانه است  
صاحب این دیوانه است  
صاحب این دیوانه است

[illegible]

صدا تب همین س است که گوید سا ع دم  
بختی که س بلند خطا بش شوم کی است

بے محابا در میان ناز کشیدند و نخست دست  
طابق ابروی تو قیصر سمرقند رو در دست  
نقش پاؤ زلف او در روز اول حج  
زلف او افتاده است اکنون فکر کرد  
میکشد بدوش حسن چند بسوی او  
میتوان از گردن حشمتی خنجر را

دست آلايش شيدم صائب از كار جهان  
 همت من بر لب رفتاده و اين شاخ بست

<p>لبیل بنور ناله سرا سر حین گفت          داغ میان سوختگان ست برین          دستی که فال عیش نه چاک کفن کرد</p>	<p>لبیکم یک صریح سواد سخن گفت          دل گوشت کلاه بر پروانه شکستم          ز شکاک پیرمین چه قدر داشتودش</p>
--	---

[illegible]



کباب شعله را اواز زرد و  
نوا می نمود در طاقت گزایه  
مشو از کاسه طنبور خامش  
لبش و سبب نوازش بر چنگ  
ز بل چیت در دلباشکن  
ایکیت نموده اواز زنت آید  
با تش و دستی برق محبت  
که لبریز از شرباب عقل گدازد  
که لوح سینه ام پر مهر آید  
تصور کن جهان طرف کدو است

کناؤں کے گینان را چر صاحب  
زبان ہے زبانے غم نہ خواہست

سپنج ورتاب از بمبل است  
 سرش بنم بافتاب رسیده  
 میرسم از شکستگی کیار  
 شکوه تاجند از کشتن دام  
 بلبله چشم دامن از نظر است  
 تنوع و آتش از بمبل است  
 در ترقی همین منزل است  
 بجهت موج از شکستگی پل است  
 این شکستگی نیم بمبل است  
 همیشه دامن سدا می بمبل است

صائب از فکر است رنگین  
این چنین شهر خروزم لبیل است

شبى شکسته دل از زلف پشیمان گشته  
که هر چه که بدو اوج صدق عزیز شود  
اگر پادشاه را بدین سیر ویر  
غریب بود ز حبس لوطین سخن گشته  
غریز مسرور بخت و باین سخن گشته  
که هر دو بوسته مار آبان سخن گشته

۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

فان من كان له في الدنيا عيشة  
فليعشها واما ما وراء ذلك

[illegible]

برینچیز و زسمی استین صابن زجا  
درجه سناعت بر سرخ زرد دم غبار غم نشسته

دل بفرشته است تا آن نقش پدید آید  
پیر چشمش که خورشید از کجایید شود  
ای غزال بین پرشتو چشم باز کسب کنی  
در پناه طره او گل نثار و چون بخویش  
از دم مرد رقیبان کی شوم خبر ده  
شعله جزا در طلعن که انجاسے نند  
پشت دست از پنجو و جان ارد بزر  
وام راہ خوش لویشان نگرد و معصو

فروتنش باد که محراب عمار دیده است  
ستنیم ما در فنای خود بقا را دیده است  
چشم ما آن چشمهای سر سبز را دیده است  
بر سر خرد سایه بالیهارا دیده است  
شمع ایش بر چندین صبارا دیده است  
هر که وقت رقص آن کاکون قبارا دیده است  
بجز تار دستی فرنگان مارا دیده است  
چشم ما این چنین بویار را دیده است

صائب این دل که حریم سینه بجا نشسته  
رفته از جانا دایه بجا را دیده است

چهار دیوار نفس عشرت سر را بپوش  
خود بر بالای ارباب تجر و تیشه است  
بی نیازانیم ماران ز بالمش گو میباش  
سیر خشیانیم مارا بر زر گل چشم نیست  
چشم چون چشم نیم نمیدوزیم بر رخسار گل

شهرنیز دام باغ و گلستانهای بسیار است  
 پہلوی لاغر بجای بوریای بسیار است  
 غنچه چینم زانو متکائی و بسیار است  
 برگ سبزی از گلستان خجسته ای بسیار است  
 غنچه زنتقا باغ و گلشای بسیار است

دیوان صاحب

140

روزنامہ

کتابخانه

روایتی

[illegible]

சென்னை

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی  
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۰۸

خواجه کشتی بر شیر و طبع اینند است  
روشن کجا بجای تو شاهان رسد  
پروانه ایمان یک نسوزیم خوشتر است

صداقت میان انیمه و انسانیت  
یکدل بجز کزین غم نزل تازده و انخسیت

<p>             چه شوخی از کله بکیناد ماشرد آ              خدای تیغ ترا امربان با سازد              ز طعن اهل ملامت چه ایشیت غایب              ز گرد باشم رخ جنون زهر حید              بغیر خنجره خونین در کداسه گل              ز حق که آینه رار و بجاک میالید         </p>	<p>             که شرمشده خون نگاد باشد آ              ای سنگ کانی اسکت و باشد آ              اکنون که سنگ مت پنا و باشد آ              که اینی روز از ان کیمه کاد باشد آ              خرنیز کرده طرف کاد باشد آ              ز خط سبز بلای سیاه باشد آ         </p>
--	--

بوسه از لعنت قحج و چشمه کونیز و  
مقیوان کردن پیراه و رد و لباسی  
در درستان ریاضت فرد باطل مستقیم  
بعین ابر و راجه در آزار و آزاره  
آسمان رشور چشمی بگناه قاصد است

[illegible]

از بس کتاب در گرد و باده کرده ایم  
 از هیچ دتاب زن مگویم پیش ما  
 یک نقطه انتخاب نگرفته است بیک  
 چون خشم منقلب نشود از سوال  
 با آنکه غیب را بداند از بیم در گره  
 در دفتر محاله ما خلاف نیست  
 خود را تلخ و دشوار بر آورده ایم ما  
 می کند ما سخن دشمن شکست یا  
 هر مصرع که گوشت را بر دکت بلند

امروز خشت میکرد مال کتاب است  
 مری میمان که افتاده هیچ کتاب است  
 خال بیاض کردن او انتخاب است  
 در مانده کوه طور لبث کردی است  
 لب نشسته تنج مرغ بخون حباب است  
 امروز عید است که روز حباب است  
 در آب اگر بود درگ تلخ گلاب است  
 آتش کباب کرده مرغ کباب است  
 افسر قش از رقم انتخاب است

صائب استان قیامت گشته ایم  
 گردون خلام مهبت عالیجناب است

کردیم در جگر و در دل تنگم خون نیست  
 زدن موری چون از خسته آن لنگ  
 صاف کن آینه و رو بخوابات گذار  
 الف قدر تو آورده ز جوینت با تو  
 حاصل و هر بود لازم ناموزونی  
 مانتب این کاوش ایام شنبه

مره ام چشم بر آه در جیون نیست  
 بگو انصاف هان چهره گندم گون  
 خشت خشم هیچ که از سینه افلاطون  
 مصرع سر بر قطع کسان میسوزن  
 سرزدان می شمار افتاد که ناموزونی  
 چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

دیوان صائب

Handwritten marginalia in Persian script, including the title 'دیوان صائب' (Diwan-e Sa'ib) and various couplets and notes.



بگذار جلّه جلّه بپوشم من  
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست +  
بر آنکه راست جوهر خاص  
آشت بهیچ حرف نگذار  
دور من دل کفر و دین تنهایی  
خالی که بران جلّه جلّه گاه هست  
وین رشته ز پیچ و تاب گواه هست  
آینه سینّه جویش آهست  
از درد سخن کس که آگاه هست  
با عشق سبکدوشی که عمر هست

صاحب ز زمین دل برون آور  
طول اسے کہ ریشہ آہ است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت نیست  
 دست شستن نیست چندان کار آفت نیست  
 بهر خجالت بر دامن و رین تخمیر گاه  
 عالم روشن چشمت و دمیگر و دیاه  
 ز نسیم شاکوه گرد و کلفت از دل میرد  
 شو شگافان از پریشانی نمی تابند  
 محبت عاشق گران خاطر مشغول نیست  
 ما غلبه زنده است زلال کو سست  
 عشق از یک بیان سر بران آید  
 لشق کرسس را که خواب کند زبرد آید

از ملوک شیخین بزرگوار

149

دیوانِ صائب

از این سخن خود عرض شد که غایب است  
چون در این راه بود که از کار نیست  
از این سخن خود عرض شد که غایب است  
چون در این راه بود که از کار نیست

فی بدوین بنی بواکر سواد که در دیال  
بنی قریظان آینه صامت در مقام  
نیز در وقت آمد و در یک روز چنانچه  
چراغ ایشان روی قرص خاک می نشست  
عقل زیاده و غلبه بر او را از کمال  
در آنکس بودی خبر و در هر حال  
بهراد دماغ در دست کسی که  
میرزا محمد علی بیگلر بیک

محمد علی بیگلر بیک

[illegible]



خردمن بحای صلمان از خفته پروین گشت  
و آنکه اسید صمانت همچو پان گشت

این جواب بن خزل صامت است که ما گفته است  
دل ز راه ذوق داند کین که این منزل است

حفظ دولت در پیشان کنون سیم در  
ماشوق مروان مشهور چو پرواسر است  
غم فکرمست که بر سر لوح افتاده است  
در شمر آتش بگی خوش طراوت میکند  
بعد عمری که لباس نگ برون آدم  
کار را را میکند گردون بکام خوشین  
از رباعی بیت آخر میزند سخن بدل  
غنچه ردل را بیوی یار در میکشتم  
از سپید باست زبر غم عشق را بهنگام  
میکند جولان سال عشق شیوه های  
علم بر می سینده صافان را نمی آید بکار  
روح بجان از شکست جسم اندر زنده  
حسن بالادست را آرائشی چون  
از شکوه بحر بر رسید اچشمیت چون

Handwritten musical notation on a staff.

در یاد و میرد را در میردن نیز از دلش میگذرد  
در یاد و میرد را در میردن نیز از دلش میگذرد

[illegible]

این غزل که در زبان  
 است از غزل‌های  
 بسیار است که  
 در این کتاب  
 آمده است

دیوانِ صاحب







این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در خانه من در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در خانه من در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

عزت طلبی که نام می جوید از سینه آه گرم بے رایان بر گز دل اهل خرق بیختم نشود بآتش چو گوی خلق سرگردان	و ایست که زیر خاک پنهان است تا باغ بهشت یک خیابان است در قطره ماهیست طوفان است تا قامت چرخ همچو چوکان است
--	--

عمریست که روزگار من صائب  
 چون روزی اهل دل بر تیان است

هر چه در دست مخالف تو است که صد نهارد دست بر آید تو است از انجمن راه چه چشم به تانیت هر چند دل تویم شود حرف باکیت صد دل بسکد که چو شود در تانیت بانگ کلامات تیر قضا کیست در آفتاب سایه شاه و گدایکیت آنرا که همچو سرو صبور قیامیت این در در اطیب کی و دواکیت نوید سیم ز بردن خدا یکیت هر جا که عشق نیست جفا و وفاکیت	هر چه شرب موجب آب بقا یکیت هر موج زین محیط انا البسیرند خواهی بکبیر و کن خواهی بسوخت از حرف خود به تیغ نگویم چون قلم این ما و من نتیجه بیک گشته بود در کام هر که شود در رضای دوست در چشم پاک بین بود جای امتیاز پر دای گرم و سرد و خزان و بهار است بی ساقی و شراب غم از دل خمیر و هر چند نقش پاک از دیگران است صائب شکایت از سرمه یار چون
--	---

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در خانه من در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در خانه من در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در خانه من در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در خانه من در روز جمعه در ماه رجب در سال ۱۰۰۰

در پرده ای چشم شکر خواب صبح نیست  
 در باز کردن در باغ بهشت نیست  
 طرف وصال نیست من تنگ نظریا  
 خود داری سپند در آتش بود و مال

شیرینی که در دلب جالغز ایست  
 فیتی که در کشودن جنو قبا بیست  
 طبل چیل پیش من آواز ایست  
 خالیست جای من بحر بی که جانیست

استاد کی چگونه کند در پشت ارجان  
 صائب که مرگ و زنده گیش از برای

این شهسود ریزه را بکس میتوان گرفت  
 تیغ برین راه خوش میتوان گرفت  
 از رخساری او نفس میتوان گرفت  
 و اما گل زینچه خوش میتوان گرفت  
 نشانی که دل ز چرخس میتوان گرفت  
 آفاق را بیکد نفس میتوان گرفت  
 آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

کام از جهان و پای من شمعان گرفت  
 دست از فروغ باد اگر در خفا بود  
 در عشق نیت بیگ که گسیان غنچه را  
 غیرت اگر قرار با حشمت کشی و بر  
 دوران خطا سید تو از حسن کبر  
 چون سجده غنیمت صادق مد کند  
 امروز نیست غیر دل بی غبار ما

با سبزه گو در آس ز راه ماییمت  
 صائب بر شبه باق جرس میتوان گرفت

انگشتی با بال و پر طوطا نیست  
 که چو کوئی سر در چشم نه چو گانست

زار انجانی و عمر سبک جولا نیست  
 یادگی بین که جان فدا هست و گانست

در پرده ای چشم شکر خواب صبح نیست  
 در باز کردن در باغ بهشت نیست  
 طرف وصال نیست من تنگ نظریا  
 خود داری سپند در آتش بود و مال  
 شیرینی که در دلب جالغز ایست  
 فیتی که در کشودن جنو قبا بیست  
 طبل چیل پیش من آواز ایست  
 خالیست جای من بحر بی که جانیست  
 استاد کی چگونه کند در پشت ارجان  
 صائب که مرگ و زنده گیش از برای  
 این شهسود ریزه را بکس میتوان گرفت  
 تیغ برین راه خوش میتوان گرفت  
 از رخساری او نفس میتوان گرفت  
 و اما گل زینچه خوش میتوان گرفت  
 نشانی که دل ز چرخس میتوان گرفت  
 آفاق را بیکد نفس میتوان گرفت  
 آئینه که پیش نفس میتوان گرفت  
 با سبزه گو در آس ز راه ماییمت  
 صائب بر شبه باق جرس میتوان گرفت  
 انگشتی با بال و پر طوطا نیست  
 که چو کوئی سر در چشم نه چو گانست  
 زار انجانی و عمر سبک جولا نیست  
 یادگی بین که جان فدا هست و گانست

در پرده ای چشم شکر خواب صبح نیست  
 در باز کردن در باغ بهشت نیست  
 طرف وصال نیست من تنگ نظریا  
 خود داری سپند در آتش بود و مال  
 شیرینی که در دلب جالغز ایست  
 فیتی که در کشودن جنو قبا بیست  
 طبل چیل پیش من آواز ایست  
 خالیست جای من بحر بی که جانیست  
 استاد کی چگونه کند در پشت ارجان  
 صائب که مرگ و زنده گیش از برای  
 این شهسود ریزه را بکس میتوان گرفت  
 تیغ برین راه خوش میتوان گرفت  
 از رخساری او نفس میتوان گرفت  
 و اما گل زینچه خوش میتوان گرفت  
 نشانی که دل ز چرخس میتوان گرفت  
 آفاق را بیکد نفس میتوان گرفت  
 آئینه که پیش نفس میتوان گرفت  
 با سبزه گو در آس ز راه ماییمت  
 صائب بر شبه باق جرس میتوان گرفت  
 انگشتی با بال و پر طوطا نیست  
 که چو کوئی سر در چشم نه چو گانست  
 زار انجانی و عمر سبک جولا نیست  
 یادگی بین که جان فدا هست و گانست

٥١٥٩

[illegible]

تهمت آسودگی و بریده عاشق خطاست  
 آب عشق خورش انتوان بگو در صای  
 در گشت نیک از اغان نغمه پردازی کنند  
 از خیال بیا محروم اند غفلت پیشگان  
 تشنه چشمان را بعبت سیر در شگفت  
 مرگ را نتوان آن شتوت از مغرور در

خانه که خود بر لب آب جانی خواست  
 هیچ جا خاشاک بر اثر زبیده محراب  
 گوش گل آگوشهائی بهتر ز نبات  
 با غنچه این می افروزد زبیده بخواب  
 دشت اگر دیا شود و رنگ این سراب  
 این هنگام طرستان از چشم نبات

[illegible]

دولت انصاف

مر بر آورد دست صائب و از انید ما  
و خضین که در خشم مروت آید

بیتان که حصید به نیزنگ میانیدرت  
 اگر برون کنی از دل سبوی آزادی  
 بنا خنی که سر پرده را بگردان  
 گراز لباس آبی نمی شناسد  
 علامت نفس سرخه است منزل  
 ز رنگ آئینه دل را اگر ردای

کباب آتش نیزنگ میانیدرت  
 بهشت و قفس تنگ میانیدرت  
 معاشران که هم آنگ میانیدرت  
 همین ده که یک رنگ میانیدرت  
 سیاه بی که لفر سنگ میانیدرت  
 هزار آئینه در رنگ میانیدرت

دانه جانور چراغیت که بجا  
 که سکنه در تجارت است  
 که بجا در تجارت است  
 که بجا در تجارت است  
 که بجا در تجارت است

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صفا  
که زود همدم بخون رنگ منمائرت

همیشه دیده سوزان این بینال را که قبله نظرش ششهای را

از خودی بی خبری  
 محبت باطنی  
 سلام است و روان ضعیف  
 از سر ایستای بهمان کرد  
 از خودی بی خبری  
 محبت باطنی  
 سلام است و روان ضعیف  
 از سر ایستای بهمان کرد  
 از خودی بی خبری  
 محبت باطنی  
 سلام است و روان ضعیف  
 از سر ایستای بهمان کرد

نفس سوخته خوش برگزینا رست

صاحب این نامه ازاری که صنوبر دارد  
از نسیم بحر می پرسد که از بار و دست

شکس کسی که در دهرمان برابر است  
 بختی که سینه خود را در افروغن +  
 ری ز غلق کشته نوحست بخنجر  
 ن آبر و ک ساخته از طبع سبیل  
 ست نو درش فلک آن روی دوستی  
 حت بد در باش ندارد در سیم تو  
 عتی که کشت زده خاطر آرد  
 بیزبان تکلف بسیار در سلوک  
 ن موفیت سایه من و بزمین

بر خنده بزم نمایان برابر است  
 کاین رفته نفس گلستان برابر است  
 کثرت بچار موج طوفان برابر است  
 بر قطره اش بیشتر حیوان برابر است  
 با سیله عداوت آخان برابر است  
 شرم تو با نهر از گلبان برابر است  
 و چشم من بچواب پریشان برابر است  
 باشیوه فغولی همان برابر است  
 این منزلت تجت سلیمان برابر است

روئی کشاده که دسے واشود از د  
صائب بعد از ایگستان بر ایست

<p>روز کرده اند جدا نه کفر و دین          بندگان را از طاعت خط چمانه بوده است          از خیر تازیانه دیوانه بوده است          زمین پیش که کعبه چشم خانه بوده است</p>	<p>سیلاب حقل گریستانه بوده است          زنجیر تازیانه دیوانه بوده است          زمین پیش که کعبه چشم خانه بوده است</p>
---	---

[illegible]



نیم لطف بهار از شمار بر و نست  
فریب و عجز خور از ضعیف غالی خضم  
و ان یاکند حرف تلخ گوش را  
فغان که غنچه این باغ تنگ آغوش است  
که مرگ بر دوا عالم ز چاه خس یوس است  
خوشا کسی که درین بنم نبیره در یوس است

دران مقام که من قطره میزدم صائب  
غبار هستی کوین گرد پا پرش است

گوثر زنده ولی چشم تر مردان است  
آسای فلک گرد و جاذب در و س  
صبح اقبال گرد رافق امکان هست  
سفر اهل جهان در طلب کام بود  
عمل و یاقوت بناقص گهران از رافق  
در مصافیکه زند صبح بلا جوهر تیغ  
و اغنی از سینه عشاق گدائی داریم  
بزم مراد ز دلدار گذشتن سهل است  
هستی بیست که طفل بهوا انگشته  
نقد مرطافه و در خور هست باشد

دل پر آبله درج که مردان است  
نسبه از سر بر شور و خیر مردان است  
رخنه سینه و چاک جگر مردان است  
از سر کام گذشتن سفر مردان است  
باکی ظاهر و باطن گسیر مردان است  
تیغ از دست نکلدن سپردن است  
چون نخواهیم چراغی گذر مردان است  
هر که سر داد درین راه سر مردان است  
در مقامیکه حوض نظر مردان است  
آسمان و امن بریم و ز مردان است

کف خاک تر صائب نشود چون آب  
روزگار است که خاک نظر مردان است

دیوان صائب

۱۶۹

این چو راغ از نفس گویم که در دهن  
دامن نیست بنون اری این شمشیر  
کعبه شمشیر تراشک که در باب نیاز  
خاک از لب شمشیر که در دهن  
خاک از لب شمشیر که در دهن  
خاک از لب شمشیر که در دهن

خاک از لب شمشیر که در دهن  
خاک از لب شمشیر که در دهن  
خاک از لب شمشیر که در دهن  
خاک از لب شمشیر که در دهن  
خاک از لب شمشیر که در دهن





نہندہ کو زور و دھرم بخوریت	شیعہ ہر خند کہ بسیار بود نوریت
----------------------------	--------------------------------

جوش بهار آبله و رخا رسته است  
آئینه نگاه تو زنگار رسته است  
را و نگاه بختیم خبر دیدار رسته است  
پادشاهش همت است که بر کار رسته است  
زرقم لبیر کوچه و بازار رسته است  
یوسف دکان جوش خریدار رسته است  
زمر گذشتن تو بستان رسته است  
شرشته بخت نزار رسته است

شمع هر چند که بسیار بود نور است

دینش دل شایسته باز آریسته است  
روی زمین ز سبزه میبگانه سواده است  
گردشیم کس بر شاهوار من  
روی تو جود شیرین بگویم کن +  
دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم  
در برده حسن از گمشدنی چشم هست  
ترک خلق تو را سبب شکست  
بسیار گل بر وزن تو نسیق میزنم

نهاد برگزارنده	دوروزین نیویست
----------------	----------------

141

دیوانِ صائب

عشق نیست اثر در جهان میدهم  
 که این بهای سعادت و آرزو کیست  
 چراغ برق ز فواید میشود روشن  
 خورشید بر بهاران زمانه کیست  
 صبح صبح که در جام صبح ریخته است  
 سیاه شنی شب نمایی شام کیست  
 بهار نسیم از چمن نگارین است  
 خزان میوه که در رنگ عاشقانه کیست  
 شدند دست شکر در جهان ز کفناش  
 حرم سینه صفا تب شرابخانه کیست  
 پیش دل شکسته باز آریسته است  
 جوش بهار آبله در غار بسته است  
 روی زمین ز سبزه به گانه ساده است  
 آفتاب نگاه تو ز نگار بسته است  
 گرد تپه کسیر شاهوارین است  
 روی تو جبهه دل شیرین بگویند  
 راه ناله چشم خمدار بسته است  
 دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم  
 یاد آتش مهبت است که نگر بسته است  
 در برده حسن از گنج چشم است  
 رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است  
 ترک خلق تو ز اسباب شکست  
 یوسف و کافور جوش خمدار بسته است  
 آبی گل بر وزن توفیق میزنم  
 از سر گذشتن تو بستر بسته است  
 صفا تب چگونه منع کند عشق را ز دل  
 سرشته نجات بنزار بسته است  
 واه طلب را که به بیمار بسته است  
 نه در کوزه و در روزن نمیزد  
 شمع هر چند که بسیار بود تو کیست



چون بنده کی بشرد نامودن نه کارست  
صائب قبول کردن حسان چلازرد

چون بنده کی بشرد نامودن نه کارست  
صائب قبول کردن حسان چلازرد

دیدن وی تو ظلم است و ندیدنش شکست هر چه جز مشوق باشد برده بیگانه کی است نیست از جوش شهیدان نیش را میدانم برندار و میوه تا خامست از شاخسار منزل نقل مکان است اوج لعل غیر با باد صبا از پوست می آرد بر و هر که در قید خود آرای گره گردید ماند در گستاخیکه بوی گل گران میسازد آدم فر باد که در سیتون را سرمه داد بازوی هست فصیح و تیغ حیرت نشسته هر سر روی تر بازند که میوزد با دست در جوانی تو بکن تا باز ملت بر خور	چندین این گل گناه است و بخت بوی یوسف را از پیرین شهیدان شکست در کوشش یکایم دل شهیدان شکست زاید ز بخت را از خود بریدن شکست آسانها را بگردن سیدان شکست بی نسیم شوق پیران ریدن شکست آب از پیچیده گوشت شهیدان شکست دشمن را غلبه پیران شکست بی نسیم آواز نفس از کیم شهیدان شکست با صلاهی انجمن از خود بریدن شکست با چنین لبسته از خود بریدن شکست نیست چون ندان غیب را گردین
--	---

تا نگردد و جذبه تو نسق صائب شکست از گل نهمیر پائے خود شهیدان شکست	در نه دل و نیم کمر اندازد و انظار نیست
--	--

مرا و باغ خبک سرکار زانست  
از نه دل و نیم کمر اندازد و انظار نیست

مرا و باغ خبک سرکار زانست  
از نه دل و نیم کمر اندازد و انظار نیست

[illegible]

اردافست تحلیہ جو الہ بے نیاز  
پیری زبیل سبب بخندان حجابیت

گرداب دانش و طوفان چه جاست  
در میوه بهشت بدندان چه جاست

صائب مرثیہ لطیفان چغتیا  
سندھ پنہا جی چو مراد و بسدوا

او در اصل است و دل غمیده که ناشایسته  
انجیم از نطف او برادر دست عرشه او  
تیشه را با لیت اول بر سر خیزد و زو  
داغ چندین لاله و گل میدرخا گشته  
اگر دوزخ زیر ابر نیست نشو و نماست

عقل ما در صبح نوروز چنین آواز داشت  
ما سخن این کار در شعر چه تمیث داشت  
جوهر مردانگی در پیشه زنده باو نیست  
منج جان سختی جوهری بر پیشه نوک داشت  
سرد از بار تعلق و مجن آز او نیست

در گرفتار لیست صائب هست گرز آذوقه  
منبع زهر یک در سرانغ خانه صیانوست

یک سر محمد آبی در طاق ابرویست  
 میبوی صمد عده و فی الحال بر بزمین  
 ای سبک شایر او عده میرن مسرور  
 از کنار سبب میرن آوری پروانه را  
 جز مرغانم که رود در کافرستان می خرم  
 پیش فاعل در بلا بودن به از بیم بلا

زخم در سر کار فرگان بلابا جوی نوشت  
 این ایام لایق چشم سخنگو بنویست  
 این خوش ز عینده بالائی لایق نوشت  
 شعله آتش حریف رشک خوئی نوشت  
 حلقه ز نار کم از حلقه موتی نوشت  
 مرغ زیرک بی سرخ خانه صیاد نوشت

140

دیوان صاحب



<p>برگ گشت کرد و کسا و خنجر شسته است          روی تو میو بسته بخوبی گذرانده است          فی ندامت نمشاید است و بامت          خدوری اگر ندر گرفتار خدا نمانی</p>	<p>و دنبال خیمه یار نگاهت ندیده است          چشم تو خمار می نمی نگلگون بکشد          دندان به نصف لب بخت نگزیده است          پروانه از پای جراغت نبردیده است</p>
---	--

حق بر طرف نیست و از لدون صاحب  
بهر شش پیمان تو هرگز برید است

<p>استاده را ثواب نماز نشسته نیست          پیوند من عالم بالا گشته نیست          بی طاعتی سپند مرا جسته نیست          اگر دل چو مغز پسته تر از انگ نه نیست</p>	<p>بول نیست طاعت پرستش نه نیست          نهر و اگر چه ریشه دهنش در کل است          نم یک قرار بود بهیستند اریم          دوده لب بخنده چرا باز میکنی</p>
--	--

<p>دولت بگوشه عزت نشسته است          همیشه همچو لاله گره کردن آه را          راز آتش بنزدک دلان نهفته          خروحه حیات کردل بسته بران          زنی نمودن بر شندلان ز غفلت          آهن ز پرورش تن بجاله پاک</p>	<p>سرشته ایندو عالم گیسبن است          پیونده خود ز عالم بالا گسبن است          منابر آله پادشاه گسبن است          چون دانه سپند و زعفران گسبن است          بر نردی رنگیان و ز آئینه گسبن است          از کار گل آباب خضر و سبزه گسبن است</p>
--	---

بزرگ گشت گرد و سادخی شسته است  
 ردی تو می پسته بخوبی کنه زانده است  
 فی ذات است نکشیدیت و دانت  
 مزدوری اگر دیدر گرفتار خدائنه  
 حق بر طرفت است و راز زدن صاحب  
 بر شسته بیان تو هرگز برید است  
 استاده را ثواب نماز شسته است  
 پیوندی عالم بالا گشته نیست  
 بی طاعتی سپید مرا جسته نیست  
 گزول چو مغز پسته تر از رنگ نیست  
 ودلی بگوشه عزت شسته است  
 میشه همچو لاله گره کردن که را  
 رازش بنارک دلا نخته  
 خروده حیات کردل بسته بران  
 زنی نمودن روشن شدن ان خلق  
 حق ز پرورش بن جمال پاک  
 سرشته ایند عالم گشته است  
 پیوندی در عالم بالا گشته است  
 نیابراه آبله پیمان گشته است  
 چون دانه سپید و زانده گشته است  
 بزودی رنگیان و آینه گشته است  
 از کار گل آب خضر و سبزه گشته است  
 و دل بگوشه عزت شسته است  
 میشه همچو لاله گره کردن که را  
 رازش بنارک دلا نخته  
 خروده حیات کردل بسته بران  
 زنی نمودن روشن شدن ان خلق  
 حق ز پرورش بن جمال پاک  
 سرشته ایند عالم گشته است  
 پیوندی در عالم بالا گشته است  
 نیابراه آبله پیمان گشته است  
 چون دانه سپید و زانده گشته است  
 بزودی رنگیان و آینه گشته است  
 از کار گل آب خضر و سبزه گشته است



این سبزه نیست رسته بر طراف نوبهار  
 زنجیر نیست ابر که حشر با وسه کند  
 پای که گو یکسار بدامن کشیده بود  
 افشاء لسم خوابش نمی کند  
 وقت ست اگر ز پوست بر آئینه غنچا  
 بر حسن و دوسیر بهار اعتماد نیست  
 از خط یک بهر ارشد آن خال خنجرین  
 پیوسته است سلسله و موجها هم  
 برقی که دست سینه ابر بهار چاک  
 باز خیم خار مریم زنگار بسته است  
 دیوانه ایست برق که از برج بسته است  
 از خون لاله بر سر آتش نشسته است  
 از ناله که لوی گل از خواب جسته است  
 زیر شکوفه زهره سوار نشسته است  
 شبنم بروی گل با نیت نشسته است  
 دور زنا طاف قطره پر کار بسته است  
 خود را شکسته هر که دل اشک است  
 باشوخی تو مرغ پر دیال بسته است

این سبزه نیست رسته بر طراف نوبهار  
 زنجیر نیست ابر که حشر با وسه کند  
 پای که گو یکسار بدامن کشیده بود  
 افشاء لسم خوابش نمی کند  
 وقت ست اگر ز پوست بر آئینه غنچا  
 بر حسن و دوسیر بهار اعتماد نیست  
 از خط یک بهر ارشد آن خال خنجرین  
 پیوسته است سلسله و موجها هم  
 برقی که دست سینه ابر بهار چاک  
 باز خیم خار مریم زنگار بسته است  
 دیوانه ایست برق که از برج بسته است  
 از خون لاله بر سر آتش نشسته است  
 از ناله که لوی گل از خواب جسته است  
 زیر شکوفه زهره سوار نشسته است  
 شبنم بروی گل با نیت نشسته است  
 دور زنا طاف قطره پر کار بسته است  
 خود را شکسته هر که دل اشک است  
 باشوخی تو مرغ پر دیال بسته است

صامت بهوشن باش که داروی سنجودی  
 ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیر این گل چاک ز سید و لیم است  
 کامل بهر آن در وطن خویش غیر نیست  
 نتوان بگرم بنده خود که در جهان را  
 در کوچ بود عشرت ایام بهاران  
 و ریاده با در بدر آن نتوان یافت  
 راضی بقضا باش که در خاطر خوشید  
 از خنده بی وقت دل غنچه و نیم است  
 در وطن صدق گوید شاد و دویم است  
 اینجا ست که هر کس بخیل است کریم است  
 شبنم اثر آینه بر پاس لیم است  
 بهاری ریشهر محبت دار حکیم است  
 چند آنکه نظر کار کند زار و نویم است

این سبزه نیست رسته بر طراف نوبهار  
 زنجیر نیست ابر که حشر با وسه کند  
 پای که گو یکسار بدامن کشیده بود  
 افشاء لسم خوابش نمی کند  
 وقت ست اگر ز پوست بر آئینه غنچا  
 بر حسن و دوسیر بهار اعتماد نیست  
 از خط یک بهر ارشد آن خال خنجرین  
 پیوسته است سلسله و موجها هم  
 برقی که دست سینه ابر بهار چاک  
 باز خیم خار مریم زنگار بسته است  
 دیوانه ایست برق که از برج بسته است  
 از خون لاله بر سر آتش نشسته است  
 از ناله که لوی گل از خواب جسته است  
 زیر شکوفه زهره سوار نشسته است  
 شبنم بروی گل با نیت نشسته است  
 دور زنا طاف قطره پر کار بسته است  
 خود را شکسته هر که دل اشک است  
 باشوخی تو مرغ پر دیال بسته است

دیوان صاحب

۱۸۸

6.15.5

[illegible]

کوه باد خانه برودست دیوار حرم  
 در کتب سال خمار و غلام دست ایگار  
 منته الماس ایچ بر سر ایگار  
 پای لب نشسته زان لب در زان  
 طوق دلم کوفته ای دیوانه کوفته  
 زان لب نشسته زان لب در زان  
 در کتب سال خمار و غلام دست ایگار  
 منته الماس ایچ بر سر ایگار  
 پای لب نشسته زان لب در زان  
 طوق دلم کوفته ای دیوانه کوفته  
 زان لب نشسته زان لب در زان

چون صبح یکت بان لب خند نام آرزوست  
میرون زخویشین دوسه جلا نم آرزوست  
از خان آفتاب لب نامم آرزوست  
مسند روی دست سلیمانم آرزوست  
یکت منده دل ز حبابه عریانم آرزوست  
چون ماه منور سیاه اوانم آرزوست  
آئینه داری بوج جانم آرزوست  
زمین خون مرده چیدن دانم آرزوست  
پرخسره که از قلعه امکانم آرزوست

[illegible]

صاحب دلم سپاه شد از تنگنا سے شهر  
پیشانی کشاد و بیابانم آرزو ست \*

بسم الله الرحمن الرحيم

دا من فرصت دل جیاب نتواند گرفت  
 نام ساز و جوی خود را شنیدم بی دست  
 بخیر و بد هر که پیش از منج زین خواب گران  
 عارفان را رخصه دل قبله حاجت است  
 هر که چون پروانه دارد دلغ عاشق  
 عاشقان را بر سر پیغام سازد نشسته

نشست خالی پیش این سلاطینان  
 و این خورشیدها کاتب نتواند گرفت  
 دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت  
 کعبه هرگز ز جامی این خواب نتواند گرفت  
 چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت  
 گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

از عرق بر لوحه چشم  
باز نقش در دست کرم  
پایب آب ز چشم بر لب جان  
دست چشم بر لب جان  
دست چشم بر لب جان

[illegible]

از زبان شکوه حاجی کبیر خان  
 شکوه کائنات را بنام خداوند  
 آن که در کمال جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان

از زبان شکوه حاجی کبیر خان  
 شکوه کائنات را بنام خداوند  
 آن که در کمال جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان

رشته جان سر سبز مستقامت است  
 نیست در باد کین میگردان  
 مبد بر بزرگسازان پیر خون باد  
 محنت روی زمین بادل مادار کار  
 نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود  
 هرگز از من سر بر آید که درین مراد است  
 انقصد بهست که من در رنگ حوصله است  
 چشم خون بار که بار بپای این قافله است  
 خار صدا وید را چشم برین آینه است  
 سگ کم از شیر نباشد چون با کله است

چون نباشد بسز زلف سخن چون شش  
 فصاحت از طلقه بوشان همین سلسله است

خال محتاج کند زلف غنیمت نام نیست  
 از لیس می توان آفرینش را از رخا  
 شیشه را که محیط بکینا افتاد دور  
 ناکه در شکر طلبکار دلی کین کعبه را  
 باغ غفلت آنکه در صری رساند میوه  
 جوهر مخون غداری که در این ادبی  
 می پردل بی خود را بر او بی اعتبار  
 گیسو پرداران دنیا غافلند از نقد  
 در مصیبت خانه دنیا که از او نیست  
 شام ماه روزه دارد و داغ صبح عینا  
 دانه چون افتاد گیر اعتبار  
 چشم با چون گیران بدو بدست پنجم  
 در کنار لاله و آغوش گل آرازم نیست  
 جز غبار خاکساری جاتمه احرام نیست  
 آفتاب عشق را بر برکت فرجام نیست  
 نیست آهوی درین وادی که در تنگ  
 طفل با افتاده را اندیشه از نام نیست  
 ورنه نقدی انجمن در کینه ایدام نیست  
 خون خود را بخورد و مرعی که در تنگ  
 بی تکلف هیچ شهر انجمن خوش نام نیست

از زبان شکوه حاجی کبیر خان  
 شکوه کائنات را بنام خداوند  
 آن که در کمال جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان

از زبان شکوه حاجی کبیر خان  
 شکوه کائنات را بنام خداوند  
 آن که در کمال جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان  
 در کمال قدرت و جلال و کبریا  
 در کمال کرم و رحمت و احسان







ماشا که زرق و برق و تشریفاتی بود  
آرامشی که در دل سبزه جوی می داشت  
ولی  
برای آنجا بیجا آسمان خاکی داشت  
باغبان در میان درختان خاکی داشت  
نقد سنجی را که در فضل خندان خاکی داشت  
در کنار لطف و کرمی که در خاکی داشت

شماره سیل آفت و نیای سهل را  
صد موشه بر سر که آنه پر شده است  
صامت بدوق ز غم که با کبار است  
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لا زدی که از غار آلود و جگر است  
نیست آوازی اهل طرب را انجام  
سیکند تیغ سینه با تیراج و بار  
حال روشن که آن را کیمس سینه است  
دل بر خون تپی از زخم زبان میگرد  
بر بزمی که تو کند صلح با سباب غور  
نیست ممکن که بهت دل خود بگردد  
بریشی می کند از راه که م ابر بار  
شکوه زرق بود برین قانع تهمت

سخنی که جگر سنگ برون آرد آه  
بی تکلف سخن صامت خونین جگر است

صبح کشاده رود در د و تشریف است  
بار آفتاب و در افروغیت  
در کاروان با جریس بر زه غالیست  
چرخ کبود خانه چینی نمایی است  
بر خاست هر که از سر دنیا لوی است  
گلها بگ بر قدم زدن مادر ای است

تا که در آنجا بیجا آسمان خاکی داشت  
باغبان در میان درختان خاکی داشت  
نقد سنجی را که در فضل خندان خاکی داشت  
در کنار لطف و کرمی که در خاکی داشت  
تا که در آنجا بیجا آسمان خاکی داشت  
باغبان در میان درختان خاکی داشت  
نقد سنجی را که در فضل خندان خاکی داشت  
در کنار لطف و کرمی که در خاکی داشت  
تا که در آنجا بیجا آسمان خاکی داشت  
باغبان در میان درختان خاکی داشت  
نقد سنجی را که در فضل خندان خاکی داشت  
در کنار لطف و کرمی که در خاکی داشت

از زبان من از آنکه در دستان خاکی داشت  
تا که در آنجا بیجا آسمان خاکی داشت  
باغبان در میان درختان خاکی داشت  
نقد سنجی را که در فضل خندان خاکی داشت  
در کنار لطف و کرمی که در خاکی داشت  
از زبان من از آنکه در دستان خاکی داشت  
تا که در آنجا بیجا آسمان خاکی داشت  
باغبان در میان درختان خاکی داشت  
نقد سنجی را که در فضل خندان خاکی داشت  
در کنار لطف و کرمی که در خاکی داشت





سنایه را دست بخورشند بنا شد صاحب  
دل جویدار بود و فرات گردان اینهمه است

هر که در بزم می آن چهره بخند آن است  
در دل آتش سوزنده گلستان وید است  
بخت خوابیده را قبال تو گردید  
بخت خوابیده را قبال تو گردید  
بد و صد چشم نه بیند نظر پنداران  
بد و صد چشم نه بیند نظر پنداران  
ای جوان یزیر بر دشتی خود غره مشو  
ای جوان یزیر بر دشتی خود غره مشو

۷

بدل آتشین صحرای عشق صحرانیت  
اگر چه زهره شیر آب اودی عشق  
از تامل من خشم شد زبون عجب  
دام شبنم ستاخ در نظر بادست  
محبت پدری گر چه هست و انگ  
دام صبر و حلاوت که دم عقل  
بخشم بر که در روی آتشین محبت  
چه حاجت بدامن آتش است بلند  
کی که گشت زخم برداشت که زور است  
ترشیا نه میرغ همت صحرانیت

192

خدمت و بی بیجان محلی حبيب الشان است  
 زلفش گلشن پایش پای سحر است  
 از چو بختش که در شمع کرم است  
 دولت تا خاندان را از در کرم است  
 در میان کس حرف گوشت زدن با کرم است  
 در توفیق سینه خرم فغان افشان است  
 بگران خیابان دولت حضور او جان است  
 نامور در صف دیوار بران ماندن است  
 و کرم را بی بی نیست  
 بی بی را بی بی نیست

[illegible]

۱۹۲۰

[illegible]

[illegible]

پرده غفلت مباد آتش بنده بچسب  
 نیست خیز از چار دیوار وجود آدمی  
 عالمی را نشانه ناله بشنید بهوش گرد  
 حسن خون عالمی میریزد از بالا می

و نفس هم مرغ مادی کار است دانست  
 آنکه هم مار است و گنجینه و هم دراز  
 نقل این بحال بعد گرفت بیاد  
 ذوالفقار شمع از بال و پر بر دل نه است

کلامی در بیان در عالم گرفتار و دست  
 خضر آلوده است از خون مانده در کاغذ  
 بزمی که راز وی در خون در آید  
 چو نوزد کلامی

شعله تنو است پیچیدن سیاوش را عیان شهر توفیق صائب بهمت شایسته است	از روانه
---	----------

دولت انصاف  
۱۹۷۱

هزار چینی که در آن خطایار گذشت  
 چنان سیاهی خطنگ کرد و دایره را  
 عذر ز سایه مرگان خویش من میگرد  
 اگر چشم صدف در کین نختن است  
 غبار خاطر ازین برشته تمی باشد  
 چه سود لوح مزارم ز خشت خم کرد  
 روزگار جوانی خسر چه می سپرد  
 تو وعده میدی حسن بر جناح سمن

شکست بلب گل و حسن لزار گذشت  
 که حسن همچو سپهر از بنفشه زار گذشت  
 ز جوش خط چهر بران نازنین عذار گذشت  
 که مردی از آن در شام هوا گذشت  
 که از خزانده اسمیل با تو مار گذشت  
 مرا که عمر خمیازه خسار گذشت  
 چو برق آمد و چون ابر نه با گذشت  
 تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

[illegible]

یکی است مرزبند و آستانه پیش که یکدیگر تو صامت را اعتبار کند	فضای چرخ مقام کس خدین نیست مسور شمع در آن خانه که روز نیست
--	---

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

فصل در طایفه سیر از روزی بپایند

پرتو خورشید را تسخیر کردن

ول

باجنونی انجمن افروز دل خونین است  
 خون خور و مهر بلبلان که درین عشق گناه  
 در دودلوار چمن مست شد از خنده  
 عالم محرک رفیع بود پاسے ثبات  
 بین نه لاله است که از سستی سودا زدگار  
 مرغی چشم من از خجلت بی انگشتها  
 من سیمان سبک خبری محبت است

وید که شیر مرا شمع سر بالین است  
نفسی نه ز خونین جگر می مشکین است  
این چه شور لیست که این لب شیر  
کنکری بحر آشوب جهان تمکین است  
و اسرار شربت جنون پر زلف خویش است  
اینها لیست که بی می چه شود ویران است  
بر که شب سیر خور و وقت سحر گلین است

صلوات و نیکو گویی است شنیدن صامت  
گوشت بیو صلواتان تشنه لب تشنه است

لباموش نمودار دل پیر خوش است  
خون خندگی که کند دست در آغوش  
لباسوس مرا زخم شبانی نیست  
باز گوش برون نه که بنا گوش نیست  
مرا از حق سفاک نیستش گردید  
بزمش بگنایه خونین صاب

جبهه بیکر آینه ز خلق حسنت  
بمیان فتن من مهر و رون آید  
دست بر سیم زدن از من در جبهه  
دم صبح است که صبح و دردم آن گشت  
صغیر تر گریخت جدائی وطن است  
دیگر از نام چه در دست عقیق است

199

دیوان صاحب

۱۰۰

[illegible]

<p>از بوی پیرهن گذرم آتین نشان          لذت ز بوسه دهن مارے برم          یکم غوطه در جنگر خاک خورده ام          وز دیده ام زنگ گدقن در آئین          شیر می زدیدن تو ندار و نگاه من</p>	<p>تا دست من حسن صحبت رسیده          تا پای من بخله صحبت رسیده          تا ریشه ام باشکانت رسیده          دستم اگر بدامن و کت رسیده          چون قحط دیده که بجمت رسیده</p>
---	---

<p> سیر بهشت در گرد چشم بخت است  هر آن قصه که در صد و عجب بخت است  جمال تو چون سپید در انداختن است  پیش از در میان دستان آفتاب است  سوی سپید رشته انگشت بخت است  خافل که حد شکر لک شکر بخت است  دلمان خود به چرخ بخت است </p>	<p> آسودگی بگوشه غزلت نشین است  طفله است راه خانه خود کرده است  شوخی این کمال بنودست بچگاه  کفاره شراب ریهای بی حجاب  خافل مشو زمرگ که در چشم امل است  ماهی ز شکر سحر ساز زبان شده است  بخت بگوشه دل عشاق خوشین است </p>
---	--

صائب نیز جریخ نمکدن بساط عشق	
در رکند ارسیل فراغت نشستن	
از غبار چشم جا بجا بهم پیوست	ورنه آن جان جهان با هم پیوست
صد بنیان رویان از داری بشما	گر بفار هر کوه با صحرایم پیوست

[illegible]

لا دیمان کیسے

دو کا سہ

بست صائب کمان غزل حکیمانه  
 در غزلها زدی داشت کمان افشاده  
 در غزلها زدی داشت کمان افشاده  
 در غزلها زدی داشت کمان افشاده

این غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها

سودا گریست بر که در دهر ز با بر سو در کاسه سدی که بود فکر آب یک گشتی درست با صل می رسد از شمع آفتاب گل دلا از نگ بخت	آنکس کی بی سوال دهد اهل محبت چون آسیاد ام پراز کرد فکر است زین شورشی که بر سر دریای حد ششمین هنوز دست شکر خواب غفلت
کو بر ز اشک ای بر اینجام می کند صائب کی سیکه بچو صدف پاک طینت است	

۲۰۱  
 این غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها

روزگار تیره و تلخ هم سیاه افتاده است صبح محشر سر زود بخت امیدم سر زود در شکست بال پر مخدور رسیدار در دزد را و دنبال فتر جان بغارت داد ز صفت خاریدن سرنوشت فرکان را از خط الماسی اصل لب جانان سپرس آنکست از بفرار یهای ما در در خط بر سر موئی حواس من بر اسی می برد فافتر و کرده ام چون شمع در زب زود در بنیاه دست دارم شمع آه فوشش از زخم جان تو دل را نیست امید بخت	گل بچشم روز غم از مهر ماه افتاده است در چه ساعت یا رب این سبزه افتاده است دیده که پس آن طرف کلاه افتاده است دل بخت دنبال آتشیال سید افتاده است نارس کارم بان عاشق نگاه افتاده است برق در جانم ازین ز زمین گیاه افتاده است کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است تا آبان لطف پریشانم نگاه افتاده است گریه از هر سو مویم بر آه افتاده است چون کنم دیر اند دل بی شاه افتاده است دلوا در ساعت گلین بچاه افتاده است
--	--

این غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها  
 در غزلها را در غزلها

فرد و دلی بختیگر از دعال ش  
 فادس ساده بل چهار دخال داشت  
 امر و خنده بل بگزار مسدود  
 امر از شرم رفت که صاحب مال داشت  
 امر از شرم رفت که صاحب مال داشت  
 امر از شرم رفت که صاحب مال داشت

در دیده من شهر بسیل ترسید است  
 ز نهاده فیض سحر را بشکر خواب  
 ناشد ز کلاه غنچه سرمه گز  
 رحمانم آواز شود شعاعه را آواز  
 آینه نغولا دسوار زنان است  
 زنجیر چه حاجت تن فرسوده مارا  
 چون سوی آینه چرخ بخود از سختی دورا

صاحب همه چیز تو در ایام همیاست  
 چیزی که نداری تو درین عصر خطیر است

وقت خطا بپلوتی از یار کردن مشکست  
 میرد از ذوق هر کاری بهر کار مشکست  
 اختیار نیست فریاد من از وضع جفا  
 میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را

گل شرم پیش آن رخ بر خط و خال داشت  
 در چشم دام میکند امر و زو اگاه  
 زیر سایه خیره لیل نشسته بود

آینه در کف از عرق انفصال داشت  
 مرغی که دشت فتن زلفش مال داشت  
 مجنون اگر چشم بچشم غزال داشت

ساده دل پرده ادر غم است  
 خلق خوش غمهای عالم پیران است  
 کوهستانه بل غم دارا غم است  
 پیچون از دشت جهان گوشت است  
 صافی دل گوشت می آید بدون است  
 کوهستانه بل غم دارا غم است  
 پیچون از دشت جهان گوشت است  
 صافی دل گوشت می آید بدون است

۲۰۴

دولت صاحب  
 کوهستانه بل غم دارا غم است  
 پیچون از دشت جهان گوشت است  
 صافی دل گوشت می آید بدون است  
 کوهستانه بل غم دارا غم است  
 پیچون از دشت جهان گوشت است  
 صافی دل گوشت می آید بدون است

دولت صاحب  
 کوهستانه بل غم دارا غم است  
 پیچون از دشت جهان گوشت است  
 صافی دل گوشت می آید بدون است  
 کوهستانه بل غم دارا غم است  
 پیچون از دشت جهان گوشت است  
 صافی دل گوشت می آید بدون است

























بگو آفتاب چو بخت کند از پیش  
 دست و پا می کردی از گشت و حرکت  
 زان خورشید بای نامی که در دست  
 این نیست در آنجا که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت

بگو آفتاب چو بخت کند از پیش  
 دست و پا می کردی از گشت و حرکت  
 زان خورشید بای نامی که در دست  
 این نیست در آنجا که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت

بگو آفتاب چو بخت کند از پیش  
 دست و پا می کردی از گشت و حرکت  
 زان خورشید بای نامی که در دست  
 این نیست در آنجا که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت

<p>                             زبانت نماند خاتم من و طلبی است                              در امتیاط سخن در حضور یاران کن                              میکنند نظر عارفان بحسن محباز                              اگر پیش روی نیست در مقام حسن                              خیس از مدار از زبان دراز شود                              چنانچه انجمن است و دیده بیدار                              دلش با عجبی زادگان بود و مائل                              عروس بافتی را که خلق میپوشند                         </p>	<p>                             که دل زیاده بر دهند که زیر لبی است                              که خون سنگدان آگیزه حلیه است                              بر یک سینه نهادن نشان شنبلیلی است                              نظر زلف و خط از روی یاری آید                              ز آب شعله کشد آتش که بوی لبه است                              نمی شبانه ماگر بیای نیم شبی است                              اگر چه بیای صحرا نشین ماعلی است                              چونیک در رنگی در جبال انوری است                         </p>
<p>                             رواست صدایک اگر نیست از ره دعو                              تبتج مسندل خواج که چه باده است                         </p>	
<p>                             دل رفته رنگ لب لعل او گرفت                              گلگون گشت تیغ شهادت ز زخم                              تیر خورشید تیغ قیامت شفق دید                              گوهر حدیث پاک دامن آتشینند                              دست فلک کجا بگریبان آورده است                              از شیر آید بهمن می حلال تر                              از خون اسیر بخت خنده است                         </p>	<p>                             چو شمع می خنیا ز دوست سبزه گرفت                              بی آب از صفای گداز رنگ بود گرفت                              جامی که دید از لب یگونی او گرفت                              از شرم سر و دست برابری جو گرفت                              از شش جبه چشمت که مرا زخم فر گرفت                              زین حلقه غمی که مرا در گلو گرفت                              از لب دل مرا بمیان آرزو گرفت                         </p>

بگو آفتاب چو بخت کند از پیش  
 دست و پا می کردی از گشت و حرکت  
 زان خورشید بای نامی که در دست  
 این نیست در آنجا که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت  
 حاصل که از گشت و حرکت



کتابت این نسخه در سال ۱۰۲۰ هجری قمری  
در شهر اصفهان در روز ۱۰ جمادی الثانی  
در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در سال ۱۰۲۰ هجری قمری  
در شهر اصفهان در روز ۱۰ جمادی الثانی  
در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

در سال ۱۰۲۰ هجری قمری  
در شهر اصفهان در روز ۱۰ جمادی الثانی  
در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

کاسه سر را خط از مغز بر خوش است  
سوجه من لعل و ازون منیر در چ و تاب  
میگذارد آن از خوشی تا بان بزمین  
پشت بر کوه بدیشان است محمود را

همان آن که فلک تیغ بر میان لب  
لبس است سونشان را اشاره که شود  
کند جوف در شستی شکسته اما  
مشو زیر خرابات دور در مهال  
چاکند لبی شکسته لبه من  
اگر است زهره از سر شستی بید نامی  
نشانده کیشیده و بر انصیت دل  
میان خیشه و سنگ است خمی ترین  
کمن بجانه کل روزگار خود مضاعف  
چه دوفتی ز جهان چشم فکر زرق کن  
همیشه بر سر چشم جهان بود جاش  
درین چمن ل کبریا که نشاء شد صفا

در سال ۱۰۲۰ هجری قمری  
در شهر اصفهان در روز ۱۰ جمادی الثانی  
در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

حالتی بی با ده سر خوش بهوش است  
در نه آن بگران لنگه در خوش است  
کز فلکات دارد این باری که بود  
نا سهوی با ده گلرنگ بر خوش است

در سال ۱۰۲۰ هجری قمری  
در شهر اصفهان در روز ۱۰ جمادی الثانی  
در سال ۱۰۲۰ هجری قمری

دولت صاحب

۲۱۵

این نسخه در سال ۱۰۲۰ هجری قمری  
در شهر اصفهان در روز ۱۰ جمادی الثانی  
در سال ۱۰۲۰ هجری قمری













ز جاہ کلک میاید گریه برون ضامتب  
چنانکه طوفان چو ش از دل تنور گرفت

از مرگ باین نفیس شش نمایند است  
نماز که شده سرشته بودن و جا  
چون برگه خزان دیده و چون شمع محرکه  
در ناله و لمانا بجا بست اثر نیست  
نه کو کبھی هست درین عرصه نه پدید  
زان حسن گلو سوز که صد رنگ شکسته  
و نفست جو غوغا شد در آن کینا

کبک گام ز سبلا سنجین شین نموده است  
مرغی بابایم قفس شین نموده است  
از عمر و انیم نفس شین نموده است  
نالمیدن پوچی ز جرس شین نموده است  
آوازده از عشق و هو شین نموده است  
از غارت خط بال گمن شین نموده است  
کز عمر مرا کبد و نفس شین نموده است

بر روی زمین صاف نشین و جرسینج مسیحا  
در انفسرم آفاق دو کس نشین نهادند

چون فلأخضر که کند رنگ سبک جوئی را  
چرخ یک حلقه چشم است و زمین مرز

بر کرامی نگرم در رخ او چیر است  
خواب بگین سبب غمی آن مرگ است  
و جهان بیرون بر چو منم مرگ  
بیتطلب پای نهنگ تنم مرگ است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشتن  
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

کورای فوایل دنیا گانه بنده و نیست  
 هیچ کورای فوایل دنیا گانه بنده و نیست  
 چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت  
 چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت  
 از مرگ با نغمه نفس شین نمائده است  
 از مرگ با نغمه نفس شین نمائده است  
 نامزد شده سرشته پویندن و جان  
 نامزد شده سرشته پویندن و جان  
 چون برگ برانیده و چون شمع سحرگاه  
 چون برگ برانیده و چون شمع سحرگاه  
 در ناله و لاله زار بابت اثر نیست  
 در ناله و لاله زار بابت اثر نیست  
 نه کوکبی هست درین عرصه نه سپید  
 نه کوکبی هست درین عرصه نه سپید  
 زان حسن گلو سوز که صد رنگ شکا  
 زان حسن گلو سوز که صد رنگ شکا  
 و نفس چو خورشید در آبی کینا  
 و نفس چو خورشید در آبی کینا  
 بر روی زمین صامت و جویخ میجا  
 بر روی زمین صامت و جویخ میجا  
 در انفس آفاق دو کس نبش نمائده است  
 در انفس آفاق دو کس نبش نمائده است  
 که چو شین لطافت زلف پنهان است  
 که چو شین لطافت زلف پنهان است  
 چون فاخته که کند رنگ سبک لاله  
 چون فاخته که کند رنگ سبک لاله  
 چرخ یک حلقه چشم است و زمین مرده  
 چرخ یک حلقه چشم است و زمین مرده  
 هر که در دانه پوده نشینان سخن  
 هر که در دانه پوده نشینان سخن  
 صامت از دیدن خوابان نتوان دل برداشت  
 صامت از دیدن خوابان نتوان دل برداشت  
 ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست  
 ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است  
 کز دین و دنیا که در این عالم است

از حد گذشت وقت سحر آمد در خون کشید تیر قضا صبر را و آن عمر دست که بیان چاک شد ز فیسان که پای عزم تو در خواب نشسته اکنون که در دیان تو دندان بجا نهاد پستان بوج خشک از انکسیت از سر زفت سستی غافل چو زیت باقیست همچنان پیوس بزم چیت بسیار مشکلت بمنزل رسیدت بجا و مست داعیه لب گزیدت
--

صاحب شکسته باش که آخر شکسته  
 چون صبح میشود پیر و بالی پیریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و زلفت در کان تواز کج قلمه دست ندارد از تو گیسویار بود تاز گیس حسن + در دل نگذند شور جزا که زینش + از عشق محالست خورد گلبن ل آت بالاتر از دراک بود مرتبه حسن هر خاک نهادی که خوشنت درین نیم دارم خط پاک که گفت لذاباک نهادی	کز روی عفتاک تو در عالم آلبه هر چند ز خط حسن تو در پای حساب بهجوری آفاق ز دلهای خراب از آتش رخسار تو هر کس که گلبست هر کل که درین بلخ بود معرفت گلبست هر چه که نتوان بنظر دید نقابست چون کوزه لب بسته پرازاده ناست دیوانه مارا چه غم از روز حساب
--	---

صاحب مطلب می دل او کس درین عهد  
 روی که نگردد ز کس روی کتابست

این کتاب را از حقن سبک است  
 که درین شکست اینک که در پای  
 دامن عصمت گل را تو ان بدین چای  
 در بون خا و در نیچ که در  
 دیوانه مارا چه غم از روز حساب  
 این کتاب را از حقن سبک است  
 که درین شکست اینک که در پای  
 دامن عصمت گل را تو ان بدین چای  
 در بون خا و در نیچ که در  
 دیوانه مارا چه غم از روز حساب

این کتاب را از حقن سبک است  
 که درین شکست اینک که در پای  
 دامن عصمت گل را تو ان بدین چای  
 در بون خا و در نیچ که در  
 دیوانه مارا چه غم از روز حساب

این که در باد نیست که بالا گرفته است  
 از کاسه سرنگونی فریاد نسوز است  
 نرکان بخون صید حرم تمیز میکند  
 در بزم وصل حیرت دیدار می کند  
 جز من که بایر را بنفشه صید کرده است  
 بیشی ببال و بل فرودی بجا نیست  
 آب تنور نوح ملاجش نمی کند

از خود رسیده است که بالا گرفته است  
 این ساقه کلاه حرار گرفته است  
 صیاد میشه که دل از ما گرفته است  
 آنرا که خرم راه تماشا گرفته است  
 با دام تنگبوت که عشقا گرفته است  
 پیش آنکسی است که کم دنیا گرفته است  
 این آتشی که در جگر با گرفته است

این که در باد نیست که بالا گرفته است  
 از کاسه سرنگونی فریاد نسوز است  
 نرکان بخون صید حرم تمیز میکند  
 در بزم وصل حیرت دیدار می کند  
 جز من که بایر را بنفشه صید کرده است  
 بیشی ببال و بل فرودی بجا نیست  
 آب تنور نوح ملاجش نمی کند

وله

رشته جان بر زبان نشر فساد است  
 بیستون از لاله نخل ماتم فریاد است  
 میتوان بر جوب ست شانه شمشاد است  
 چون جرس یک لحظه نتواند فریاد است  
 رنگ اگر از خون من آن خنجر فریاد است  
 نقش شیرین را چنان میستون فریاد است  
 سخت تر صد پیر چون از پیله نوک است  
 بر گوی شبیه نوازده فریاد است  
 تا در غنچ نفیس بر روی صبا است

بر کردل در غمره خونریز آن ملا د  
 سنگ که در مرگ عاشق خون میگیرا  
 رشته مبتیانی غیرت اگر باشد سا  
 لاله بلبل میفشارد اگر دل غصه را  
 کرده ام نوح فراد خوشی از رنگ قیام  
 بل شیر طوطی جو الیبتن مشکست  
 بر رخ بجز از نسیم آه سرد من حباب  
 سر سر ساجش می که من زان جملی آیدم  
 چون بان مار خار شیانم میگذرد

۲۲۳  
 دیوان صاحب

ازین قوه هاله کن چون سرود و الم نزار  
 خال عروانی لباس عایت و شیرین است  
 دستان بی دست که چه فوئد ساقم  
 کبر جویان ز فتنه شکر چاه بزم  
 از شکایت رخسار دل خنجر و نواز  
 دامن غم که سر در آید از آتش  
 از غم که سر در آید از آتش

این که در باد نیست که بالا گرفته است  
 از کاسه سرنگونی فریاد نسوز است  
 نرکان بخون صید حرم تمیز میکند  
 در بزم وصل حیرت دیدار می کند  
 جز من که بایر را بنفشه صید کرده است  
 بیشی ببال و بل فرودی بجا نیست  
 آب تنور نوح ملاجش نمی کند



تقریباً اوقات سندان باطلت کا وقت

<p>ز آفتاب به ناشاب شکوه است بجا است          کجا در آن دل سبکین کند مراست آه          چه سود قریب که میان خمیس طبعان را</p>	<p>ترا که کاسه در یوزده چون قمر تنگ است          که رشته پر گرد و کوچه گز تنگ است          که سوزن از ز میخا بود و نظر تنگ است</p>
--	--

برون میسر از کج آشیان صائب  
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

<p> گلک من شعله جبهه این زنگ است  دوی ناهن ، تابان باد آید نشان باد  آفراشیده گرد و نشو و صاحب نام  به که مفاضل بسیر شده ترا امید زخم  رز بستان به پیر شدن چو خورشید بلند  بسر آید شب غربت غم دل که در سفر  شرم آن باد که از قسمت خود شکوه نم  ار ساگر بنو مستع صاحب بهوش  سخن است اینکه شود نشد بی که حقیقت </p>	<p> ستمح من باعث دلگرمی هفت آسمان  این شکن را که در در زلف سخن است  دل نیکین سخنان معجز حقیق یمین است  زخم رانجیزه درین ملک زنا که گفت است  که در شب تابانی اگر در دل ز زین گفت است  بعد ازین فصل شکسته صبح و غنیمت  زیر نه گنبد افلاک زمره چه سخن است  کوتهی ز نیست شاید زلف سخن است  لباس می کنم و آتش اندر دهن است </p>
---	--

مردی از عالم بگردان گرفتاریا بایست  
خوشی چشم از جوهر سر بر سر مردم

نظام دوستی

[illegible]

بازو.

در کام از دلمای مکافات چون رود  
 بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست  
 آزاد که خاطر سوری نه خسته است  
 شبنم بر روی گل با نشت لاشه است  
 ما و ای توان کعبه و تجمانه کدام است  
 از کثرت روزن نشو و مهر مگر  
 ای خانه بر انداز ترا خانه کدام است  
 ای کج نظر آن کعبه و تجمانه کدام است  
 گر چاک گریبان نکند راه نمائی  
 عشق از ره تکلیف بدل پاکند ارد  
 اسیاب نپرسد که در خانه کدام است  
 قندیل چه و شیشه و پیانه کدام است  
 ز تار چه و سپر و حصه و دانه کدام است  
 گر روی دلی از طرف شمع ندیده است  
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است  
 سینه آینه دار زنگار است  
 پله عاقبت سر و دار است  
 خار بالانشین دیوار است  
 چون مگر دکه راست گفتار است  
 بقیه مورد مرده مار است  
 کوه شنه امن سینه صدف است  
 سبزه در دست و پایی افتاده است  
 دهن صبح پرز خون شفق است  
 اعتبار از میان چو خبر نبرد  
 سینه آینه دار زنگار است  
 پله عاقبت سر و دار است  
 خار بالانشین دیوار است  
 چون مگر دکه راست گفتار است  
 بقیه مورد مرده مار است  
 کوه شنه امن سینه صدف است  
 سبزه در دست و پایی افتاده است  
 دهن صبح پرز خون شفق است  
 اعتبار از میان چو خبر نبرد

در کام از دلمای مکافات چون رود  
 بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست  
 آزاد که خاطر سوری نه خسته است  
 شبنم بر روی گل با نشت لاشه است

تالاست است با سر لغو تو عقد عفت  
 صائب ز خلق رفته الفت گشته

ما و ای توان کعبه و تجمانه کدام است  
 از کثرت روزن نشو و مهر مگر  
 ای خانه بر انداز ترا خانه کدام است  
 ای کج نظر آن کعبه و تجمانه کدام است  
 گر چاک گریبان نکند راه نمائی  
 عشق از ره تکلیف بدل پاکند ارد  
 اسیاب نپرسد که در خانه کدام است  
 قندیل چه و شیشه و پیانه کدام است  
 ز تار چه و سپر و حصه و دانه کدام است  
 گر روی دلی از طرف شمع ندیده است  
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است  
 سینه آینه دار زنگار است  
 پله عاقبت سر و دار است  
 خار بالانشین دیوار است  
 چون مگر دکه راست گفتار است  
 بقیه مورد مرده مار است  
 کوه شنه امن سینه صدف است  
 سبزه در دست و پایی افتاده است  
 دهن صبح پرز خون شفق است  
 اعتبار از میان چو خبر نبرد

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است  
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است

سینه آینه دار زنگار است  
 پله عاقبت سر و دار است  
 خار بالانشین دیوار است  
 چون مگر دکه راست گفتار است  
 بقیه مورد مرده مار است  
 کوه شنه امن سینه صدف است  
 سبزه در دست و پایی افتاده است  
 دهن صبح پرز خون شفق است  
 اعتبار از میان چو خبر نبرد

در کام از دلمای مکافات چون رود  
 بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست  
 آزاد که خاطر سوری نه خسته است  
 شبنم بر روی گل با نشت لاشه است  
 ما و ای توان کعبه و تجمانه کدام است  
 از کثرت روزن نشو و مهر مگر  
 ای خانه بر انداز ترا خانه کدام است  
 ای کج نظر آن کعبه و تجمانه کدام است  
 گر چاک گریبان نکند راه نمائی  
 عشق از ره تکلیف بدل پاکند ارد  
 اسیاب نپرسد که در خانه کدام است  
 قندیل چه و شیشه و پیانه کدام است  
 ز تار چه و سپر و حصه و دانه کدام است  
 گر روی دلی از طرف شمع ندیده است  
 صائب سبب جرأت پروانه کدام است  
 سینه آینه دار زنگار است  
 پله عاقبت سر و دار است  
 خار بالانشین دیوار است  
 چون مگر دکه راست گفتار است  
 بقیه مورد مرده مار است  
 کوه شنه امن سینه صدف است  
 سبزه در دست و پایی افتاده است  
 دهن صبح پرز خون شفق است  
 اعتبار از میان چو خبر نبرد

سینه آینه دار زنگار است  
 پله عاقبت سر و دار است  
 خار بالانشین دیوار است  
 چون مگر دکه راست گفتار است  
 بقیه مورد مرده مار است  
 کوه شنه امن سینه صدف است  
 سبزه در دست و پایی افتاده است  
 دهن صبح پرز خون شفق است  
 اعتبار از میان چو خبر نبرد

[illegible]

از کوه چنان  
غافل گشتند از کوه سوس  
شعب در قطب مردم سیدار  
صلح محبت از خیری محبت داد  
نزد آنکه ترایا محبت را  
تا معرکه عشق و قربان  
از سر از خون ایچا کوه  
بهر غرض بقول است

۴۴  
 خود را بشناس که راه است اگر با سر میانیست  
 این نیست تیسر شاکست و قلبی همان را  
 و کلمه  
 نفس ادبی در آینه همان صورت است  
 این میگویم است از غیب هر  
 صورت حال منسوب

[illegible]

ایچی اب ان غزل مصائب کے عاقل گفته است  
جان پہلے درم ز نیر گم گفت و گو کیست

عظمیٰ بی اختیار صبری دم از بوی اوست  
دیدم کس که محو قامت و دجوی اوست  
آسمان یک شعله رینلو فری از روی اوست  
حقیقه دل را کشاد از منبتش بر روی اوست  
آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

راجع شعب نشان از گستره گیسوی او  
 بشمارو آسمان را سبزه خوابیده  
 آنکه میوز و فرغش خوابا در چشم  
 یکدناخن ندارد و عقل اینجا اختیار  
 خانه دل یا خیال یا میر و بذر غیله

شیوه های حق اوصاف نیاید و شمار  
دلبری یک شمشیر از نرگس جادوی است

مهر و جیدیه شده بازی لفظانه بجا  
یا اگر نیست بجا فروش مستانه بجا  
مشتو خا رنجی از سبیل بویاریه بجا  
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجا

رحمت و غفران ہو گا می بینا نہ بجاست  
دل سیاہ است اگر گشت بنا گوش سفید  
خمار غار بدل از عمر سبک و مانده است  
نسبت شوق بچران وصال کی

گرچه در خواب گران عمر سر انداخت  
همچنان رغبت شیرین به افسانه سجت

حقیقت سینه روشن گداز دست در آ  
این زمان خرد از پشیمنه کلاه کند آ

سپید نرید از قبول آنکه زایل خود است  
پیش ازین خانه تصیاد ز خار و خس و





[illegible]

<p> خدا جو تم زیادہ زامروزی رسد  احوال ماہیخ تو چون آب زینست  خشمی که کجروی همه جاد در کا است  یون غار رشیه کل بے خار میشود  از راه صوت و حرف رسیدن کند تر </p>	<p> امروز خوردن غم فدا چه حاجت  عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت  افلاک را بدشمنی ما چه حاجت  آونختن بسوزن عیسی چه حاجت  با نامه رگشاده سما چه حاجت </p>
---	---

سرگرمی محبت خوبان پرانست  
صداقت در لپ نشاء و صبا چه قابست

آب حیات شعبنم آید وی چون گلست	منبر خمیر مایه آن زلف و کاکل است
دیریری از حیات آقامست طبع دادر	سیاست عمر و قاست خم گشته بخورن

ول

رفنار تو سیلست که دل نثار خوش است  
 پریش فلکندن ثمر پیش رس است  
 صبحی است که تسویر جهان در نفس است  
 صبا باویه پرشور ز باگت رس است

ابايد کہے نيست مجھ زيلى اور +  
صامت باد بانش کہے نيست کس کو

ست بر هر چه تشنه‌ام در گریبان آید  
و امن از هر چه تشنه‌ام بگریبان آید

ای کاش  
۲۲۹  
دو پوچان حیات

۲۲۹

ای کاش حق من چون یسوع نام  
از زندگانی پانچ کسین گذشت  
که او در نیت حق سر غنی گشت  
توان چنان در سبزه دل گذشت  
ای کاش حق من چون یسوع نام  
از زندگانی پانچ کسین گذشت  
که او در نیت حق سر غنی گشت  
توان چنان در سبزه دل گذشت  
ای کاش حق من چون یسوع نام  
از زندگانی پانچ کسین گذشت  
که او در نیت حق سر غنی گشت  
توان چنان در سبزه دل گذشت







تیغ دو دم زنگ فسان تیز تر شود  
 با قامت است کار چو قربانان مرا  
 در دل نهفته ایمر سویدای سخت را

دیوانه راز سنگ است بر این نیست  
از پیکس مرا نظر التماس نیست  
چون کعبه تیر و سنجه ما در لباس نیست

صاحب بند لب فغانهای دلخراش  
هر چند زخمش در دل شلین است

زلفین کج تو سلسله جبهان آتش است  
بر شمشیر را بر آه نمانی سپرده اند  
در عهد خوی گرم تو چون لاله رخ  
بر دایغ یا امید بی بار شک میبرد  
جان میداد لبو خنکان تا توان  
از شور است کان ملاحست جهان  
از بچ و تاسه با جگر عشق ناز و شد  
بر کشته ز عشق بهار لیست و افزون  
دار و زینت قرار سی باخار و حب  
استاده اند بر سر را شعلا تمام  
بر خود چو عیش عشق و کانی پیچیده است  
تا عشق و دفتر و وبال مرا کشد و

بهند و همیشه در پی سامان آتش است  
 پروانه خضر شبیه میوان آتش است  
 ماهی بخواب فتنه دامن آتش است  
 پروانه که خمر سلیمان آتش است  
 چون خاشاک گشت رگ جان آتش است  
 اشک کباب ناکخ ان آتش است  
 خاشاک برگ عیش گلستان آتش است  
 در برشته زلفه گلستان آتش است  
 دودی که گرد و بویایان آتش است  
 امشب که ام سوخته مهان آتش است  
 یک مشت خارایه و تکان آتش است  
 پروانه فرد باطل و دیوان آتش است

۲۳۳  
دولت انجمن

[illegible][illegible]

[illegible]

در این کتاب که در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اولاد  
 و فرزندان و حلال و حرام و غیره  
 و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره و در بیان  
 حال و سیرت و صفات و احوال و عیال  
 و اولاد و فرزندان و حلال و حرام  
 و غیره و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره

در این کتاب که در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اولاد  
 و فرزندان و حلال و حرام و غیره  
 و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره و در بیان  
 حال و سیرت و صفات و احوال و عیال  
 و اولاد و فرزندان و حلال و حرام  
 و غیره و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره

در این کتاب که در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اولاد  
 و فرزندان و حلال و حرام و غیره  
 و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره و در بیان  
 حال و سیرت و صفات و احوال و عیال  
 و اولاد و فرزندان و حلال و حرام  
 و غیره و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره

<p> <b>بناخ عشق قناعت کن از جهان حساب</b>  <b>که در خوبی گنایه بوستان محبت</b> </p>	
<p>                         از چه زندان برآمد بر که جان اتق                          خسته دل کرد بر من جسم را خست                          ل بزد و حق بخودی دریافت خستم                          بر آید جان تن گم کرد نادان خویش را                          تین ظاهر گشته روح متو اندر رسید                          در دو دیواری پیوسته آتش بنده را                          ت آسایش ز دل تازه بکوی یار                          ده ران ز سر در سینه اش سیمای                     </p>	<p>                         شد غریزه که کس یوست راز پر از                          خانه زندان شد بران مرغی که او زندان                          بر زمین کن نگردد طفل چون اسیر                          وای نگردد کس یوست راز پر از                          چون چار اتو اند دیده سوزن                          که چه طوطی خویش را ز آئینه بر شوین                          سودگی از باشتند چون بر خیز                          سنگ روزیکه ذوق صحبت آهسته                     </p>
<p> <b>غوطه در خون مینه ند چون باید گشتن میکند</b>  <b>نادر حساب حضور گوشت گشتن میکند</b> </p>	
<p>                         رنجه بر راه طلب که در منزل نیست                          غنچه نیست درین باغ که صاحب نیست                          وای بر جان سپیدی که درین غل                          دانه پوست اگر صید ز خود غافل نیست                          رهبری نیست درین راه که در غفلت                     </p>	<p>                         بکده سنگ راه دل نیست                          ناده است بچشم تو ز غفلت و                          آسایش دل در گوشت سوخت                          ما غفلت غنچه رساند براد                          بستی اگر از پیش نظر خرسیند                     </p>

در این کتاب که در بیان حال و سیرت  
 و صفات و احوال و عیال و اولاد  
 و فرزندان و حلال و حرام و غیره  
 و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره و در بیان  
 حال و سیرت و صفات و احوال و عیال  
 و اولاد و فرزندان و حلال و حرام  
 و غیره و در بیان حال و سیرت و صفات  
 و احوال و عیال و اولاد و فرزندان  
 و حلال و حرام و غیره





این سخن شکوه که آزاد روان را  
 چه بسا ایام عجب بگردد و زانویست  
 صاحب ملک و سینه خود آنگونه که  
 بهر شایسته دل عالمه بایست  
 در این تقوی مانا زنده بماند  
 برای زبیر و زبیر که در دنیا بماند  
 برای ابد و برای ابد و برای ابد

زرد و دماغ بخت گوهر و دوان بیکد و هفت زمنت لاله شد مهر عدم ز قرب جوهر وجود زنده است غلام کرد مرا شور عشق از عالم هواد دولت پیری مصحح شد	نور و سر و سر و سر و سر و سر شکستن لب و سر و سر و سر و سر و گر نکست که از زندگی پشیمان برای دلغ صصاری بر از نکلان قد خجیده کم از خاتم سلیمان نیست
---	---

خوشم بر این صحرای بخودی صاحب  
 که نقش پای نخلی در آن بیابان نیست

بر لعل مصیبت علم راه نمانیست دست تو اگر نیست نگارین علایق نادری دنیا می خیس است دل تو هر چیز ز دنیای دنی روتو آورد رزق تو ز خوان فلک شد غم رو در هر چه چرخست نگر می رانز نیست خابری که درین مرحله بیکار نماید در مشرب جمعی که میای رخیل اند هر ناله آسبه که ز خود پیش بر کشند ماحصله در دنداریم و گرنه	هر نوحه ازین قافله آواز دگر است این عقده هستی گره بند قیامت دل نیست در آغوش تراگاه زبانت مغرور مشو کن ز تنبیه قضا نیست خافل مشو از شک که آن نیز خدا نیست بر هر چه کنی پشت ترا راه نمانیست از آله پایی طلب عقده کش نیست هر خنیش بیجای فلک لطف بجاست از خویش برون آمده را خانه خدا نیست هر درد که قسمت شود از غیب است
---	--

۲۳۴  
 در این جهان و دایره دلم که گشت  
 بودی آنکه از دست رفته بیابان  
 باغی خطیای که ز تنه بیابان  
 و گرنه این سهری تو تنه قضا نیست  
 باغی دامن کن که در دولت بیابان  
 در این جهان و دایره دلم که گشت  
 بودی آنکه از دست رفته بیابان  
 باغی خطیای که ز تنه بیابان  
 و گرنه این سهری تو تنه قضا نیست  
 باغی دامن کن که در دولت بیابان

این سخن شکوه که آزاد روان را  
 چه بسا ایام عجب بگردد و زانویست  
 صاحب ملک و سینه خود آنگونه که  
 بهر شایسته دل عالمه بایست  
 در این تقوی مانا زنده بماند  
 برای زبیر و زبیر که در دنیا بماند  
 برای ابد و برای ابد و برای ابد



ز شهر در شد نها کفایت جنون  
عروصن گرفته است دیده خوشید  
گو شمال کن روسیاد ماتسید  
بهین بسیلست ز قهر خدا نترسی  
خبر تلخ آب بقا کس دارد

همین بسیلست که فایز ز دیده داد  
و گرنه لایمی ماه عید خوشید  
که مده را خط راه و گرنه تمید  
که فقر دارد و از فقر فرمید  
که بهیچ خصم گرفتار عمر ماید

سبایش بی نفس سهر و گینه مان صاحب  
که آب سرد و روان نشه سایه بید است

مال گو یاست اگر تیغ زبان گو یاست  
پیش فرما که ز دشمنه ناموس ننگ  
نگار قتل بدست آر که در عالم است  
پیش لاله خون گرم در دادر داغ  
سگرشی در قدیم کوه جوا هر افتاد  
از طلب طلب اگر خیر بود ساک  
مسی عزت اگر دشت از آباد است

شکوه و شکوه لغیران زمان مناست  
خنده کبک کم از قنده بر مناست  
آفتد ر سوج خط هست که در دنیا  
در نه مجنون مرا و شتی از مناست  
وادی حرص نبرد کی استغنا نیست  
طلبی بی زمین هم طلب و نیاست  
چند در مرتبه خویش که ز غنا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صاحب دارد  
در دل سوخته کیست که این سود نیست

غلامی لال از حیات ممکن نیست  
زیر نقش ز ششدر بخت ممکن نیست

سبیلست که فایز ز دیده داد  
و گرنه لایمی ماه عید خوشید  
که مده را خط راه و گرنه تمید  
که فقر دارد و از فقر فرمید  
که بهیچ خصم گرفتار عمر ماید

همین بسیلست که فایز ز دیده داد  
و گرنه لایمی ماه عید خوشید  
که مده را خط راه و گرنه تمید  
که فقر دارد و از فقر فرمید  
که بهیچ خصم گرفتار عمر ماید

دولان صاحب  
۲۳۹  
عالمی که از دوزخ و قیامت  
ز بس که رنگ زده اند و زنگار  
صحن بخت زشته است از گناه  
دران بی کسی که بی تو  
قدیم هر دو دندان و دندان  
شکوه و شکوه لغیران زمان مناست  
خنده کبک کم از قنده بر مناست  
آفتد ر سوج خط هست که در دنیا  
در نه مجنون مرا و شتی از مناست  
وادی حرص نبرد کی استغنا نیست  
طلبی بی زمین هم طلب و نیاست  
چند در مرتبه خویش که ز غنا نیست

این باز فایان چه ایشم  
ان از کس بیچاره  
این عالم مظلوم  
دولان صاحب  
عالمی که از دوزخ و قیامت  
ز بس که رنگ زده اند و زنگار  
صحن بخت زشته است از گناه  
دران بی کسی که بی تو  
قدیم هر دو دندان و دندان  
شکوه و شکوه لغیران زمان مناست  
خنده کبک کم از قنده بر مناست  
آفتد ر سوج خط هست که در دنیا  
در نه مجنون مرا و شتی از مناست  
وادی حرص نبرد کی استغنا نیست  
طلبی بی زمین هم طلب و نیاست  
چند در مرتبه خویش که ز غنا نیست



از مینون گفتم فلم بر دار از من در کار  
 کشتی اگر چه از موج طوطا پاره شد  
 دایم مشت چون کفن بر گردن زلفت ایچو  
 هر چه ای بجز کیم نمی بهم پیوسته است  
 اندکی از سینه پر شور ما دار خوب  
 رو گو و اندر زین آتشین آفتاب  
 دل ز راه عمر و دلدار از سر ساز و غور

در بن بر خاتم سودا بیستانی شکست  
 شعله بر آید اش بر فرق طوفانی  
 بر که بر خوان فلک بن مریدیت  
 از شکست خاطر ما کافرستانی  
 در کنار زخم کبر پس را نگذاشتی شکست  
 بر که در راه طلب چون صبح و آفتاب  
 هر گاه طوط کلاه اینجا بیستانی شکست

از شکست بال صامت و فرسخ ن پیورم  
 ای خوشامرغی که بایش در گستانی شکست

آینه را تو بر خاطر به کلشن است  
 ای چیده کشته و سخن رو نمیدید  
 در دور که سنگ بساطل نمیدید  
 پیچیده است خنده و شبنون بیکدیگر  
 هست بر لبی نیازی سنا نمیکند  
 پیچیده است اگر چه چو چهره زبان  
 با سر که خندان بکند صبح و شب  
 صامت یک سیکه خشن بود و شاد

بر صافای قلب به روی گلشن است  
 این اجاز طوطی و آینه روشن است  
 دست دل کشته و نصیب فلک است  
 این نکته از صدای گلشن برین است  
 یک دور بر سر این سیر گلشن است  
 احوال مایه تیغ تو چون آب روشن است  
 شمع غمخوش را چه غم از یاد داشت  
 در بر غمی که نام تو ان یزدیک من است

در بن بر خاتم سودا بیستانی شکست  
 شعله بر آید اش بر فرق طوفانی  
 بر که بر خوان فلک بن مریدیت  
 از شکست خاطر ما کافرستانی  
 در کنار زخم کبر پس را نگذاشتی شکست  
 بر که در راه طلب چون صبح و آفتاب  
 هر گاه طوط کلاه اینجا بیستانی شکست

این کلام صفت نظر ربانی است  
 چون می شکست طلب بر مشک است  
 چندی از رخ ازل بسد از نداد  
 بی شکست کشته با این من و تو است  
 غافل که شکسته دل بهر از یاد داشت  
 غم و غم خنده دل بهر از یاد داشت  
 در بن بر خاتم سودا بیستانی شکست  
 شعله بر آید اش بر فرق طوفانی  
 بر که بر خوان فلک بن مریدیت  
 از شکست خاطر ما کافرستانی  
 در کنار زخم کبر پس را نگذاشتی شکست  
 بر که در راه طلب چون صبح و آفتاب  
 هر گاه طوط کلاه اینجا بیستانی شکست

این کلام صفت نظر ربانی است  
 چون می شکست طلب بر مشک است  
 چندی از رخ ازل بسد از نداد  
 بی شکست کشته با این من و تو است  
 غافل که شکسته دل بهر از یاد داشت  
 غم و غم خنده دل بهر از یاد داشت  
 در بن بر خاتم سودا بیستانی شکست  
 شعله بر آید اش بر فرق طوفانی  
 بر که بر خوان فلک بن مریدیت  
 از شکست خاطر ما کافرستانی  
 در کنار زخم کبر پس را نگذاشتی شکست  
 بر که در راه طلب چون صبح و آفتاب  
 هر گاه طوط کلاه اینجا بیستانی شکست

[illegible]

می برد و خواهی نخواهی آن دستت را  
تیر بخیتار از دست اقبال نیست

نه سہین در شہر اصفاہان قیامت مے کند	
فخر صائب در ہمہ آفاق شور انداختہ است	

نه بر قباي روحی جان را نقابی دیگر است  
 و همان از حصایر مال که گویند و نسیا  
 بر پریشان جلوه ماناسی آرد و بود  
 چنین سیف و نشان سر که فرو شد با  
 و آخر صحبت یوسف زلیخا را چون  
 بیاض گردن خوبان تملات میکنند  
 و امید ببرد دولت بید از نصبت

نه بر چاهی را که طی کردی چاهی دیگر است  
 بزم مارا روشنی از ماهتابی دیگر است  
 ذره ماور کمین آفتابی دیگر است  
 مستی ما همچو منصور از شراب دیگر است  
 بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است  
 ساد و لوحان محبت را کتابی دیگر است  
 فتح باب ماز چشم نیمخواسی دیگر است

کوتل و زرم عبث آب رخ خود مسیبرند  
صائب این آتشنگی دارد آب دیگرست

<p> گل در کین چاک گریبان نشسته است  یوسف ازین گناه بزدان نشسته است  شد مدتی که شور بیابان نشسته است  این گرد بر لباط سلیمان نشسته است </p>	<p> نقنق تو باغ پریشان نشسته است  شیدن از کف عشاق نشسته است  پیده که باست قدم در میان نشسته  و خاکساری با چوب منبت نشسته </p>
--	---

سند ان زبان از زبان پادشاه  
ای دل را بدین و این نظر آید  
که در آن زمان و نشان پادشاه  
فرا حساس بود و حسن  
و باطلان هم خوب است  
از جنس که هر یک از  
در عکس در این  
در فانی نهاده



در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل

همه ذرات جهان را بکمان باید خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید از دم پیرمان بخت جوان باید و گیر از وی نفس مشک نشان باید دل بیدار خشم نگران باید تا بیک سخت کمان را ز نشان باید	هر چند که در ذره نگر دو جهان بی نشان که چه بمقتور سیدان هر کج را چینی هر صدی را اگر نیست عمر نماند صفت خون جگر باید خورد هر روشن کند خانه سیل روزن را اثر ناله را از وی بیدار بر سر
--	--

صاحب این آن غزل سید ز دست که گفت اهل دل را بسد امرو و جان باید حبت +
---

بودی که نمود دست وجود حق بین او باینچه اقبال که بر زور بر آمد وصل میره کنعان چه مناسبت اینجا است یک حرف از آن غنچه دهرین رنگش ابرو از لعل سخن پیش لب یا رگبوسید هر فتنه که امروز از و نام توان برد در دیده بهمت فلک و کاینکانش	سینه که سپهر است که ایش دقن او دست و جهان رخ سبب قن او یعقوب شناسید که چه در سپهر او هر چند که در رنگت بان در دهر او صد برگ خزان غنچه چمن رخ او زیر علم زلف شکن پیکر او است مور لیت که پای غمی در دهر او
--	--

با این همه شکن نفسی جامه صاحب یک آهوی رم کرده دشت قن او است
--

در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل

در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل

در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل  
در بیان دل و دانه دل نازک که غم را در دل

















[illegible]

زهر است بی تبسم شیرین شراب تلخ	با سخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی زبسم شگفت بهمان بیدار	همچون پیاپی افرا را با شراب تلخ

مستمع را کام نکر دیده از دشنام تلخ  
 قریب نیکان را نمیداشد سر است و ریش  
 بستر بیکانه میریزد نمک و چشم خراب  
 جلوه شکر کند در کام ز سر عاوتی  
 طفل را از میوه نارس نمیداشد شکیب  
 کار من سهلست ای پیرجم بر خود رحم کن  
 در دیان تنگ از غیرت زبان چرت  
 اگر دارد ماتم ایمان این دل مردگان  
 پند ناصح خار پیر این بود آرام را  
 تا توان از شر بت و دیار شیرین ساخت

از زیناک کو تابی کن در کین چرخ	چشمهای خود روان کن اول سنگ چرخ
شعله سودا نر او دل پر شود رستا	آتش خورشید خواب مجر زین چرخ

[illegible][illegible]

آنچشم گرچه خود را بجایا سے نماید  
فردن جسم پیدا است از لب و  
کبرش روزن خود در عالمست مہیا  
و پیش پا فتادست مستی بہر شکار  
از مرد و بیعورت معنی طلب کن افروز  
کہ اندہ بشمار ست از آسای گردن  
چنین بین دنیا باداغ زہر در کو  
دشواری ندارد راہ فنا و لیکن

خافل مشور گزشت هشیار میناید  
آبی که و عقیق است ناچار میناید  
عالم بحیثمستان گلزار میناید  
در هر که هر چه باشد زخار میناید  
پای بخواب رفته مبدار میناید  
از چشم کور است که لب یار میناید  
در چشم این خدایان و فیار میناید  
راهی که بے رفیقش دشوار میناید

آنکس که در سر اخس بر هم زد دم جهان را  
صامت ز روزن دل ویدار میناید

از روده رو مقید عالم نمیشود  
در سینه بقا است تنومند می بقا  
لباشنه در محیط احدت کرد در سینه  
را نیزش کجوان نشود طبع راست  
عذر گناه بی ادبان حسرم دیگر  
از قعر اعتبار یکان نشت تابجااست  
بر خیز تا در چشمه نه میشد رو کنم

عیسیٰ قسکار رشتہ مریم سے شود  
تا ملکہ است زور کمان کر نمی شود  
قانع رہی نہ منت ماتم نہ شود  
از اتصال حرکت الف خم نہ شود  
و خم درون پنجبہ فراہم نہ شود  
برگزینای عشق تو محکم نہ شود  
کز گل کشادہ عقدہ شبنم نہ شود

For

وہو ان صاحب

۱۹۵۷

0115

چشمم گرچه خود را بجایا سینه نماید  
 وز بدن تبسم پیدا است از لب بگوید  
 بر کس روزن خود در عالم است بسیار  
 و پیش پا نهاد دست مستی بر پیشانی  
 از درد و بیخودت معنی طلب کن از فلان  
 یکدانه بشمارست از آسای گردن  
 چنین حسین دنیا با دایخ زرد روی  
 دشواری ندارد راه فنا و لیکن

غافل مشوز گشت همشمار بسیار  
 آبی که و عقیق است ناچار مینماید  
 عالم بحشمستان گلزار مینماید  
 در هر که هر چه باشد زخار مینماید  
 پای بخواب رفته بیدار مینماید  
 از چشم کور اشک ببار مینماید  
 در چشم این خسیان و غبار مینماید  
 راهی که بے رفیق و دشوار مینماید

آنکس که در سر اعشش بر هم زدم جهان را  
 صفت ز روزن دل ویدار مینماید

آرزو رود مقید عالم نمیشود  
 در سجده بقا است تنوسندی بقا  
 لب تشنه در محبت صدت که در دست  
 زانیرش کجاست نشود طبع راست  
 غدر گناوی او بان جسم و دگر  
 ز قدر اعتبار بیکان نیست تا بجا است  
 بر خیز تا چشمه رخ رشید رو کنم

عیسی شکار رشته مریم نه شود  
 تا حلقه است زور کمان که نمیشود  
 قانع رهن منت ماتم نه شود  
 از اتصال حرکت الف خم نه شود  
 و خم درون پنجبیه فرا نمیشود  
 بر گزینای عشق تو محکم نمیشود  
 که گل کشاده عقده ششم نمیشود



در این کتاب که در این باب  
در این باب که در این باب  
در این باب که در این باب

<p>حساب نیم دل ماکه می تواند کرد شماره های فاکت شمره دل نشان توان بایده خوشید رفت چون شمر اگر بپست و آن سبزه بدست افتد نیز چشم عزیزان سواد برداریم نگاه حوصله سوزاست خنده و خوشی عنان میل سبزه بدست خود نیست اگر لیشه کند خون من سپهر کبود نگاه که رسته نمیشود و خضر راه شود</p>	<p>شماره موجود در پاکه می تواند کرد حساب پنج دل ماکه می تواند کرد نظر بر آن پنج نیا که می تواند کرد شماره پاکه ماکه می تواند کرد نظر بر نرس شمل که می تواند کرد ترا و لیسید تماشا که می تواند کرد ترا و عده قفا ماکه می تواند کرد میانی من و مینا که می تواند کرد و گرنه تو به ز صبا که می تواند کرد</p>
--	--

که اشتیاق من را به بلبان صائب  
این گروه مدارا که می تواند کرد

<p>همیشه از دل من آه سهر میخیزد دلبر دست افتادگان عشق تبار نگاه ز کس نیلوفر کشیده تر سپهر سفله که باشد که دست من گیرد بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه کجا متید همراه میشود صائب</p>	<p>ازین خواب شب روز که میخیزد که بای گردد ازین خاک میخیزد گفته از فلک لاجور میخیزد ز خاک مرد با دوا مرد میخیزد کس که بقصد خبر میخیزد سکروی که چو خورشید فرو میخیزد</p>
--	--

در این کتاب که در این باب  
در این باب که در این باب  
در این باب که در این باب

دولت صائب  
۲۵۵  
در این کتاب که در این باب  
در این باب که در این باب  
در این باب که در این باب

در این کتاب که در این باب  
در این باب که در این باب  
در این باب که در این باب



هیچ از توانی ارستی غایب غایت  
 میسر از دل افکار است با برکت  
 میسر از دل افکار است با برکت  
 میسر از دل افکار است با برکت

از عشق آتش است دران سینه  
 از عشق آتش است دران سینه  
 از عشق آتش است دران سینه

۲۵۴  
 دلجان صاحب

قد و تا چون شد غم زود بال میشود کار چون لپشید خود کار فرامی شود برکت خالی مراد امان محسوس میشود	عرض شیر بردمندی بود موسسند خواب بر کوکب تصور شیرین می شود خدمت بر محبوبان من کرده احاطه می شود
---	--

سفر آینه رار و لقا خواهی کرد نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد در دل دیده من خانه کجا خواهی کرد رحم اگر بر دل صد باره خواسته کرد	میر من اگر در دل ما خواسته کرد اگر بدانی که چه شوق با خوش تو ام تو که در خانه آینه نداری آرام وقت نماز کن از آن سو میان گرفته
--	--

داغ بر روی هم افتاده جگر می باید هیچ و تابی که دران موسی که می باید دامن راه نور و ان کبر می باید دست اگر تیغ بود سینه سپری می باید	هر طرف لاله رخی هست نظری می باید عشق بیایک مراد رنگ جان نگنده عاشق آنست که بر لب و دشت جان می باید بی تحمل نشود جوهر دوسه خاطر
--	---

ناز خورشید از در و دیوار می باید در برستی نفس شیار می باید برگ می باید فشانده و بار می باید	خوری از اغیار بر بار می باید عالم آب از نیسی می خورد بر یکدیگر نادرین باغی لشکر اینکه در هیچ کج
---	---

دران عالم غیبی است دل ایل می بیند  
 من آن شکر که دیوانه فرودان باشد  
 ایل دل دوست که در دست عشق افتد  
 کعبه آنست که در ناف بیابان باشد  
 چون بنشیند دل خورشید که در کمر  
 زین به حاصل که در دلم و دلم  
 دران عالم غیبی است دل ایل می بیند  
 من آن شکر که دیوانه فرودان باشد  
 ایل دل دوست که در دست عشق افتد  
 کعبه آنست که در ناف بیابان باشد  
 چون بنشیند دل خورشید که در کمر  
 زین به حاصل که در دلم و دلم



از جاب باره در یک کعبه افتاده است  
 میباید و یا نفس میجوید و یا شکست  
 غش میخورد این شمشیر را که کجاست  
 و کجاست

از زبان اهل کعبه است  
 حاصل از انگشتان را چنانچه  
 چشم بر تاراش تبارک و تعالی  
 و کجاست

صائب از بر همین کام تمنا دارد  
 که ز منند آمد و در خاک بخت و انست

آنکه منع من محمود ز صبا میگردد عاشقان را بر خاک شد غن پیشیا آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست	لب لب میگون ترا کاش تماشا میکرد زیر پا که نظر آن قامت رخا میکرد روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد قطره ما سفره کاش زوریا میکرد
--	---

دعوی عشق زهر بود الهوس می آید اوست عواص که گوهر کین آرد و نیر از دل خسته من گزیری میگیری چه شتابست که ایام به با سان آرد ز ابد از صید دل عام نشاطی دارد ای سپند از رخ و مهر خوشی بر آرد	دست بر سر زدن از هر کسی می آید میر این کعبه زهر خار و خسته می آید بر سان آئینه رانا نفس می آید که زهر غنیم صدای جوی می آید غنکبونی دشکار گسسته می آید که عجب آتش فریاد رسی می آید
--	--

صائب این غزل حافظ شیرین  
 مرده ای دل که سیحان فتنه می آید

دید که مار خیشان دینا بشکند بر سفالی جسم نازیدن بر اردو صاع	همچو چو نقش آئینه تابشکند این سبوا و ناز اگر نشکست خردا
--	--

چشم بر تاراش تبارک و تعالی  
 و کجاست  
 حاصل از انگشتان را چنانچه  
 چشم بر تاراش تبارک و تعالی  
 و کجاست  
 ۲۵۹  
 دلم از که بایستاده بودم طلب  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور  
 صائب این چشم زلفی دارد  
 جان اگر که دوا و دانه می آید  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور

از زبان اهل کعبه است  
 حاصل از انگشتان را چنانچه  
 چشم بر تاراش تبارک و تعالی  
 و کجاست  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور  
 دلمی بر این اگر نشد روده منور





از این پنج نام که در این کتاب مذکور است  
 هر یک از این پنج نام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز یک بار بخواند  
 و در هر روز یک بار بخواند

چنان غبار خط آن صفر و هزار گفت  
 ز نوشته پنی این چهرهای گندمگون  
 ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم  
 ز فتنه سختی داد و گدازش میگرد

موشم از مشک نیست چون صاب  
 و مانع شکوه ام از ازل روزگار نماسد

غم محالست که تدبیر دل من نکند  
 سر و چون تاست عاشق طلبی جلوه  
 او فرادینک تخم ز عالم شده ایم  
 بهر شب سخن من بادل من در جگاست  
 بال بر دانه تاشم بجای طلب است  
 بسکه غم قتل بهای پریان ده است

چشم ضایع ز جمال تو چنان محو است  
 که تو به بگل و لاله از افسون نمکشد

ایح تو از نگه گرم خوشی بجا کرد  
 خطا صفت فزون آبروی تقصیر  
 تو سعی کن بسعادتی رسیدگان  
 اگر چه از نفس آئینه خوشی بجا کرد

از این پنج نام که در این کتاب مذکور است  
 هر یک از این پنج نام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز یک بار بخواند  
 و در هر روز یک بار بخواند

از این پنج نام که در این کتاب مذکور است  
 هر یک از این پنج نام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز یک بار بخواند  
 و در هر روز یک بار بخواند



ہر لحظہ نسیم سحر امروز برنگیست

انزان گل رعنا چه خبر دواشته با

ول

اشکی که گوشش ز نوا و جگر بود  
دجست تلم و آرام سوختیم  
از جوشش نشیند آب تیغ  
کوهر مانع جزو ذوق خویشش  
عمر دراز و باقبال سرکشست  
قاصد که وجد به عاشق نمیرسد  
تا چند خیس یوسفی طالع را

بر قطره اش سستار صبح از بید بود  
 چون آفتاب چند کسی در بید بود  
 خون کسی که شنه لبینیشتر بود  
 خاکش بسد که زنده بنام بدید بود  
 خونی گل پیاده لطفش مانان بدید بود  
 جندی قیامی گرم پروان بال بدید بود  
 خاک غم از غبار کساد می بسد بود

صائب ز اشکِ ہرزہ در آرد حجابِ باطن

طفلی که ششون حشیم بود یروه در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بند و  
رو انداخته ایم که محتسب رسته  
خیر سوختن که به که درون و مردن  
میکنند گله اش گوش که چیه بوان  
سیم مصر بکوی تو که گذار کش  
مقام دل پر خراش جاواز د

که دیده خانه چشم را بنزد  
 بزرگ گرد و برگشته گفت بنزد  
 چو طوفان شمع ازین تیره انجم بنزد  
 در سزار تشکایت بیک سخن بنزد  
 عبیر خاک رسبت را به پیر بنزد  
 که بی ستون که قتل کیکن بنزد

۲۴۳

دیوان صاحب

این کتاب در بیان معانی و اسرار کتب قدسی است که در این عالم  
 پنهان شده است و هر که بخواهد از این اسرار بهره مند شود  
 باید که با دقت و مراقبه در این کلمات نظر کند و از  
 معانی پنهانی که در این کلمات نهفته است استفاده کند  
 و از این طریق به حقیقت راه یابد و از این عالم  
 اسرار و معانی پنهانی بهره مند شود و از این طریق  
 به حقیقت راه یابد و از این عالم اسرار و معانی  
 پنهانی بهره مند شود و از این طریق به حقیقت  
 راه یابد و از این عالم اسرار و معانی پنهانی  
 بهره مند شود و از این طریق به حقیقت راه یابد

عشق نباشد که برستی انهار بود پاشی ام و نفس خوشین را می بینا عزت غنچه بر این باغ گلچین فرست دل فایزیم اولاد هوا می گردد جنس اگر یوست من است که از انداز	کل این باغچه شیدا کی دستا بود ناز و سوزندگان خوبی منتا بود که نظر کرده آن گوشه دستا بود آب آمینه نمائنده موز شکار بود ناز اگر از طوفان سبیل مندا بود
--	--

صائب از لطف سخن گل بشهرست او مسیحه بد که در پیر منش خار بود
--

ناول از کت ارباب و فاسکیرد که بی ناز با همه تبه کم بستن آنکه چندین نفس از فتنه سرایان ارد ناول که دل ابلاس تر از و گردد جز قلم که سر خود قطع تعلق کرده است	بار با فال زد دیوان صا میگردد غنچه تعلیم از ان بیژن صا میگردد کار بر لبیل فانک صا میگردد زان که سخا که ابروی صا میگردد که بقریب سخن دست ترا میگردد
--	--

صائب از فتنش هوا داری اشک سوری لاله باغ سخن رنگ زمانه صا میگردد
--

ناخدا افتاد کار دل از کت اسودد بی نظر بستن من نیست زین زمانه گدا در کت و کار من کبر سوری و جیت	راس و اسودد که در راه جوان همود فتح یابی که کراشد زین و کشود عقد و دیگر بکار شکم افزود و شد
--	---

این کتاب در بیان معانی و اسرار کتب قدسی است که در این عالم  
 پنهان شده است و هر که بخواهد از این اسرار بهره مند شود  
 باید که با دقت و مراقبه در این کلمات نظر کند و از  
 معانی پنهانی که در این کلمات نهفته است استفاده کند  
 و از این طریق به حقیقت راه یابد و از این عالم  
 اسرار و معانی پنهانی بهره مند شود و از این طریق  
 به حقیقت راه یابد و از این عالم اسرار و معانی  
 پنهانی بهره مند شود و از این طریق به حقیقت  
 راه یابد و از این عالم اسرار و معانی پنهانی  
 بهره مند شود و از این طریق به حقیقت راه یابد

این کتاب در بیان معانی و اسرار کتب قدسی است که در این عالم  
 پنهان شده است و هر که بخواهد از این اسرار بهره مند شود  
 باید که با دقت و مراقبه در این کلمات نظر کند و از  
 معانی پنهانی که در این کلمات نهفته است استفاده کند  
 و از این طریق به حقیقت راه یابد و از این عالم  
 اسرار و معانی پنهانی بهره مند شود و از این طریق  
 به حقیقت راه یابد و از این عالم اسرار و معانی  
 پنهانی بهره مند شود و از این طریق به حقیقت  
 راه یابد و از این عالم اسرار و معانی پنهانی  
 بهره مند شود و از این طریق به حقیقت راه یابد

بنکامایہ معلم پنڈت اشوک شرما شری گنگا

من انروا از خون خود را بسلامت صاحب  
که از چوب شمشیر اجم سقین این میماند خبری

عالم غریز خود و مجسمه بان آه بود  
توان در حرم قیوس به پرواز رسید  
پیش چشمیک بیکانه آنسر رسید  
از رسول آنکه لایقش بود بچو بال  
ای که نام دهمان رازند استیلا  
خافیل از مور شد که چه سیدان شد  
از وصال رخ او خیمه بان مرو  
بیرسد جاذبه عشق اینند یار  
توان داغ کلفت مست ز خاسته

هر که از خویش برون آید گمان بود  
 پیر سیرت درین راه پیر کا بود  
 طوق برافخته با سحر خوانند بود  
 میتوان یافت که جوینده آناه بود  
 بر دو موقوف بیک آن سحر گاه بود  
 که ز هر ذره بدرگاه حجاب بود  
 گل این باغ زویتی است که کوته بود  
 یوسف آن نیست که پیوسته درین بود  
 کلفین مهره دل دوستی جاد بود

مرکز ابرو سے دل از حسیں با بند بود

شود و مگر کم نباشد و در صورت

ز رنگ چهره من تر جان  
بهر منزل که گرد و سیاهان  
دو اندر ریشه خون و استخوان

[illegible]

فان الله اعلم بحسن ما كنتم تعملون

۲۶۵

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

گوهر سپید که به بازار می شود  
 که خاک راه یا حشره یا ریش شود  
 که حیرت که خانه ملک دار می شود  
 که خنجر که قافله سالار می شود  
 نه آسمان اگر که کار می شود  
 تا خوشه چین ملک گریار می شود  
 آینه که دانه زنگار می شود  
 رحمت بر کسی که خریار می شود

آن آفتاب و چو خریار می شود  
 به چرخ گوهرم ز حیا آب می شود  
 بنیاد من آب رسانید آگه  
 چون لشکر شکسته به در راه می رود  
 ز اقبال عشق خویش چو بند تباخم  
 در کاف و نیاز کشود و ستا چون حد  
 از طوطیان گرانی زنگار می کشد  
 در عشق همچو شمع بجز اشک آه نیست

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب  
 صدامت حجاب و دیده بیدار می شود

بهار عمر بتسلیج میبواسد شد  
 در بار دستی مانا و کین میبواسد شد  
 چو خنجر خرد و با حرف دلگشایی شد  
 محرومی که گرفتار که خدای شد  
 که شکست من دیوانه مویسای شد  
 خوشه که هر که بد آموز تر از خدای شد  
 کنشایی که در از شکسته پاشی شد

فغان که هستی من آتشی شد  
 درین قلمرو بر صید از گون بختی شد  
 درین چمن که بر زمین ندانست که  
 شناسد ریت که بستند گزده بر پاشی شد  
 چنان فخر در عشق آهین از و  
 اگر خوش نشیند و نشیاید شود  
 نشد ز شمع تو فین میسج ره روا

از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است  
 از آن که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

[illegible]

از رشتن دست خالی است از خزان  
از رشتن دست خالی است از خزان

<p>که حیرانی در انداز قریب قابل باز میسر دارد          بهشتن تخم را در بهتان ز حاصل باز میسر          شکار می که فیض خود رسا صل باز میسر          عنان موج را دریا رسا صل باز میسر</p>	<p>ندارم هم ارشاق مرا این درو میسر          بدادون تیران برداشت از بر و این دنیا          در توفیق را بر خود دانسته میسر          چاقاده است باز از من قریب شوم</p>
--	---

میان یوسف و یعقوب خال میشو و همایون  
مرا بر سنگدل که صحبت دل باز می دارد

چراغ از چشم شیران بزمی در این میسوزد  
که فایز از دمیدن میشود تا دانه میسوزد  
بیایان ما شد یک شمع میسوزد  
چراغ افشاند و گوی که در هر خانه میسوزد  
همان دارد نفس تربت پر دانه میسوزد  
همان دل در بهوای گوشه تبخانه میسوزد  
بلا حسی است آن گوهر که دانه میسوزد

<p>ل تبن کین گنج ن گردید باطل شود          رفودی ثانویه اقیسایک در دست          چنمان که کاوشل بر چشمه میگردد</p>	<p>کوهر از که کسادی مهره گل میشود          سر کجا افتد ز دوشلین باز نماند شود          و خل از باب که در افزون سائل میشود</p>
---	---

مادر می طبعه تو کرد و در نظر این  
شده اند از بدین ارضاء تو فراموش

۲۶۹  
و اما این صاحب











اینهار بسینه بگلزار میزند  
 زرد آ که خون چکان شود از زخم  
 می بندد آنکه دل ز مرزلفن شادان  
 در گلشن که در گرد افتاد بال من  
 بر کس صلا می آید نه از میسر  
 عمریت در میان لب سینه نیست  
 از در هر کس سنگ لامت جاریست  
 خط خطا لبینه شهیار میکشد  
 در فصل برگ ریز بر سر زو بار  
 صفا لب بالا که زین بر آشتن

خون شفق علم ز سر خار میزند  
 دستی که گل بمخ گر فتار میزند  
 از سادگی گره بدم مار میزند  
 شبنم گره بنگشت گلزار میزند  
 آبی بروی صورت دیوار میزند  
 رازی که بوسه بر لب انهار میزند  
 کو دست خود بپوس بیازار میزند  
 بر خنده که کلبک بکسار میزند  
 منصور خواب خوش لب دراز میزند  
 بر کس نهافتی برگ تار میزند

(در میان دو بیت)  
 (در میان دو بیت)  
 (در میان دو بیت)

[illegible][illegible]





نصف شبست دل کاشنی از افکند  
وقت چو کز بخت از کسب دندار کشت

چو سان فرادان که شکوه صورتش  
شور و دج بر تنی ریشته رخم محبت را  
نبرد از دل وصال یار بیرون روی و مهر  
نگردد که کلفت کم آه از سینه داشت  
نفس جان است ساز و شمع در وصال  
روی و خیر و دامن خدوت پیوسته است  
بفریاد و فغان از دل نگردد در عشق او  
مکرده است از ره انصاف فکرم خرام او

چون شد از قدر غمی سانی گنجه صائب  
که میگوید که میرود از چشمه مینا بر نمینهند

چون اثر نگذاشت از بن عم غم مخور  
که هلاکت بر نمی آید موج حادثات  
از غم شمشیر قضا از شیشه میر میرد چو گل  
میکنند هموار سوزان تیغ نامهربان را  
چند جوان باخت سحر و شوق چو قند  
نیست بر تن آتشی چون دل در گداز  
پیش سلاطین یکسان و چون کرده  
چون نامه اندل بجا چیری ز دل داری چه  
پیش این سلاب بنیر ندارد که چه سود  
از زرد پوشی چه حاصل از سپهری چه سود  
بر کجا باید و شستی کرد همواری چه سود  
چون نمیکرد و جوانی این سیه کاری چه سود  
کو از چوین دیشم باطن غمزه نشاری چه سود  
از اگر غمی چه حاصل از سبکساری چه سود

نصف شبست دل کاشنی از افکند  
وقت چو کز بخت از کسب دندار کشت

چو سان فرادان که شکوه صورتش  
شور و دج بر تنی ریشته رخم محبت را  
نبرد از دل وصال یار بیرون روی و مهر  
نگردد که کلفت کم آه از سینه داشت  
نفس جان است ساز و شمع در وصال  
روی و خیر و دامن خدوت پیوسته است  
بفریاد و فغان از دل نگردد در عشق او  
مکرده است از ره انصاف فکرم خرام او

چون اثر نگذاشت از بن عم غم مخور  
که هلاکت بر نمی آید موج حادثات  
از غم شمشیر قضا از شیشه میر میرد چو گل  
میکنند هموار سوزان تیغ نامهربان را  
چند جوان باخت سحر و شوق چو قند  
نیست بر تن آتشی چون دل در گداز  
پیش سلاطین یکسان و چون کرده  
چون نامه اندل بجا چیری ز دل داری چه  
پیش این سلاب بنیر ندارد که چه سود  
از زرد پوشی چه حاصل از سپهری چه سود  
بر کجا باید و شستی کرد همواری چه سود  
چون نمیکرد و جوانی این سیه کاری چه سود  
کو از چوین دیشم باطن غمزه نشاری چه سود  
از اگر غمی چه حاصل از سبکساری چه سود

چو سان فرادان که شکوه صورتش  
شور و دج بر تنی ریشته رخم محبت را  
نبرد از دل وصال یار بیرون روی و مهر  
نگردد که کلفت کم آه از سینه داشت  
نفس جان است ساز و شمع در وصال  
روی و خیر و دامن خدوت پیوسته است  
بفریاد و فغان از دل نگردد در عشق او  
مکرده است از ره انصاف فکرم خرام او



بزبان کن چو بجایان روی منبر  
 برگ است سنگ ه تو ای غل خزان  
 در پای خفت عشق که تاج است بی سر  
 در پیری از گران غفلت مباحث من  
 زان بیگ بی نشان که خبر بود و ملک  
 این انگیز که موی بر چرم نقشه ۱۱

از حفظ حق به بین چه سر را همیکند  
 بی برگ شوبه بین چه خرم را همیکند  
 بیرون شود از میان چه کرم را همیکند  
 خواب گران بوقت صحرا به همیکند  
 کباب ریشخوی که خبر را همیکند  
 امسال بلبان چه خبر را همیکند

باب اولیٰ انکار بر سر خیزند	باب اولیٰ از آینه زنگار میخیزند
مجویلا بخت از مرد و دم خست می نهاد	که بوی گل ز خست و غار میخیزند
گر شود جو صد و نه زمین قابل تخم	از خاک میگردد بهشتیار میخیزند
نکاست تو عمارت پذیر نیست چو	فشاره تو جو دیار بر میخیزند
لله ام و نفس و زبان این نیست	که جز از لب گفتار بر میخیزند
مکمل کنوش آه فسانه بر دشت	ز خراب دولت بسندار میخیزند

اگر نه سرش را خوابست تیرگی جهانست	۱۰
چرا از خواب بیدار گشتی بختی	۱۱
قال ترا ز دیده گریه سبز کرده ام	۱۲
ایمن اند را بخون جگر سبز کرده ام	۱۳
بیمان بخنای نیش لب و کجا گریه	۱۴
کاین سینه را آب گریه سبز کرده اند	۱۵

میرزا حسن

از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است  
 از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است

اگر نپذیرد که سود دیگران را بر زبان خود  
 باز نکند فرشته صائب زبانش سود میکند

بالکتاب تک التیام دیگر است  
 تا امید از گردوی چیده خجالت مپاش  
 این گران خو امان گردانفتش دنیا بده  
 اهل بهمت جنس غاری را بهمت میخیزند  
 از کساد نیشکر انگشت حسرت می کنند  
 آه ازین فسرگان خرد ازین میوه دلانا  
 حج خریدن رویا عشق بازان راه مست

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه  
 گریه نرخی خاک لغزیده بر خجالت میخیزد

روحی سفت ناگه و از سیلی افرواش  
 صدایان از خوشه در شکر بر و مندی  
 در دلتش خاک صحرای قناعت تالید  
 نیکو آن خیره چشمی بر چه بیگانه گلی است

راست آرزو دگی از زخم زبان میگوید  
 تیرگی باعث آرامشان میگوید

از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است  
 از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است  
 از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است

از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است  
 از روی تالین تو دل آید شود  
 که شکست خوش است بهمانان  
 اشک نداشت غم نگار است

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

اقبال دیدگان گنگارو بگیناه  
 چون ذره میدوند بر گوشه عاشقان  
 در کشش بطن جمیع که آمد است  
 جمیع که از یگانگی نور آگند  
 بر کس دعا کند با جابت نوزین شود  
 در سر کجا بسید که گرجاب و در خورد

صائب سدرخ بگر کنند و روان شوند  
 از سر گذشتگان چو بیلاب و در خورد

از آن سر و از درختان سر فراز  
 لاش عشق داری عقل را در سر  
 بدانش نیادیم بدان که آردیم  
 بکش مردم بیدار دل گرفت نیست  
 از آن خوش نشا طار سینه هم میگرد  
 اگر سینه تو ز منی پرده بردار  
 صدق از شکسته شکوه با و آرد که در

از آن چیده ام برشته جان چون که صائب  
 که اندک زینت دورس با آن موه که دارد

از سبکس سپهر خجالت نمیکشد  
 آینه گرفته که درت نمیکشد

فغان فیض خود را زده  
 فغان فیض خود را زده  
 فغان فیض خود را زده  
 فغان فیض خود را زده

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است

نورانی که در این عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است  
 و نورانی که در آن عالم است



اندا که میشدند بشکیر سوسه کار +  
 و دستگی بتارند از اند فتمها  
 از آوه خند لبها مهاباسه کمیند  
 چون بال شوق هست ز افقاندگی

آنها که برده اند بخوار عشق بوسه  
صائب بگفت گوی تو لڑکا سیه زنده

بیا که بسین و اریغوان که پر دازد  
بشکو و من کوته زبان که پر دازد  
گفتگو بی ملاست گران که پر دازد  
دگو بخار و خس گلستان که پر دازد

دیرین زبان که بد زبان نماند و در دست سخن  
بیکار و بی انتساب آتشش زبان که بر داند

رائف و لهارا به در خط گهبا نی کنند  
 بست گنجین و بر نزار ترگانی که بست  
 سکر قاتل را بنجا مویشی او اگر دم که افتر  
 سنی فرمان روائی نیست جزا بر او حکم  
 طرهمانی غذای روح همان داد  
 چو شود مغرول عامل سنجو کردانی  
 از عرق چون چهره ساقی گل نشانانی  
 بنامه نقاشی را تحسین بحسب رانی کنند  
 در زمری خویش هر موری سلیمانی کنند  
 ابله را بر که سنجو اید که گنجانی کنند

باز آنجا که این کتاب در دسترس نیست و از کتب گنجینه  
مجلس است و به واسطه این که این کتاب در دسترس نیست  
و به واسطه این که این کتاب در دسترس نیست

۲۸۳  
 حیات و انصاف

این پند را در دل خرم نهاد  
 زین عشق و دنیا خور که کوه غم نباشد  
 کسند و در بی غم و دل خوش  
 که چون برون چاک فرستد

از آن پس که در این کتاب آمده است و در هر یک از اینها  
که در این کتاب آمده است و در هر یک از اینها









باز در وقت در کفای بخت و جادو  
 و در وقت در کفای بخت و جادو  
 و در وقت در کفای بخت و جادو

از خود درون تشنگان نتوانند عاقلان  
 بپایان کن که لای سیه خط

پای بخواب فته بهامون مسدود  
 از مده فساد و لصد انسون نبرد

صدا تب بساز با غم آن زلفنا پیشکن  
 این درد با شکسته با فسون نمیدود

صحبت بحر لیثان سیکار دارید  
 عاقل نشود در دل نادان اثر حرف  
 خون میبکد از غنچه سر بسته این رخ  
 با لاج ز راز گریه نیا سود می شمع  
 باز بجز اسواج بود کشتی خانه  
 در گشت خیمه نمان فتنه دوران

بر روی سخن آینه تار دارید  
 در پیش نفس آینه تار دارید  
 کاری بسرا پرده اسرار دارید  
 راحت طبع از دولت پیدا دارید  
 دل راز غم و درد سبک دارید  
 با گوشه نشینان جهان کار دارید

چون صائب اگر موی شگافید درین غم  
 دست از کمر برشته ز نار دارید

کیک عیب ترا پیش چشم بگذار  
 بدست غم نشود قبل از گریه بخش  
 بجای خون زگره ریشه اش تراود  
 گیسست صاحب من درین شاگاه  
 بزرگ دست که بر خاک همچو سایه اگر

ببوسیده او را که بر تریق دارد  
 کیک دامن شب ز دست نگذارد  
 بدست درد دل را که عشق منتشر دارد  
 که خیر اشک دگر دامن نمی کار دارد  
 چنان رعد که دل سوراخ سازد

باز در وقت در کفای بخت و جادو  
 و در وقت در کفای بخت و جادو  
 و در وقت در کفای بخت و جادو

از خود درون تشنگان نتوانند عاقلان  
 بپایان کن که لای سیه خط  
 پای بخواب فته بهامون مسدود  
 از مده فساد و لصد انسون نبرد

صدا تب بساز با غم آن زلفنا پیشکن  
 این درد با شکسته با فسون نمیدود

چون صائب اگر موی شگافید درین غم  
 دست از کمر برشته ز نار دارید

کیک عیب ترا پیش چشم بگذار  
 بدست غم نشود قبل از گریه بخش  
 بجای خون زگره ریشه اش تراود  
 گیسست صاحب من درین شاگاه  
 بزرگ دست که بر خاک همچو سایه اگر

۲۸۶  
 دیوان صائب



نیز ترکان گیرا بکے کہ من دارم از  
حسن عالمی لیلی نیست در خیالی که  
ز غبار و ریاضی دار و تمنا با حسی مصم  
نیست در خاطر عیار از قطع دریا موج  
میکند عاشق دل خود را تہی ز برہنہ

هر که صائب نفس را در حلقه فرمان کشید  
گردن شیرازیان را در لاسل میکشید

<p> لظرب دی نورشید آب تاب آب ارد  ساره سوز بود آفتاب صبح قیامت  آرزو آلود شکوه نیست در دل عاقبت  رنج تباهستی چنین طمع کوی آب شیرین </p>	<p> بدید غرق شمرم آفتاب ندارد  بیاض گردن او خال انتخاب ارد  نار میدگی این جگر کی حساب ارد  وگر نه آب کهر معج انقلاب ندارد </p>
---	--

لبس است پیغمبری عذر خواه جزا است صائب  
گناه عالم آب انیت در عتاب ندارد

زودعه باو دستش را لفظاً بدارد  
در آن محیط که من میروم چون موج برآید  
شکسته فاعل چشمم ز بدگمانی خفت  
بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم

۲۸۹  
ولیان صاحب

149

چون با خود فرست  
 زین استاد دارد  
 که اگر دوازده ساله  
 بودی زمین قضا دارد  
 که بعد از بیست و نه سال  
 چاه بیست و نه سال  
 که دوازده ساله  
 که بیست و نه سال

ابوبکر صدیق

عاقلان را به علم ازل برادر اصل خود بخوار دارد  
 و حق شناسان را به حق ازل برادر اصل خود بخوار دارد  
 و عاقلان را به علم ازل برادر اصل خود بخوار دارد  
 و حق شناسان را به حق ازل برادر اصل خود بخوار دارد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نیست حمایت یافت باران بیجا کم ز برق  
مزرع افشک ازین اشک و آدمی شود

نقد بر قطع رشته تذکره میکند  
ای چرخ فکر گوشه خندان خاک کین  
چون از دواح او رود دست مؤهل  
بوسفند داشت قیمت دیدار خستد

ز این گفت این  
تذکره بساوه لوح در گفتد میکند  
زین کید و قرص چشم گداز میکند  
ز و ز کمان متابعت نیر میکند  
حسن تو چشم آینه را میکند

صاحب زخما سنبلویان در اصفهان  
سید بهار خطه کشمیر می کند

نه از رحمت اگر نخرم بمل نمیگردد  
بخوان من جان خنجر قاتل نمیگردد  
که این معجز و در بحر فساد مل نمیگردد  
مگر دم گرد عشق تو که گرد دل نمیگردد  
بسوی بر رحمت گرد این قاتل نمیگردد  
که رزق من بغیر از عتقه مشکل نمیگردد  
بناشد تا خرد و کامل جنون کی مل نمیگردد

در دولت خوشتر از خوشنودی خصمست عارف را  
چرا صائب بجرم خوشتن قاتل نمیکرد

دیوان مصائب

K9)





صائب بپای خویش زندگیش به مجرب

آن ہے ادب کہ خندہ باستاؤ میں نہ

فخط برنگ گلرانی که جبره دار سکرده  
چوالت میکشدم از نامهای سحرآمیز  
جدا از پرتو رخسار او پیکر دارم  
رنگ خواب مرا ذوق شبینون کفشی را  
اگر رنگ کمی داری ترانه در افلاخن  
قدم از خار می دزدیم از که دوستی با

که در پیراهن آینه جو بر خار میگردد  
که بابر خاطر گل ترخنده دیوار میگردد  
که صیقل ناگردد سینه زنگار میگردد  
که چشم شبنم گر می پرد بیدار میگردد  
که آنجا محبت چو مسته در بازار میگردد  
ندانستم که خاری با گل رستا میگردد

در آن محفل که صامت می کنند میخانه بردار

سیر خورشید از یک ساعت غروب تا طلوع

بدوئی گمیه پشیم چشیم لاغرم وار  
 بدریای پراز شویر و اوت آن صبور  
 ندارد بزم نهان مجرمی محروم تر از من  
 و این دامن در شکر از خاک بر خیز  
 نیکو گوید بکشتن صاف با من نیکو گوید  
 دلوری نشد مجروح از تیغ زبان  
 چرخش می نهد در بحر خم و اگر ده ام

که شبنم در کنار گل حسد بپرستم دارد  
که بی آرمای دریا خط بر زلفش گزارد  
او بلب تشنه در آغوش آب کوثر دم دارد  
خطر آتش و منج زو امان بر دم دارد  
که این آئینه جسم مستقیل باز خاکستر دم دارد  
چو ادریچ و خم گردون و دین و خرم دم دارد  
لی اندست سبب چشم نواز ترنس دم دارد

صاحب بای خوش زنده نشد بجهب  
آن بے ادب که خنده با ستاویزند

ز خط برنگ گدونی که جسد او رسیده  
خوالت میکشد از ناهمای سحر خیز  
جدا از پر تور خسار او آید دارم  
رگ خواب مرا ذوق شیخون گشتی  
اگر سنگ کمی داری تر از در افلاخن  
قدم از خار می دزدیم از کوه دستی

در آن محفل که صاحب میکند میخانه  
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بدون کینه بر شمشیر جسم لا غرم دارد  
پدر بای پر از شور و ادب آن صبور  
ندارد بر زمین جان می خورم ترا زین  
باین دامن در شد اگر از خاک بر خیز  
نیکو و بد بشتن صاف با من شنیده گردد  
لحری نشد بجز روح از این زبان  
چو خوش می اندر و بجز خم و مکرده صفا

که شنیدم در کنار گل حسد بستم دارم  
که بی آرمی دریا خطره از سنگم دارد  
ادب لب تشنه در آغوش لب کوثر دارم  
خطر آتش و فرنج ز دامن ترسم دارم  
که این آتیه جسم صقیل از خاکسترم دارم  
چرا در سحر و خمر گردون و دامن خرم دارم  
کی از دست سحر و خیم فزونی دارم



چون بصیرت نیست باشت و حلقه برین

این جواب آن غزل صاحب که میگوید  
یاد و روی او کنم تا خانه ام روشن شود

آفتاب ماه اگر در دیده روزشود	آری بمان جای عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینه گندم ز شوق آساید	بای می توان فلک را زیر و زبر کرد
در آن کشور که چاک سینه مراد باشد	قدیم جسم خاک نه سر از روی فنا شد
باین تل چون بر آبی آسمان زباید	چو سان آید بر دین از زیر دیوار گنجینه
تن زاری که در شش در پیش رساید	باندک روی گرمی پشت بر گل میکند
چو در آشنائی آنقدر کس بی وفا باشد	مستوس که در ماه روزی آسماندارا
دل آگاه در اندیشه روزی حرا باشد	

توانسته سبزه شد در محاسن و عانیان صاحب  
ترا چون سرو اگر در چادر محرم بقیاباشد

موج طراوت از خمر دیو اگر بگذرد	از کوچه که آن گل بهینار بگذرد
بر هر زمین که سرو تو کیار بگذرد	با خمر جای سبزه بر آید زبان شک
عمرم بختی از دهن نامر بگذرد	چند از خیال گنج که خاکش بفرق با
آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد	خار است خا عشق که بیدسته با
زان پیشتر که کار من از کار بگذرد	ای ساز خلق بفریاد ما بر سر
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد	از سر گذشته اند که بر آن زن

از کوهانی این راه که در این راه  
دوای در منزل و دایمی در این راه

در این کتاب

چ

این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند  
 این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند  
 این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند

اگر هسته قویق مسروران در

یک جهت کشیده در شسته نهائی

صائب از سر و جهان قطع نظر بیکرد

شب بخل قامت او شمع این کاشان

طره منج نو آموز کنش نیست

روزی آتش شود خنک که دشت کو

صاحب من گشتم تا نیتا دور

کوه راجون تا قله سیاهان گوگرد

شیوه عاجز کنی از خروان مینت

شمع امین راه درویرانه صائب مذشت

شب که متحاب خیالش شمع این غمخیز بود

بگرشته محالست که سیرا شود

چه غم از تابش خورشید قیامت

نخم امید بر من دگر دوزنهار

خار در پیرهن نجیبه ان گل گرد

از دم گرم تو صائب که زد آتش مراد

دل اگر بچینه فولاد بود آب شود

این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند  
 این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند  
 این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند

توان صائب  
 ۲۹۶

این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند  
 این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند  
 این جوان که گردن دوی زان  
 فانی باقی کردن او را بفرموده اند

واقف نیشوند کی گم کردہ اندر راہ جسے کہ چون قتل ہے گنہار میروند او از زمین سوخته تا کجا دسترسند	تمام روان براہ نامائے نیرسند چون قتل سے سوار بجائے نیرسند این اسیر را بداد گیا ہے نیرسند
--	--

تاسا لکان لبشوق نگر وند آسمان  
صدا تب نبور عقل بچاسے کے نمبر بند

نیستم گل که در ازو منتاری باشد  
باغ من امن شست مست و مست  
تیره روزان جهان را بچراغی دریا  
گل داغی که ازو سینه بدر دست  
خس فغانیکه ز زهر و گردن برادر  
زنه در گو کند حشر مکافات ترا  
بشما نفس افتاد ترا کار زهر ص

عشق پیوده سر تربیت اودارد  
صائب آن نسبت که شاید کار می باشد

<p>دوام کنان بچشمه متناهی میباشند خود را چراغی روشن میباشند دست و پا میزدند و هوا آب میباشند</p>	<p>ناله در لباس میباشند زنا و اگر ز تو به خود منفعل نیستند بابائی رسیده است طوبی که میباشند</p>
--	---

واقف نیشوند که کم کرده اند راه  
 جیسے کہ چون تسلیم پے گنہار میرند  
 واد زمین سوخته تا کجا دست  
 نامہ روان برآه ناسے نیرسند  
 چون غفل سے سوار بجائے نیرسند  
 ابن ابرہہ بداد گیاست نیرسند

تاسا لکان بعشق نگر دند آست  
 صائب بنو عقل بجائے نیرسند

نیستم گل که درازد و تشاری باشد  
 بلخ من اسن شست است و صائب  
 تیر و درزان جهان را بچراغی دریا  
 گل داغی که از وسینہ بدر دست  
 خن مخاریکہ زبیر و گران بردار  
 درندہ در گو رکنده مشرکافات ترا  
 بشما انفس فتاد ترا کار ز حرص

عشق بیوہ سر تربیت او دارد  
 صائب آن نیست کہ شاید کاری باشد

نامہ در لباس می تاب می کشند  
 نامہ اگر ز تو بے خود منقل نیستند  
 بانی رسیدہ است طوبیت کہ می کشند

و ایم کنان بچسبہ محتاب می کشند  
 خود را چو آبگوشتہ محمداً می کشند  
 دست دمان و بدو آب می کشند



در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است

<p>عمر رفت و غار غار شمس در دل بیابان          عقد دندان رکابم بخت از پیش          تن پستی دوست لایق چشم نداد          دل ز بی عشقی درون سینام افروشد          عقل ز کار دل شسته مهر درون نگرد          زان گهر بانی که میشد خیره چشم عقل ازو          کاروان دوست از گنجان مجبور درون          اهل دردی صائب از عالم دوچار          اگر چه بود و در عینم نقاب بر دارند          اگر شناسی این بختان نمک دارد          ز ترسم و دل شدم آینه بستان          چنان کن که بحال خودت گذر عشق          ز چشم شمر تملک بشایان مشغول غفل</p>	<p>مشت غاشبانی در پی برانه ایست          رشته شکسته ز چندین گوهر نیاب ماند          روی مطلب نقاب پردهای خواب ماند          در این تن در دل روشن در دل خواب ماند          در دل بحر وجود این قطره نیاب ماند          در بساط زندگی گرد و کف نیاب ماند          دولت بیدار رفته و پای مادر خواب ماند          در دل ماحضرت این گوهر نیاب ماند          جانیان نظر از آفتاب بردارند          که خون دیده مارا بآب بردارند          که غل موم من از آفتاب بردارند          نه دوستیست که دست از کباب بردارند          که رنگ نشسته ز روی خراب بردارند</p>
--	--

دولت انصاف  
 ۲۹۹

<p>این شک جگر کن چه اثر داشته باشد          ابرو و جان عشق بیکدل تران باشد</p>	<p>پیدا است که لطف چه جگر داشته باشد          این خوشه محال است دوسر داشته باشد</p>
--	---

در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است

در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است  
 و در این کتاب که در دسترس است





در در قید رحمت اند از آزادگی  
 پرده کوش اجابت ششم از سیاحت  
 شب که بی روی تو در پیامدی میخیزم  
 گفتم از کدو ن کشاید کای من شد تیر  
 تا انگندم با خلق از دوشل فداوم چاک

عجب بارگوشمال بندگی در کار بود  
 لبیل بی طالع اما درین گمنام بود  
 خنده مینا بگو ششم نامه بیمار بود  
 آنکه روشنگر قصور کرد و دش زنگار بود  
 کشتی ما در گریباری سبک قرار بود

نیست حق تربیت صاحب بن این آیه را  
طلو طی مادر حریم بهیبه خوش گفتار بود

<p>             نامکرو از دیده چشم خویش را چادر سفید              عقل مغدور است اگر شد از فروغ عشق              از دل اسکن یک صد شد صفای عشق         </p>	<p>             از گریه بالش نشد مهر بکشد اختر سفید              پیش خویش رخشان گشت چون اختر              نامر آینه میگردد ز خاکستر سفید         </p>
---	---

د فتر ایام از رنگارنگین سوده بود +  
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

که عود مجسمه از او گان نزار درود  
شود و گزند چو زنبور گشت خاک آلود  
کسی که رفته لب را نمیکنند سدد

	جواب آن غزل مولویت این صائب که در هوا می دلیت آفتاب چرخ کبود	
--	---	--

[illegible]

جهان ز دوست که میبندد  
دل را از دشمن که میبندد

و این خجسته ایل نیز از ایلان

خوشتر سیدہ اہل بیت علیہم السلام

۱۰۰

پسندیدم

انسان و جنات

از این است که انرا فایده بسیار دارد

[illegible]

بازار دل به بازار جان  
 دل من است که از بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان

بجان اگر در گران راست زندگی صاحب  
 حیات من بملاقات دوستان باشد

بنامی صندل شکب قرار میریزد  
 بیای سحر تو خون بهار میریزد  
 بچشم آینه عکس غبار میریزد  
 عرق رچید من چون شرار میریزد  
 شکوفه برگ خود از بهار میریزد  
 زنبیلی اش نفس من غبار میریزد  
 که تیر به بدن پایدار میریزد  
 که به لبم گل از شاخسار میریزد

ز علوه تول روزگار میریزد  
 دوام حسن تر نیست نسبتی با عقل  
 بخاکساری من نیست هیچکس در عشق  
 چنبت است بفراشوق کار مرا  
 چه غم ز رفتن چشم است پیر کفان را  
 چو گرد باد لب زخم خار و خس خوردم  
 یابل صبر فلک شمس میکند کادش  
 کدام دیده بدور کین من باغ است

رگ که ام محیط است خامه صاحب  
 که این قند گیسو شاد بهار میریزد

مشب سبزه در روان سحر نمیکند  
 که هر که رفت آن راه بر نمی گردد  
 که آفتاب بلول از سفر نمی گردد  
 که آب نشود با خبر نمی گردد  
 که پیش تیر حوادث سحر نمیکند

ز می پستی خود لاله تر نمی گردد  
 دلیل راحت ملک عدم همین کا  
 در چشم اقامت زد دولت دنیا  
 ز شست صاف تو صید که زخم بر دارد  
 لکن چرخ مرصع به یگیان فخر

بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان

بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان

بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان  
 بازار دل به بازار جان

نیمایان... در این کتاب...

زهر قیج از صاف دلان نگ ندارد دل در خم آنزلند نام چو در دست نخل که ندارد عمری و دوری از و به چشم زدن چشم که بود تو بگریست	آینه گوهر خیر از رنگ ندارد در خانه تارک که سنگ ندارد گر نیز طفل که کیف سنگ است نیو نمده چرخ اینهمه رنگ ندارد
---	---

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفت  
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

رهر عشق چو پروای میثلمان دارد این همان عشق عیور است که صد تو ناف از چنین نفس سوخته آورد است مغفوف خاک کجا در سیم خاک کجا	بجوئی در تیر پاخت سلیمان دارد از فراموشی جاوید برندان دارد هر سوید آنزلند پریشان دارد این سفال از نفس سوخته ریجان دارد
---	---

مرده خواب عمر روز اند حسد یغان صائب  
کیست کوز مزه مرغ خوشش الحان دارد

بخدمت بنده از از او مردان تو ز خانی ل ندارد اضطرار عشق او گز سرت میکند در گنجان چشم جان به پیغمبی مراد یاب که گویب نفرشی گزیند بهر که سود دیگران را بر زبان خرد	ایاز حسن مست عاقبت محمود میگردد کباب پنجه از پهلوی پهلوی زد میگردد زمین را میدرد شیرینی که خشم او میگردد که لعل و قفسل ز روی گل شود میگردد بانگ فری صائب یا نش سوزد
---	---

دوایان صائب... ۳۰۳

این... در این کتاب...



دل مجالست با عشق که زنی با بسبب  
 نیست آن نیست که زبان نینجا بسبب  
 رت کرانه کین از بار علایت دیدم  
 بیست چنین از آن بیست و بیست و بیست

در گفتگو تمام در و جلوه گر شود  
 فرو آید این قفس شکندال پر شود  
 در و اسن صدف چو کشت را بگر شود  
 صفت آن که در این صفت است

۳۰۵  
 دیوان حسنین

از نسیم بیان نافور در لعل  
 گدازد ز نور لبی که از کف ابرو دارد  
 خود داری که از آن غزل که در خود صفا  
 در قفاست که از آن غزل که در خود صفا

آینه خانه البست خموشی که بر نهیست بر آرد که بشکنی امروز و جگر نزلت گزین که قطره باین سهل قیحه	در گفتگو تمام در و جلوه گر شود فرو آید این قفس شکندال پر شود در و اسن صدف چو کشت را بگر شود
نسوزد بدایع غنیم اگر با رخ جنت است صامت اگر ز بوی تو جاسه و گر شود	راه خود را پاک سازد خون چو مشک است بسکه در زلف تو دلها می پریشان است بجو آن نزلت دل فروش کن اجاب است
روی او در و در خط و خوش کن اجاب است شانه از صبح طراوت کشتی در اجاب است از بندگان رسد دل خاکسار کن اجاب است صبح پیری که خواب غفلت مارا گران از تو کل بر کشت خویش دیوار واد	یاد بان بر کشتی یابرد ای خواب بی سخن ناک که در احسن چون عواب نیکو خنک که در احسن چون عواب
نیکو خنک که در احسن چون عواب نیکو خنک که در احسن چون عواب	نیکو خنک که در احسن چون عواب نیکو خنک که در احسن چون عواب
چنین که گل بر شاخساری آید بر توقع احسان ز کار فرما نیست بکار هر که درین نشا سایه اندازی غرض تمییز آغوش خاکساری است اگر بکار جهان من نیاید مصلحت	بیای خود سر عاشق بدر می آید که در کار من از ذوق کار می آید در آفتاب قیامت بکار می آید ز بحر سوخ اگر بکسار می آید کلام بغرض من بکار می آید

از آن که در این صفت است  
 در این صفت است  
 در این صفت است  
 در این صفت است



این فیض از کلام ظہور سے ہمارے سید

طوبی کوی فاختگان خط جام  
بر خوشی که با من دیوانه رام شد  
آب حلالی تیغ تو بر من حرام شد  
فایع غیتوان بجواب سلام شد  
روزی که سر و قامت او در خرام شد  
در سافر فلک شفق صبح و شام شد  
از بسکه انداخته چشم و ادم شد  
غمگین میانش کار تو گریه نظام شد  
کار که لقطه آبی تمام شد  
روزی خود روز پهلوی خود خون تمام شد  
در روزگار حسن تو این شیوه تمام شد

لین عمر پیر و زاو و ستدام شد

در سنه کو تا سبی از ان زلفت گرفته که نبود  
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

صائب نه اشتیم سرور برگ این سخن  
 این فیض از کلام تلموزی بهار رسید  
 مستانه سرو قامت او در خرامش  
 شد شوق من با بخت لیلی کی نزار  
 حیدرم نیم که ز جرم ای فرشته خود  
 چند عشق و شوق کاست از انوار  
 گردید طوق فاختگان خط بندر گه  
 نه جره که لعل تو بر خاک رخت  
 در دامنگاه حادثه بال شکست  
 بتوان گشت زود ز بیم و آس  
 دیکه و آن حرص از زمین پاک  
 دل خور دست قسمت کامل که ماه نو  
 زین پیش شغل عشق بجایان نرسد  
 صائب ز شکوای شباهت زبان بند  
 کین عمر خیره و زار و مستدام شد  
 دل دیوانه من قابل ز بخت نبود  
 عمر مردم همه در پرتو حیرانی رفت  
 درون دیده خود از تو آینه روزان داد  
 غزای از تو خود را خوار کرد  
 و از این نظر از تو خوار کرد  
 و از این نظر از تو خوار کرد





از لحد خاک کشادم بقل طلبش  
اندر آج از بختی ریگ بر میرزد

میشود دعوی خون روز قیامت صیانت  
رنگ بر گل که بنظر آید اما میریزد و

جام می چهره اندیشه نماست دارد نشن دل بخیرایات مرا داده است در بگویی جوشش ناله خویش کرده است اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد بجز اگر بر صدق گوهر خود بینازد	سینه در دستان طریقه صفائی دارد خانه کعبه اگر قبله نماست دارد کاروانی که زنی آمله پاست دارد میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد وامن بایه سهم آمله پاست دارد
--	---

کعبه و در پیش از آنجا که صاحب پرستور  
فرستاد که مستانه نوازی بخورد

اگر در ماه سمریه بیداری روزن باشد  
اگر غمش را نگذارند که با من باشد  
آتش نیست که محتاج بدامن باشد  
ماه نو ناخفته دیده روزن باشد  
خس خاشاک شرار گدازن باشد  
مهر آئینه از دیده روزن باشد  
روزش تنگتر از دیده سوزن باشد

ازین خود و برین از او است

\_\_\_\_\_

این بوستان کیست که در گمان نماند  
 در مانده ملائکت من شده است جسم  
 خواجهین بلند شدن کنیا خط  
 ایمن زنجیران توان شایع حال

این بوستان کیست که در گمان نماند  
 در مانده ملائکت من شده است جسم  
 خواجهین بلند شدن کنیا خط  
 ایمن زنجیران توان شایع حال

خاریست قسمت گل بهیاریشتر  
 صائب ز حسن خلق خود آزاریشتر

چشم مارا پرده فطرت شد بر روی  
 دیگران را که زیر پی صبح آگاهی  
 کی بود طبع بوسه ناکان زیر پی صبح  
 از جوانان نیست کم چون نه دال نشاء  
 با سیه رویی بود حرف بدان رو چو  
 مار بود و زد گانی را بر نشان کرد  
 کا کل غنچه نشان بشت آن سنین بد

هر که صائب روی گردان ز اهل روزگار  
 میرد از ظلمت آباد جهان رو بر سفید

از ترش روی خاک چه پروا دارد  
 نشود زخم زبان گرم روان رانج  
 سب اگر سر که نشود تا که چه پروا دارد  
 دامن برق ز خاکشاک چه پروا دارد

این بوستان کیست که در گمان نماند  
 در مانده ملائکت من شده است جسم  
 خواجهین بلند شدن کنیا خط  
 ایمن زنجیران توان شایع حال  
 خاریست قسمت گل بهیاریشتر  
 صائب ز حسن خلق خود آزاریشتر  
 چشم مارا پرده فطرت شد بر روی  
 دیگران را که زیر پی صبح آگاهی  
 کی بود طبع بوسه ناکان زیر پی صبح  
 از جوانان نیست کم چون نه دال نشاء  
 با سیه رویی بود حرف بدان رو چو  
 مار بود و زد گانی را بر نشان کرد  
 کا کل غنچه نشان بشت آن سنین بد  
 هر که صائب روی گردان ز اهل روزگار  
 میرد از ظلمت آباد جهان رو بر سفید  
 از ترش روی خاک چه پروا دارد  
 نشود زخم زبان گرم روان رانج  
 سب اگر سر که نشود تا که چه پروا دارد  
 دامن برق ز خاکشاک چه پروا دارد

این بوستان کیست که در گمان نماند  
 در مانده ملائکت من شده است جسم  
 خواجهین بلند شدن کنیا خط  
 ایمن زنجیران توان شایع حال  
 خاریست قسمت گل بهیاریشتر  
 صائب ز حسن خلق خود آزاریشتر  
 چشم مارا پرده فطرت شد بر روی  
 دیگران را که زیر پی صبح آگاهی  
 کی بود طبع بوسه ناکان زیر پی صبح  
 از جوانان نیست کم چون نه دال نشاء  
 با سیه رویی بود حرف بدان رو چو  
 مار بود و زد گانی را بر نشان کرد  
 کا کل غنچه نشان بشت آن سنین بد  
 هر که صائب روی گردان ز اهل روزگار  
 میرد از ظلمت آباد جهان رو بر سفید  
 از ترش روی خاک چه پروا دارد  
 نشود زخم زبان گرم روان رانج  
 سب اگر سر که نشود تا که چه پروا دارد  
 دامن برق ز خاکشاک چه پروا دارد

فقد كنت قد دنا من قوسك و قد  
انقذتني من يد الأعداء و قد  
أنتقم مني من يديهم و قد

چو باد غنچه این باغ در سبزه داند  
نمی توان باثر از بهار قانع شد  
و صفوی عشق همین است ششتر از خا  
چو عکس تو ترا کار بر میان باز است  
سخن ز راه نظر مینماید بسخن زد  
خود بر بدن از مال خویش بر است  
چو مورد دست سلامت بود بر دوز  
در اقلیم بدست نفس سرو کار  
بافاقان اعتمادی توان پیوست  
در آب صحت رخ کام از آن نشود

بصدق تبرک کند سر بپای چشم ضامین  
همیشه در شرف و است چون شیو دار و دم

از رزق کشته گریستان نمی کشد  
چون تقسیم از تو گویند که نام خا  
قونین ل مرا بسوس تاج نعل  
بی چشم خشم روز دشمنیت خوار  
از سبزه خط تو یکد آب زندگی

این شمع کشته رزق شبستان نمی کشد  
از تو نیز از لطف نمایان نمی کشد  
از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد  
آزاد اول بگریستان نمی کشد  
این خضر از چشمه حیوان نمی کشد

[illegible]

از کمال نام کون بر تنه زین  
 از کمال نام کون بر تنه زین  
 از کمال نام کون بر تنه زین  
 از کمال نام کون بر تنه زین

دل که آتش روی تو آتش کباب کند	راشک و دی خود که بر کباب کند
بحرین پنج مرآت شفق که تو به دیده	علاج بخود لب لب از کباب کند
فغان که باده مرد افکنی نمی بینم	که چشم شمع تو بر جسم راجع کند

حدیث تو بر ما کن که عظمت صائب	از ان گذشت که اندیشه صواب کند
-------------------------------	-------------------------------

ستمح صاحب سخن را بر سر کار آورد	عجبه خاموش لب را بگفتار آورد
از صاحب حسن شرم آوده لیلی بنور	بدرختین سرشیش از ارقم بار آورد
لذت دیداری بخشند نقاب وی یار	نشت این آینه طوطی را گفتار آورد
نگار ان کرد مالک رازینا اگر	این نراری اگر بوسف را باز آورد

از دمان مار صائب میر باید زهر را	بر کردل بیرون از ان زلف سیاه کار آورد
----------------------------------	---------------------------------------

از آفتاب چینی صبح شد لب	عمر دوباره یافت ز راه که از او رفت
بگذر از تار و رخ جدالی شود کباب	صیدی که همچو تاب نه میزد بران
مارچه بست است بجنون که چو ش	بگذر از تار و رخ جدالی شود کباب
از روی گرم شکوه باشد و تمام	یک از گشت سره او از این سپید
چون گل شکفته باش این آهمن صبح	تسخر که روی زمین را عشق خند
در آتش وال بود فعل رنگ بو	ز هزار دل نغمه این بوستان

دولت صائب  
 ۴۴  
 جهان که در دست تو است  
 درون خلوت دل من است  
 درون خلوت دل من است  
 درون خلوت دل من است

از کمال نام کون بر تنه زین  
 از کمال نام کون بر تنه زین  
 از کمال نام کون بر تنه زین  
 از کمال نام کون بر تنه زین

چشم خفتیت نرانی که نذر دوشو  
آخر ای بادشمن چنانصافیت  
پایام جنون سپهر این بار و سنگ  
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد  
نخل بهتر ز سخاے که با دانه بود  
من آن جسد که خون ردل صبا کند  
که در ایام تو عشق انیبه بیدار کند  
کو دکان را چو کتابت کسی آزا کند  
آدمی را که تواند که بریزد او کند  
تیرگی به زلف غصبت که فریاد کند

خنده کبک شود ناله خونین صامت  
بسیقون یاد جوار رفتن فریاد گشت

چشمه کو شمش آینه بی مینا گردد  
گرد باوش نفس سوخته خواب گردد  
از تیر سبزه خط هر چه از این تنک  
نامه بند و ادب عشق زینجا را بشم

مست به باره گلرنگ دبالا گردد  
که غبار دل من و امن صحره گردد  
رفتن حسن تجسسیل دوری گردد  
چشمه لعنیه محالست که مینا گردد

صائب از چیده مقصود قوائد گل چسید  
بر کرانهای بنه بنه بر صف اگر دود

آنکه منع من محمود ز صبا نیکو د  
دل پر خرم اگر آید بیدون میل د  
آنکه سیفت که در بر پرده کفر تیان  
گرمی بود تماشای غزالان مانع

۴۱  
دولت انصاف

بافشانند غبار مازنی از دامن پستان  
گر که در جوی بر اجهان از دامن افشانند  
از ز سود خشنه ز خون بر دل افشانند  
که هیچ بخش من در راه عیسی سوزانند  
از کلام زده آسمان افشانند  
چرا که بر سخی خست بر دوا  
ز دل دل تو بهین نشسته بر سجود  
که روز روشن از آتش دیرد از دیر  
بیک ز غمده این غمدهای سوزانند  
نیکنان کبود این سوزانند  
از زخمیان را



کسی لبسج الس رنگ شود میداد  
نژاد گوهرین از نشا طیکری است  
کجا رسند بریا فسرده طبعا نی  
شراب ناب بود و رزق خاکسار  
جاعتی که غذا ند دل مبتلا  
شدم غبار و قبری همان گرفتار

خوش این فکر کن بطوطیان حد است  
که جز قفس چه تمع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل و فایا بیچاکس نمیداند  
بفرین که درین یوتها گداخته ام  
جواب نیست در بسته عیبی بیان  
چو دود که بدبرای بکنار افتد  
مراسمهای جنایا بیچاکس نمیداند  
عباد شدم و جیا بیچاکس نمیداند  
بخیل را چون که ایه بیچاکس نمیداند  
قرارگاه مر ایه بیچاکس نمیداند

بغیر از کس بجایر گل خان صائب  
علاج در دماغ بجای کس نمیداند

که عیبش از نبود گوهری که گفت دانه  
که گاه خرف ز تمثال خود طرف دانه  
امید پیش ز فرزند ناهلخت دارد

کسی بجه اسب رنگ شود مباد  
 نژاد گوهرین از نشا طیکری است  
 کجارسند بریا فسرده طباعی  
 شراب ناب بود و زرق خاکسار  
 جماعتی که ندادند دل بناله ما  
 شدم خبار و چو قبری همان گرفتار

نجم بر که در سفیش از رنوبستند  
 مرا زور چو شبنم بزرگ بوستند  
 که آب مرده خود را منرار جوستند  
 که میشنم دهن خود ز گفتار بوستند  
 بجائ اول بازاه رفت روستند  
 چه روز بود و مرا طوق در گل بوستند

خجوش باش نظر کن بطوطیان صائب  
 که جز قفس چه تمیغ ز گفتار بوستند

مرا سزای جنبای کس نمیداند  
 عباد شدم و حیا بی کس نمیداند  
 انجیل را چه گدای کس نمیداند  
 قرار گاه مرا بی کس نمیداند

بفرز کس بجایر گل جان صائب  
 علاج درد مرا بی کس نمیداند

که عیب دار بود گوهری که گفت دارد  
 که گاه خرف ز تمثال خود طرف دارد  
 امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

مأمورین نبود باوه که گفت دارد  
 دست صعبت و جنس وقت طوطی خور  
 سند است از آخنجان فلک که دارد













بر از جسم خاکی گرد دل آسوده بخواب	که برگرد این تو غلام بی طوفان نباش
گردان از طاعت رو خود گرد از عزیز	که یوسف را گرد زان سیاه خوان نباش

تزلزل ره ندر ارد و دل بی آرزو صائب	
چو آب از آستانه گشت سرگردان نباشد	

دل عاشق کی از لعل معجز گشت	لجبا مظلوم از دامن محشر گشت
مجد در نهامی عاشقی صبر نکند	که گشتی در دل دریا ز گویهر گشت
دلیل حسن نیست بی تدبیری عاجز	جبر سیکران از خود شتا و دست برار
فقد از گداز چاکر دایه گشت	ز مشت خاک روز یکد مرص دست برار

نگر دو جمع در آمیخته جوهر با صفا صائب	
صفا گر کس که مخواید ز سکر دست برار	

دشمن من ایام سروران نگذرد	شاخ گل و سستی پیشون احسان
شرم و شل از حق سندی بیدار	خویش را بچند در خواب گردان
گرچه ابر از سایه اش چون بر خیزد	از نگاه گرم آتش در جهان بگردد
ملوه ستانه اش ز طره عنبر نشان	همچو دریا مسج عنبر بر کران
مهر و عقل و پوشش با دبار جلوه آید	بر سر هم همچو اوراق خزان
ز کس ستانه اش ز سر سینه شرم	شوخ چشمان بپوش از زبان نگذرد
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون	زلف او بر چند دستم پشیمان نگذرد

۳۲۱

دوران صائب

در حجاب عشق بودم حلقه بیرون / زلف او بر چند دستم پشیمان نگذرد  
 از نگاه گرم آتش در جهان بگردد / همچو دریا مسج عنبر بر کران  
 شوخ چشمان بپوش از زبان نگذرد / زلف او بر چند دستم پشیمان نگذرد  
 دل عاشق کی از لعل معجز گشت / لجبا مظلوم از دامن محشر گشت  
 مجد در نهامی عاشقی صبر نکند / که گشتی در دل دریا ز گویهر گشت  
 جبر سیکران از خود شتا و دست برار / ز مشت خاک روز یکد مرص دست برار  
 نگر دو جمع در آمیخته جوهر با صفا صائب / صفا گر کس که مخواید ز سکر دست برار  
 دل عاشق کی از لعل معجز گشت / لجبا مظلوم از دامن محشر گشت  
 مجد در نهامی عاشقی صبر نکند / که گشتی در دل دریا ز گویهر گشت  
 جبر سیکران از خود شتا و دست برار / ز مشت خاک روز یکد مرص دست برار  
 نگر دو جمع در آمیخته جوهر با صفا صائب / صفا گر کس که مخواید ز سکر دست برار  
 دل عاشق کی از لعل معجز گشت / لجبا مظلوم از دامن محشر گشت  
 مجد در نهامی عاشقی صبر نکند / که گشتی در دل دریا ز گویهر گشت  
 جبر سیکران از خود شتا و دست برار / ز مشت خاک روز یکد مرص دست برار  
 نگر دو جمع در آمیخته جوهر با صفا صائب / صفا گر کس که مخواید ز سکر دست برار









[illegible]

ନିର୍ଦ୍ଦେଶନା

این کتابی که در دست من افتاده است  
از کتب قدیمی است و به خط نستعلیق  
نویسه شده است. این کتاب در  
موضوعات مختلف از جمله تاریخ  
و جغرافیه و ادبیات و غیره  
محتویات دارد. این کتاب  
از کتب نفیسه است و به خط  
نستعلیق نوشته شده است.

<p> سهر گزاسلم نيزان فضا ميگرد  چرخ خروست کشيدن ميشت  بي رياقت نتوان شهره آفاق شدن  در تمناي تو اسي قافله سالار بار </p>	<p> سهر شتاب بلابل بهام ميگرد  کامراني چو کند دزد و اسب ميگرد  مهر چو لاغر شود و انگشت بهام ميگرد  گل جدا رنگ جدا بوئي جدا ميگرد </p>
--	---

این آیه را در کتابهای مختلف با کلمات مختلف نوشته اند

صاحب از منت صفتل جگر م لشت کباب  
ای خوش آن آتش که ز خود بصفا میگیرد

الحياه

عاشق دل شده هر چند که آواز دهم  
صید مبدی که از چشم ربانی دارم  
سرا در خلوت وصل تو سیندی دارم  
نوک از دیدن کف حوصله ریشک دارم  
درین خویش بدست خام سیال لبر گز  
ابو دزنده کبابش دل خود با  
دل مصفا شود از زخم زبان حاد و  
کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهم  
مشکل از چشم مرا خست پرواز دهم  
که ز خاکستر خود سرمه با آواز دهم  
یتو چون سینه وریا گیر راز دهم  
که ز رقیب بهر کس که دمی باز دهم  
بهر که اساسوی آن دل بر طناز دهم  
شمع صد بوسه اگر ز دهن کاز دهم

دلو ان صاغت  
 اسطس  
 سدا نان بهمانی  
 زبانی  
 کجانی

مطلب این دگر آن روشنی دل صاحب  
که دولت را سخن سوختن سر و از دود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

<p>میتوان یافت که آن کف دو تا آید کار تیغ دو دم از قد و تناسل آید</p>	<p>بومی ل از نفس و صبا آید کافیه از پیرمغان جوی که چرخ</p>
---	--

وایران را با کوهستان  
و باران و باران و باران

[illegible]

نور چشمه که ز دلها گذرد و پیکانش  
هر که از دامن او دست بردار گوشت کرد  
شعله و شوق محالست ز پایشیند

در دوجون سخن گفتد روی سخن را صاف بگوید  
کار اهل سخن آن به که با امان نرسد

ز جوش مغز ست از آب شیر ست سیر و دم  
که در دمان تلکین قیواند پای چپین  
در آرد طلع و بار یک بنیان تشو در کند  
لکن منع از سماع و قضا بیدار نشاند

من شورید و صامت چون فغان داری گنم خود را  
که با این شان شوکت حیرت صوفی دارم که

چشم تو ز دلم با چه خبر داشته باشد  
آن بخیر از ما چه خبر داشته باشد  
در عالم حیرت نبود گفت و کرد  
محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد  
چیران تو یک عمر ابر بهر که نبود  
ز آن قامت رعنا چه خبر داشته باشد  
در ملقه زلفش چقدر جلوه کند  
گرد آب دریا چه خبر داشته باشد  
از آن که نبردست برون بخود می از خود  
از دامن بحر چه خبر داشته باشد  
از ازا به پیغمبر محو معرفت حق +  
گفت از دل دریا چه خبر داشته باشد

[illegible]

کتابخانه  
مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

۱۰۸

من یومانی از تندیان جهان صاحب  
که دوست آنراست به یگانگی سازد  
دری که روی آگاهی بود به دو دم باشد  
بدینا بر کشت پادشاهیت قدم باشد  
دو ملک جهان زیر یک کلاه باشد  
که هر حق هر نام از او باشد

[illegible]

# دشمنان صائب

۳۴

در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن  
 در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن

که ام مطالب عالیت در نظر دل را  
 که برادر دو عالم تو کله دارد

تویی که فارغی از فکر عاقبت صائب  
 و گرنه صورت سحران تامل دارد

دل سنگ از شکست دانه آب میگرد  
 زبال افشانی پروانه میریزم زیکه گیر  
 آن موی میان اینج و تاب میدادم  
 منم آن همی حیران ریزن دریا میگرد

ز بی برگی قناعت بول بیدار کن صائب  
 که اسباب فراغت پردای خواب میگرد

که امی آتشین سیما باین ویرانه می آید  
 که از دیوار و در بلوی پر ویرانه می آید  
 که با همایق و ن از خانه حشمت می آید  
 که کار سیل از نخل این ویرانه می آید

اگر بر کلبه من چند صاحب گذارفتند  
 بجان بے نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پستی که در تفتیح آید دانه اند  
 در ریاض فریفتش سبز بیکانه اند  
 نیست چندان بلک بخود می آید از غاف  
 تا بر دل خویش می آید در میخانه اند

در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن  
 در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن  
 در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن  
 در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن

در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن  
 در زمان وادان آن در می کلان بزرگ  
 در وقت دیدار صاحب خانه آن

از دست بازی فردا بکس درازاد  
صائب صغیر قضا میتوان شنید

مژده خورده جان گذار سپند فروغ حسن سحر می کند و کام ستاره سوزنجان امین اندازد و رخ شرک گم که کوهر فروز این دریا زیم دیده بجا بخت سپید و دیده که بر فروخت رخ از می که می شکست ز آتشین رخ او بهر آب رنگی یافت دارد دست ز می طاقته که می گرد بهش خلوت خاص چشم بهر ساد چنین که عشق مرا بقرین ساخته است قیامت در آن نجمن که عارض او چنان زو اکثره روی یار حیران شد ز قرب شعله فغان میکند چه خواب کرد ز حیرت تو شر پائے در حاد دارد پیشد که غلام بر ابل دل آرسیده بود	که یافت راه بجان رحیم یار سپند چه دل تپ کند از ناله پشیم یار سپند نفس و تن و هیچ آتش و دبار سپند که بحر است صدف و زانند آبر سپند شید عشق ترا از سر فرار سپند کلاه گوشه بگردون ستاره دار سپند که شد جودانه یاقوت آبرار سپند بدوش شعله ز می طاقتی سوار سپند که پای کویان ز آتش کند گذار سپند ز آرمیده دلالت ازین قرار سپند زمی فروز و در زرد ستاره دار سپند که همچو مرکز گردیده پائدار سپند اگر سوخته جانی شود دوچار سپند بجای تو چه شومی برد بکار سپند که جبر است زمین گیر و معتبر ار سپند
--	---

۳۲۹

Handwritten marginalia in Persian script, including couplets and commentary, is present throughout the page, particularly along the top and bottom edges.



نمی بیند عاجز کنشی چون خصم کم کم است کی از چشم بندیهایی عشق نیست شاد	دشمن شیر از یک نگاه و عجب بر کرد که خبر از نو بود باری و دنیا را خبر کرد
---	---

مسید ارد و ترازمی عدالت سنگ کم صابت گذارد و بر که دینان بر عکس صاحب جگر کرد	
--	--

دل بریشان از بریشان گردی نظاره روزی نغمی گشتان از سنگ آید بر او هر روز خوش می گاینگ خون در پیکر در تماشا گاه او چون دیده قربانان آتش سودا من از چشم گن لا گرفت	از ورق گردانی آخر مصحف سی باره کی غم روزی خورد و مرغی از آغوش تا لب بخورد آن شیرین منم میخواره جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد شوخ این طفل بشن زبانت گویا شد
--	--

چون کنم صابت نهان در سینه داغ سینه را سینه صبح از شکوه ماه تابان باره شد	
---	--

تا کی در فواید نکین و زگارم بگذرد چند اوقات گرامی همچو طفل من سواری بیکه باز کارنا سازانان ملولم ساخته چون چراغ کشته گیرم زندگانی را و سر بخیال اوقات میکشم کسبم کسبم چون شمع آه از دل بر خون باد و چنان	زندگی در سنگ کار چون شکر گزید در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد آتشین خساره که بر بزمم بگذرد تا وصالش در دل میدورم بگذرد میخورم صد کا سه خون لا لایه زارم بگذرد
---	---

دشمن شیر از یک نگاه و عجب بر کرد  
که خبر از نو بود باری و دنیا را خبر کرد  
مسید ارد و ترازمی عدالت سنگ کم صابت  
گذارد و بر که دینان بر عکس صاحب جگر کرد  
دل بریشان از بریشان گردی نظاره  
روزی نغمی گشتان از سنگ آید بر او  
هر روز خوش می گاینگ خون در پیکر  
در تماشا گاه او چون دیده قربانان  
آتش سودا من از چشم گن لا گرفت  
چون کنم صابت نهان در سینه داغ سینه را  
سینه صبح از شکوه ماه تابان باره شد  
تا کی در فواید نکین و زگارم بگذرد  
چند اوقات گرامی همچو طفل من سواری  
بیکه باز کارنا سازانان ملولم ساخته  
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را و سر  
بخیال اوقات میکشم کسبم کسبم  
چون شمع آه از دل بر خون باد و چنان  
زندگی در سنگ کار چون شکر گزید  
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد  
دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد  
آتشین خساره که بر بزمم بگذرد  
تا وصالش در دل میدورم بگذرد  
میخورم صد کا سه خون لا لایه زارم بگذرد

دشمن شیر از یک نگاه و عجب بر کرد  
که خبر از نو بود باری و دنیا را خبر کرد  
مسید ارد و ترازمی عدالت سنگ کم صابت  
گذارد و بر که دینان بر عکس صاحب جگر کرد  
دل بریشان از بریشان گردی نظاره  
روزی نغمی گشتان از سنگ آید بر او  
هر روز خوش می گاینگ خون در پیکر  
در تماشا گاه او چون دیده قربانان  
آتش سودا من از چشم گن لا گرفت  
چون کنم صابت نهان در سینه داغ سینه را  
سینه صبح از شکوه ماه تابان باره شد  
تا کی در فواید نکین و زگارم بگذرد  
چند اوقات گرامی همچو طفل من سواری  
بیکه باز کارنا سازانان ملولم ساخته  
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را و سر  
بخیال اوقات میکشم کسبم کسبم  
چون شمع آه از دل بر خون باد و چنان  
زندگی در سنگ کار چون شکر گزید  
در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد  
دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد  
آتشین خساره که بر بزمم بگذرد  
تا وصالش در دل میدورم بگذرد  
میخورم صد کا سه خون لا لایه زارم بگذرد





سید محمد آقا از تاجای دیبای قاجار

نیست در آرزوهای دلم بخشش  
 زویشده دل از سنگ خطر میرسد  
 بوسه از دهن تیغ شهادت نرود  
 گداز لب که عزیز است بدیوان کرم  
 جلوه گاه دل عاشق ز فلک سپرد  
 کترین پایستان از ملک سلیمان باشد

این گفتارش که دم تیغ شهادت دارد  
 ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد  
 خنجر از زند کی خوشی چه لذت دارد  
 حاصی از جرم خود امید شفاعت دارد  
 در صف پیش بود هر که شجاعت دارد  
 مور هر چند بحشیم تو حقارت دارد

نیست و در پیرمیزان قناعت صواب  
سایه بالهما اگر چه سعادت دارد

<p>سوار و شہسوار شہنشاہ          گردن مرغ عزیزان شہنشاہ          بہت نفس مرہ اختیار دل زہنا          بہان بہشت کہ قانع شود و دل حرد</p>	<p>زمین سوختہ حکم این شہنشاہ          کسیکہ زندگے پادار میخواید          کہ زندگے آید خلیش تار میخواید          کسیکہ نعمت بے انتظار میخواید</p>
---	--

نظر سیاه باین خاکدان کن صائب  
که حسن آتش نه بے غبار می خواهد

<p>             کو جنون تا خاک باز بنگاه طفلانم کند              هست بیماری مرا صحت چه چشمم بکند              روی گل شد شیرین از شعله آو آو ز              رو بهر جانب که آرم سنگ را زخم           </p>	<p>             میشوم مجبور ز چنبد آلوده ویرانم کند              از مروت نیست بیرون گشتانم کند           </p>
---	---

[illegible]

فصل در بیان دلها و جوارحه و پند و اندرز  
از حضرت امام علی علیه السلام



کہ از باران بسر وقت من بیمار می آید

شکل دل رسید هجوا بی وطن کن  
از آنکه دید یوسف از اخوان خوشتر  
دل میکند بیسته با سید لای جوع  
دل دلمای جمع را کف آشفته یاور  
بیاورد به دل عشاق را مباد  
بی پرده نقش صورت شیرین نکاشته  
بالکنت باو خزان دیده رخنه است

چشمی چنان زلفت که یاد وطن کند  
 خورشید گرد دست که یاد وطن کند  
 گریانه بازگشت بنایت ختن کند  
 راضی نمی شوم که کسی یاد من کند  
 زلفت ترا اگرانی دل شیر شکن کند  
 تا انتقام عشق چه باکو کهن کند  
 پیر وانه را که یاد دوران انجمن کند

صامت مراد در سخن خور و خواب است

کو علیہ کہ چارہ درو سمن کشد

التوبه من بعد موت جانان که میرد  
 اشک من توقع هلاک من اثر  
 روانه بنار که از بند خسته است  
 بر تن که هست گرفتار شود فضل

بر که خزان سیده ربستان که میرد  
بفضل یتیم را بگلستان که میرد  
این فردو را بجلقه طندان که میرد  
ره و حقیقت دل انسان که میرد

کتاب سواد و شهادت در خون مرده کرد

بین دل نمیدہ را پیا بان کہ میرد

۴۴۵  
دیوان صاحب

[illegible]

فان خود را به خود دگر گسار کنی از همان  
دای بر سر آن که با خون می توان خورد  
مکن تا نان خالی آید و دل در آبیه  
در کوه افشان و چون نهی خندان  
از تو بگویم و چون برون با طرازی جهان  
خاک در این ارضه



سخن در زندان و از شکر زین  
 چون بوی خنجر از جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین

زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین

زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین

<p>ز دل می کشد خشم بلا جز آنچنین باید                  گوی لغو از رویش خروید از رویش                  بخود کرد دست روی هر دو عالم و چون                  برآرد از خماری بوی پیر این غزل را</p>	<p>نمیگردد و همچون رام آموختن باید                  تکلف بر آن رو چنانچین باید                  تصرف در خیم محراب ابرو و همچنین باید                  ملی چشم چشم او مصر را بوی آنچنین باید</p>
<p>بوجد آمد زمین و آسمان از شور شش صامت                  می آستان من را سپاس جوان چسین باید</p>	
<p>ز نور شید اختر تیره و در آن جلا کرد                  از رنگی چو دانست بی برگ نوا یان                  ز آباب طبع آن آوازه مردان و شیرازین                  نهالی را که آب منل شایست ستیز                  زینت نگار و باز چشمش شایست                  چو دل شد آینه از تیر و دست سوزی گویند                  اسیر دستگیر می آرد او مستغرق دریا</p>	<p>چو بر تو چشم روزن از جلاله گار                  چو رانغ شکسته آن خاشی را زبوا کرد                  اگر بپوی اهل فضا نقشش می یار                  ز آب چاکه خان کی نشود ناکس                  پر کا می اگر از کشت گردون که یار                  که این بریا عیان اختیار از ناکس                  بخونق آنکه از نایق و غفلت التجار</p>
<p>ز بس رخساری ریشه محکم کرده ام صامت                  زیافت اگر افتاده دست مرا گسترده</p>	
<p>رسد که از آن وصل گریه بار بار                  اختر خاست که از سینه کند یاد</p>	<p>رازیست که از مخزن سحر آید                  بر دل که بدو تیره دیدار بر آید</p>

زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین  
 زنده است که در جگر زین







در این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز

در چنین فصل بهاران که هر عاقل اند  
 زین دلیل آسمانی هر که خافل اند  
 هر که او دامن تیر دیوار منزل ماند  
 چون صدت کبرس در دامن حمل اند  
 هر که آجانی که در دنبال حمل اند  
 در بهاران تخم بید روی که در دل اند  
 چون سپند خام و بیرون حمل اند  
 یک قدم کبرس که از هر جوی دل اند  
 دیده کبرس که در دنبال قاتل اند  
 هر که از جیت اینجا دست بر دل اند  
 هر که در فکر سرو سامان منزل اند

نه نصیب آن که از فیض خود کمال شد  
 میر عشق از زمین تا آسمان ارجع شد  
 راه بیانی نگردد و جمع با آن سود گے  
 آتش آغوش و دیار آشنای بلبل  
 نیست ممکن نقش آرازمین بر خاستن  
 فرستے تا هست بیرون از زندان  
 هر دلی که بهیم آتشیابی بی زناست  
 سیل بهیات است در یاکند جای مقام  
 چشم قربانی نگردد ورق تار و جوشه  
 میشود هر دم تب نقش و زرافرون  
 بی اسباب است خضر راه بیایان عشق

در این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز

بزنگه و دگر گشتن شبنم از آغوش مهر  
 هر که صائب خوان شیرین شامل ماند

بر من که کشندی موضع جهان هموار شد  
 خود بخود چون غمزه اشده عقد باور کار شد

در این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز

خادو پیر این آتش گل نجار شد  
 تادو زین خان سردست و دلم از کار شد  
 طوطی ما از ادب کبریا ز کار شد  
 نقطه بر بی طالعی با کبریا بر کار شد

دور گردون را وصال پره داران هم  
 اگر شود مرکز بسوزد و شمشیر پر کار را

در این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز

در این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز  
 از این عالم که در هر روز





نوار دکانه سنگ است طاقی  
گرگین است جان در کاس  
در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه

در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه

که در شایده نقش بال و برانند نیز ارسال اگر آب در گهر ماند که چون قلم ز تو در بر دم اثر ماند ز نقش پای چرخ بر گدازد ماند خیال لوح و و عالم بیرون در ماند ز راه بر که با مسی در راهب ماند رواد از سر با نیرینه ماند که خنجر در عجل خاتمه تر ماند که در چمن گل نشسته بیشتر ماند که در فرات و تنب با سپید گرد ماند	ز نو بهار چه گل چید آن نظر روان توین صاف دلان شو که بی نیاید نرسیده طوبی سر شمع کشید فنا کسی که ازین خاکد ان چو گدازد کجاست گوشه آسوده که چون قلم اگر بخنجر رسد میشود بیابان مرگ درین بهار که یکدانه زیر خاک ماند زیر سیاه گوشه رستار اعتبار مخور بخنده زدی خوشی ساید بر باد دزد زلف یا بریم آفت رسیده ماند
---	--

در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه

در فکر پیش و کم رزق غم مخور صائب  
که راه طے شود و تو شمر در گرد ماند

رو خوابیده از بانگ جرس سحر کرد و گرنه چشم شبنم سیر از گلزار سحر کرد کسی که ز خود جدا گردید بر دل بار کرد اگر سوبان نباشد تنها سحر کرد ز خط عین این خیال بی پیکار کرد	بافسون پر و طلال ملن شمار کرد گرد و دامن خود شید تا بانگ شمر کرد اگر انی از حساب بی تلقین نیست کرد مست و مست عالم بر روان ایست کرد نزد اعرض لشکر شکست مهر سلطانی کرد
--	--

در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه

در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه  
در این خاستگان را نه

از صفا و نور و در همان پیراهن افساده ناز و جوانی  
 از صفا و نور و در همان پیراهن افساده ناز و جوانی  
 از صفا و نور و در همان پیراهن افساده ناز و جوانی  
 از صفا و نور و در همان پیراهن افساده ناز و جوانی

یار بی عشق گر انما یہ چاکسیری تو	کہ مہربانی جگر این رتو بگردار شد
رشته عمر بمقراض و لب قطع شود	بنیتر خلق جهان بسر گفتار شد

صاحب این غزل مرشد روم است کہ گفت	عید گذشت و مہربان خلق پی کار شدند
----------------------------------	-----------------------------------

زخم پاپس و بخت مہر بد	شیشہ بر ما سنگ را شرمید
شوق از افتادگان را عشق	می ستاند پا و شپہ مہر بد
تا امید اول امید است	نخل ما چون خشک شد مہر بد
ہست مردان مگر کارے کنند	نقش ما کے داوش شد مہر بد
بے گیس برگز نمائند عنکبوت	رزق را روزی رسان پرہیز

میشود چون خانہ صاحب سر بہ	میر کہ در راہ سخن شد مہر بد
---------------------------	-----------------------------

سری بر کس کرم از بادہ کس شود	دو چشم چون بخت و نخل طوطی
مردان رو جرات از دم شمشیر	کہ آہ سرد و آخر ہم کافر میکرد
شکار از ملک کان بازیگری تمیذ	کہ تیگ شکر آفرین است
بفکر امن و شست عدم گاہی کہ قہر	بچشم چار دیوار عمامہ سود میکرد

تلاش بزم بی کیفیت کردون بہن صاحب	کہ جامے جامے آنجا سہر و شور میکرد
----------------------------------	-----------------------------------

دعا صاحب این غزل غزل عارفان

دعا صاحب این غزل غزل عارفان  
 دعا صاحب این غزل غزل عارفان  
 دعا صاحب این غزل غزل عارفان  
 دعا صاحب این غزل غزل عارفان

دعا صاحب این غزل غزل عارفان  
 دعا صاحب این غزل غزل عارفان  
 دعا صاحب این غزل غزل عارفان  
 دعا صاحب این غزل غزل عارفان

<p>         دیوار شربت در بهن سبیل بنیزند          از شربت ز زنگار خود آئینه فارغ       </p>	<p>         با خاکسار عشق لاست چسبند          محو تو سبکتر جنت چسبند       </p>
--	---

صائب مراد بر دول خویش گذار  
بهار بید مانع حیات چه می کنند

<p> اسمان تابود و برابرسر بیدار و بود  سر و چون شمشیر زهر آلوده آید چشم  زینهار از خرقه آریان شو غافل کن  از قبول خلق دل سیر شده را گم کرد بود </p>	<p> روی ما و اکرم بطریق سیلی استا بود  لبیکه از سیر گلستان بود دل شاد بود  هر خشن پوشی که دیدیم خانه نصیب بود  دست رد و جسدینه ناسیله استا بود </p>
---	---

ول	
----	--

نغمہ بہن ہوا خستہ غم برے ہے آید  
 عیت از خوار می خوان گیت مسکینوں  
 ازان مغلوب گری کہ چون غائب  
 بخون نتوان ز رویت شستن چہ  
 غبار بد گہ از صحبت نیکان سزا آید  
 نمی آید ز دل بی عشق برین غم خستہ  
 کجا آسان قید ہم با گل بر نمی آید  
 چہین گزشتہ ہم بار تو سے آید گہ پر  
 رسام گریبا بین خاک رسام بر نمی آید  
 عزیز صحر گردن از تو کم بر نمی آید  
 اگر با خود برائی با تو عالم بر نمی آید  
 بزور بادہ از دل ریشہ غم بر نمی آید  
 بدست راست نقش چپ خاتم بر نمی آید  
 ز گلشن بی کندہ تر شبنم بر نمی آید  
 پیوشد دانه نادر خاک از گل بر نمی آید  
 کمر لیلہ بچندین ناز مجمل بر نمی آید

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين الأئمة المعصومين من آل بيته الطيبين الطاهرين  
الذين هم أركان الدين والعمود الذي لا يزل ولا يزول  
والذي هو الأساس الذي لا يزعزعه ولا يهتز  
والذي هو المنبر الذي لا ينهدم ولا يتغير  
والذي هو المبدأ والمآل في كل شأن من الشان

[illegible][illegible]

همه چیزها را در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است

از آن که در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است

<p>خوش بگردست که این را بگردست          آن دانه نیست دل که از خاک بگردست          چون راه و ره و توست مردم بگردست          گرد و دانه و توست جو باد شکست          و اخمی نیافسته بیم که دل را بگردست          حاجی استم بخلق حسدا بگردست</p>	<p>بچیده تر ز جو نیست راه عشق          معراج تخم سوخته پامال گشت          و منزلت گشت دل خوش مغرور          طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد          گشتیم چون عبا لیسای لاله زار          چون عالمی که دل ز در خانه جمیع</p>
--	---

از آن که در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است

<p>در خلوت دلت تماشای سر و عکون          صباست چگونه سر زگره سیان کند</p>	
---	--

دیوان صباست  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است

<p>در حرم متربان نگه بردار گشت          میتوان میغانها زین باد و برب گشت          چون حرم سفینه می باید راه و آب گشت          تا که دامن رنگش از رخت برون گشت          حاشا ز فسونش شد دانه ز برون گشت          بوی از شیشه نتواند برون گشت</p>	<p>بر که پشت پایم گنجیم آب زنگار          چون می آلود صافه بخود می نهار          نامه بر بسته از تاراج مضمون گشت          خال لیلی جامه و زینیل مصیبت گشت          نیست اسید که در مندر خال نوح گشت          دروینان رازبان از خضر ملاکت گشت</p>
---	--

از آن که در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است

<p>از شیون جادوشت که شدم در سیم شکست          بر که صباست در مقام صلیح طبل جنگست</p>	<p>زیر پرچم تبوان گشت دشمن با جلال          اینجو ابرم که چشم من چشم و رگبار گشت</p>
--	--

از آن که در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه چیزها را در این کتاب است

ابراهیم گران تر بود از کوه تمکین  
 بیار دلان رویا به بود گذار  
 ترتیب بد پرچم چو دیوان قیامت  
 در کام دهن آب شود صحرای چنبت  
 برین گنج گرم تو عاشاکم گذار  
 ترا داد که خون در دل نشان ده چو تو  
 از ذوق فزون تر اند ترا بال نشانان  
 در دامن پیرایمن بوسه نهند  
 از نسبت الوان جهان کاسه پیر  
 این آن منزل خسر نیست که فرسود

سبب نیست که در روز میزان تو بایستد  
 بومی اگر از سبب بخندان تو بایستد  
 شیراز پیش از زلف و پریشان تو بایستد  
 در دل تو خیال است که بیکان تو بایستد  
 کاین تیره دلان به بهشتان تو بایستد  
 مشکل نیز از دست بیکان تو بایستد  
 چون راه تماشا بکشتان تو بایستد  
 خار که بد بو ارگستان تو بایستد  
 نار و می جانانه زیر خرواں تو بایستد  
 خواب عمل فستق ز دیوان تو بایستد

غور و فطمان نمودن خوابان گریه  
میرای توان که میان چرخ و چرخ  
لذات را غم برین اضطراب است  
در آغوش حرم محل سیران کشید  
ساز و مضطرب بیل جوادش زرد  
بیشتری سرگردن و بهار زندگانی را

رحم ابو محسنی که از خاندان شتربان  
از بزرگان سن کابل است که در شهر سن  
در آن کاشن که مرقوم است و او مله که  
که چشم شکر گریان مله و برین در سن  
نهارت چون است خود نماید خط را  
چون زبور غسل آنرا که منزل مقصد

[illegible]

و در سر از وی خود را می کشد  
نگار من آید که در هر یک است و دارد  
از چشمش آن فکست بپایانست از کلام  
که در خفا بر سر زین خطی دارد  
در دست جان باره دل پنداشت به یاد  
روشنی چون باره دل پنداشت به یاد  
این سخن هم

آن کتاب

این بزرگوار از تو عید زنگ که بر پیش  
 یار و یاری با تو جان میبرد دلده اند  
 علقه آتش که بر آفتاب است  
 از کوی ایستاده ای ای

[illegible][illegible]











در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش

این شاخ گل باد صبا قفس میکند داند که گرد باد چه ارقص میکند در رنگهای سینه من قفس میکند وایم چه سیر در بار قفس میکند از اشتیاق کاهه ربا قفس میکند از خود نه جسم خاک مارق قفس میکند اینجا فلک بقدر دوتا قفس میکند هر جا که یار نام حسد ارقص میکند در پیش پیش سبیل شارق قفس میکند	خونین لالان کجا و سماع طرب کجا پیچیده است درو طلب هر که اهرم داریم عالمی زخیالش که نه سپهر آنرا که سطر ب از دل پر جوش خود بود مانند ایم در تر دیوار ورنه کاد بی آفتاب و خنجر در جای خویش پیرو جوان ز بیم کند فرق ششور بے اختیار نام خدا میریزد حلق گردی که از گران قمر شد خلاص
--	--

در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش

صامت ز صوفیان مطلب جد صوفیان شناخی که خشک گشت کجا ارقص میکند	تا کی درین جهان مژد ز کبریا چون تا کی سر ز خانه بسته برآورید دید داشت و رو در قهای آسمان شب را تمام گزینید زنده و آت هنگامه بخون دل آلوده که ایم در وقت خویش لب بکشد چوین
---	--

در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش

در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش  
 در دامن آن که با منی  
 اندازد صفتش

شد جهان کن نماند خندہ پیمان و  
بر در و چون موج از آب گدازد من گشت  
آتش بر ما هست برق گرم و رو ما خاک و  
با چراغ برق صبحی ضعیفان را سجا  
ما شق بر دل نمی اندیشد از زخم زبا

پیش مردان میکشاید عشق صامتے لیس ا  
سر کی امردی نباشد تنع عریان کے شود

زیند ز تر با خویش رخسار اینچنین باید  
 ز شکر خنده آن چشم سحر انگیز  
 ملک است بر خفا پیدا و اندر قدر رخسار  
 افتد از دیده فرادناست بر رخسار  
 ز گرد تر اندر آسمان حجیم تر باشد  
 ز نقش ایمن بر زمین سالی کز  
 بیل خیم ز غمش نیست چرخ نیلگون  
 غبار دوا دی الاله زاری غیر غوی  
 نهادم تا بار دل جنون من کی  
 زو از خواب حیرت خوشدل بیدار

ملفوظات

POP

[illegible]









در وقت که در می کرد و اندیشه می داشت

بخت گردنشان کرد دست و پا را  
کیمیای لیدیر خاک را نراچند

بخت چون بر گشت برگردان سر بسد  
تا یکی صامت خبر سری که یاران راچند

در وقت که در می کرد و اندیشه می داشت  
گردن کشند از خطا کیم بهر حال  
و در دامن یارند چو آئینه خسته روز  
و از دین سیر جو کار  
خود را بشمارند زار باب بصیرت  
پوشیده بظاهر نظر خود زود عالم  
آه است درین باغ نهالی که نشاء  
آسوده زیر فلک گردش حرج  
آیند چو باغوش کم از موهبت اند  
چون نیم پاکیزه که جسم گداز اند  
از خرد پند نه توان یافت که جمع  
جمع که بان بخش سیرنگ سید  
فایده بشمار خس خوارند ز گوهر  
جمع که این نقش و نگارند نظر با

چون کبیر روان روحی یو از اندیشه  
گر بر سر تخت انداگر بر سر دانه  
چند گرفتار درین گردوغبار  
بر خند که چون نقطه بر مرکز بقرا اند  
با آئینه بشمار در جگر سنگ شمارند  
از داغ و درون از آران لاله عذارند  
اشکست درین فرصت حق که کمانند  
حیرت زده جلوه مستانه یار اند  
در بخیری پشته سیرنج شکا اند  
در دامن گلزار بجز رشید سوادند  
بی دیده بدنا نه آسوسه تنهار اند  
آسوده ز نیرنگ خزان اند و بداند  
چون هیچ که روی که طلبکار کنار اند  
مخروم ز رخساره سلبه پرده یار اند

در وقت که در می کرد و اندیشه می داشت

در آن مجلس که صامت باش گفتار  
صدای غم از پسند آن بختی که در آن  
چون سر در دین باغ زار زادی بود  
انگوش که در دین باغ زار زادی بود

۳۵۴

بخت گردنشان کرد دست و پا را  
کیمیای لیدیر خاک را نراچند  
بخت چون بر گشت برگردان سر بسد  
تا یکی صامت خبر سری که یاران راچند

پایان



ز کلفت تو چه برداشت میل عادی قدم ز جای بره رستی برون گذارد نسیم غنچه تصویر بر آبجسرت آورد شکایت من از افلاک اختیار نمود محبت چنین شیوه جوانمردی ز سنگ لفر قهالی شده دست و پا	ز بارین سر رد کاروان نمی گردد که تیر راست خجل از نشان نمی گردد هنوز یارین مهربان نمی گردد ستم رسیده حریف زبان نمی گردد گمان مبر که ز لیا جوان نمی گردد بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد
---	---

هزار بار مرا کرد امتحان صائب هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد
--

مرا که بستم قفل از کلبه بود چنان ز تیغ شکسته توروشن اگر سپهر بهیما احسان ندارد نیفتد از نظر پاک دامن گرد اگر دوحید به خلق را بسال دوز	و گردید دل نگرانی ماه عیار بود که دیده است شکرا نیکو رسیده بود نجات بهر چه بهیلا نشین سپید بود برنگ آینه ز کس که پاک یار بود مرا ز نام تو بر ساحتی بعب بود
---	--

بیک تبسم در دیده صید صائب کن ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود
---

شکست حال پریشان با چه فائده دارد بگیرد آشی شایک و ساز کن	خرابی دل ویران با چه فائده دارد بهین گرفتن امان با چه فائده دارد
---	---

۳۵۹  
و در آن صائب

شکست حال پریشان با چه فائده دارد  
بگیرد آشی شایک و ساز کن  
خرابی دل ویران با چه فائده دارد  
بهین گرفتن امان با چه فائده دارد  
بیک تبسم در دیده صید صائب کن  
ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود  
مرا که بستم قفل از کلبه بود  
چنان ز تیغ شکسته توروشن  
اگر سپهر بهیما احسان ندارد  
نیفتد از نظر پاک دامن گرد  
اگر دوحید به خلق را بسال دوز  
مرا ز نام تو بر ساحتی بعب بود  
نجات بهر چه بهیلا نشین سپید بود  
برنگ آینه ز کس که پاک یار بود  
که دیده است شکرا نیکو رسیده بود  
و گردید دل نگرانی ماه عیار بود  
ز کلفت تو چه برداشت میل عادی  
قدم ز جای بره رستی برون گذارد  
نسیم غنچه تصویر بر آبجسرت آورد  
شکایت من از افلاک اختیار نمود  
محبت چنین شیوه جوانمردی  
ز سنگ لفر قهالی شده دست و پا  
ز بارین سر رد کاروان نمی گردد  
که تیر راست خجل از نشان نمی گردد  
هنوز یارین مهربان نمی گردد  
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد  
گمان مبر که ز لیا جوان نمی گردد  
بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد  
هزار بار مرا کرد امتحان صائب  
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد  
شکست حال پریشان با چه فائده دارد  
بگیرد آشی شایک و ساز کن  
خرابی دل ویران با چه فائده دارد  
بهین گرفتن امان با چه فائده دارد  
بیک تبسم در دیده صید صائب کن  
ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود  
مرا که بستم قفل از کلبه بود  
چنان ز تیغ شکسته توروشن  
اگر سپهر بهیما احسان ندارد  
نیفتد از نظر پاک دامن گرد  
اگر دوحید به خلق را بسال دوز  
مرا ز نام تو بر ساحتی بعب بود  
نجات بهر چه بهیلا نشین سپید بود  
برنگ آینه ز کس که پاک یار بود  
که دیده است شکرا نیکو رسیده بود  
و گردید دل نگرانی ماه عیار بود  
ز کلفت تو چه برداشت میل عادی  
قدم ز جای بره رستی برون گذارد  
نسیم غنچه تصویر بر آبجسرت آورد  
شکایت من از افلاک اختیار نمود  
محبت چنین شیوه جوانمردی  
ز سنگ لفر قهالی شده دست و پا  
ز بارین سر رد کاروان نمی گردد  
که تیر راست خجل از نشان نمی گردد  
هنوز یارین مهربان نمی گردد  
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد  
گمان مبر که ز لیا جوان نمی گردد  
بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد  
هزار بار مرا کرد امتحان صائب  
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد



در دوز عشق گدازد ریشۀ ام جان گریست  
 غبارِ خاطر من گر بگریه آسپد  
 کز برقِ باخسِ ناشاک من کیاب کند  
 چه خاکها که ز نه کاسه حجاب کند  
 جز آفتاب قدح پایی در رکاب کند  
 جز غزل غزل شود و محزون ستار کند

	ول	
--	----	--

کی بود دل بسره کو تو سیار شود  
بجی نیست که از طالع وارزون اثرم  
پای دارد امن نرغیر جنون پییدیم  
رو بزیسر دیگر بنه این بالش نرم  
شسته زنگنه اردو گستان خورشید  
گل رستار من آن سایه دیوار شود  
موج حقیقت مدد سایه زنگار شود  
چرخ در راست کسی خوشی ندارد شود  
تکلیف کاد سبب منفسد بر دار شود  
غیرت بلبل اگر ندانم گلزار شود

همسری در قدم او گذارم صائب  
دل من از گریه محال است بکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرمی می پزد  
شعله آتش با کبر سیله خور و نمونست  
دایغ اسود را تحریک کس ز کار نیست  
فتنه دستی در ششین بر کرده کاندازد زهر کو  
بیل چون کند آینه گریه روی از زمین  
صاحب از نظاره دلت گذرا که شیشه دود

[illegible][illegible][illegible]

فخر این باغ بوسته میوه نانی میسید  
آز حال تو دان راه بیان رخ فرمان برد  
بسته خورشید پر خورشیدان بی فتوان برد  
بیزون کسب از سبزه خط تو کردم  
برقین دسودم بسین از آن  
چون کبابی از آن

سور خط او دره بنام خنده پندار  
چون من شاد بودم شاد بودم شاد بودم  
چون من شاد بودم شاد بودم شاد بودم  
چون من شاد بودم شاد بودم شاد بودم



بوق شبنم گل مشک گشته رسته مهزود بجز اگر از گره خویش زنده جوش گذشت	گذارید که گلچین لب تابش برد فضل شکم زبان آید و تابش برد
صائب این بار بعد دست نگه خواهم داشت دل مبروح اگر جان ز عتابش بسرد	
از شفا خسار ضعیف شرور ارسه پرد ز ولید و هوای باش که مرید به بنجار باور لب لعل کشد که نازک ترا امروزی نوبت جاکش ز غم کیست از دستیر ذسنگ حوادث چه غافل است بر قطره ندوخته ام چشم چون جاب حسن غرور را ز گلبان گزیر نیست روزیکه هست آینه ساغر مبدست کم ظرف نشسته حرکتی قفس است بال طیش اگر دل بر خرن به بند	پروانه که گرد تو کباب رسه پرد کبرس بیال طره دستار رسه پرد از شوق چشم حلقه ز تار رسه پرد کز شوق بوسه اش لب سوناری پرد مرغیکه شاخ شاخ بگلزار رسه پرد موج دلم بنا عسدر شرار رسه پرد چشم گل از سپه شوره خار رسه پرد چشم بر وی سحره زنگار رسه پرد چشم جاب از سپه رفتار رسه پرد رنگ بهانه جوی زر خار رسه پرد
صائب شهاب شوق چمنین گراثر گشت مبرخوشه از لب انیسار رسه پرد	
اگر تاب انان روی دلپند است سپهر شوخگان محطی سپند است	

و جوان صائب

سم ۳۴

اینجاست که در این کتاب  
 بخت لب شبنم گل مشک گشته رسته مهزود  
 بجز اگر از گره خویش زنده جوش گذشت  
 گذارید که گلچین لب تابش برد  
 فضل شکم زبان آید و تابش برد  
 صائب این بار بعد دست نگه خواهم داشت  
 دل مبروح اگر جان ز عتابش بسرد  
 از شفا خسار ضعیف شرور ارسه پرد  
 ز ولید و هوای باش که مرید به بنجار  
 باور لب لعل کشد که نازک ترا  
 امروزی نوبت جاکش ز غم کیست  
 از دستیر ذسنگ حوادث چه غافل است  
 بر قطره ندوخته ام چشم چون جاب  
 حسن غرور را ز گلبان گزیر نیست  
 روزیکه هست آینه ساغر مبدست  
 کم ظرف نشسته حرکتی قفس است  
 بال طیش اگر دل بر خرن به بند  
 صائب شهاب شوق چمنین گراثر گشت  
 مبرخوشه از لب انیسار رسه پرد  
 اگر تاب انان روی دلپند است  
 سپهر شوخگان محطی سپند است



[illegible]

~~6.4-120~~

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

موی کشیده گون ششتم زردیابست  
 سرکار دل نهی ششتم با جابو زردیابست  
 قبول سجده بخت ششتم زردیابست  
 اگر از پنج هیچ دست زردیابست  
 بکس خنجره زردیابست  
 خنجر ششتم زردیابست  
 موی کشیده گون ششتم زردیابست

۲۶۵ دیوان صاحب

[illegible]

دینش شد چه سرو و صنوبر تمام مارت زمین عادت بر هم نمیخورد	این کار دل غایت بیکدل نمیشود از آب شور بحسب گسر گل نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم همین درست صائب چراگدای در دل نمیشود	
از دل سبکین بی کعبه جان ساختند زلف کا کفر کش او گردی که از دافان در بر آن زلف جان خالی بر باد رفت نقش مستند از حیات خود آب زندگی هر کی دیوانه را ندید از جام سیر بیز سرچ قیامت سینههای زخم دار خضر از خیم نمایان گشت عمر باود در بایس شمشیری کردند با ما دوستی بنوان امان بوی گل گرفت از بوستان او چه صیادی که از سرم تو شیران جهان همچو بزرگان سالها دست دعا برداشتم مائل اندازد دستگاه مور قانع زیر خاک ای دل چون امید از دامن طلب شد	وز غبار خاطر بخون بیا بیا ساختند خاکساران عمارت کافران ساختند آب شد دلمایان چاه یغمان ساختند نقد جان جمعی که مرث تیغ جان ساختند شیشه دل اگر از رنگ لطلکان ساختند زلف مشکین را گردگیر پریشان ساختند تیغ سیراب تر از دیکه عریان ساختند شوخ چشمانی که داغ مانایان ساختند وای مجرب که وقت خود پریشان ساختند هم ز بهلولی شرار خود پریشان ساختند کام را چه ما چون چشم که این ساختند تنگ چشمانی که بالک سلیمان ساختند همچو دست غنی اصحاب کتب بیا بیا ساختند

در تمام جمعی در خون کبود کرده اند  
 از غیض و کینه شکایت می دارند که کرده اند  
 از آن میگویند که در خون کبود کرده اند  
 چون غیض و کینه در خون کبود کرده اند







رسنه مکمال هست چنبد نه شهبان  
چرخ دل زند در هم معیتی خوشید است

صاحب این آن نزل حافظ شیرین است  
کتاب مانیز را بنویس و بیافه دارد

دو چشم شوق ترا دیدہ بان نمے باید  
برای غرض تمنا زبان نمی باید  
درخت بادیه را باغبان نمے باید  
برای رفتن دل کاروان نمی باید  
کل عذاب ترا دیدہ بان نیے باید  
برای تیرموا کے نشان نمے باید  
مرا لباس دگر در جهان نمے باید  
ز خود برآمدہ رانرو بان نمے باید  
بعض حال مرا تر حمان نمے باید

بہت فقیر و محتاج کرو کشای سخن  
سیم صبح درین گلستان منہ باید

نشاط پرشیا را ن قلب اندوید  
که آنجا سراسیمه کوه مقصود می باشد

کاشانی  
افق  
کربستان  
معدنی  
لوح  
دست  
کربانجام  
افق

...از دل من میبارد و در دلم میبارد...

زبان افزون کل از مسیح و رحمت رحمتی آید

میرسد رزق بہر کس کہ دہانی دارد  
سیر سگزن شود ہر کہ جو اسنے دارد

رہا حافظ شیریں بہشت  
نے وہیا نے وار

کہ آہوانِ حرمِ راشتبان نمی باید  
برای غرض تمنا زبان نمی باید  
درختِ بادیه را باغبان نمی باید  
برای رفتن دل کاروان نمی باید  
کلِ عذارِ ترا دیدہ بان نمی باید  
برای تیرہوا کے نشان نمی باید  
مرا لباسِ دگر در جہان نمی باید  
ز خود برآمدہ را نرد بان نمی باید  
بعضِ حالِ مرا تر حمان نمی باید

	گروہ کشای سخن ستان منہ باید
--	--------------------------------

نشاط و هوشیاران قلب اند و میباشند  
که آنجا میسر یابی کوه مقصود میباشند

وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِرَحْمَةٍ مِنَّا لِيُبَيِّنَ لَكُمْ آيَاتِنَا فَتَدَارِكُوا الْحَافِظَ

لے میری ساری یادیں اب اس کے ساتھ ہیں۔

و زحمت سرم نمی آید

رخه ملک مال است پسند نه شهان  
چرخ دل زنده در هم معیتی خوشید است

صامتہ این آن نر  
کاکہ ہانیز زبا

دوشم شوق ترا دید و بان منم باید  
کلاه و حیرت اگر دست و پای گم گشت  
چه با بخت بدبخت عقل مجنون را  
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود  
سکوه حسن تو راه نگاه را بسته است  
سبک روان هوس را نظر منزل نیست  
بخت گردی تپه لباس گوهرین  
چه با بخت تفصیل علم عارف را  
بخت نامه پروانه بوی سوسن

بیت تغیر و ماتم  
نسیم صبح درین گل

بسته از تو دل وی خورسند میا باشد  
و حق بری ربا با نیت چه کنم

نامشای بکیم  
افرنج افقدا  
بیمنام  
مصافی بالک

و در این میان

زبان افزون کل از منبع

1449

وہو ان صاحب



[illegible]





و اعنا چشوی گرم لب بی نمک  
بگذره و مارا بدو عالم فقر و شیم  
بجوصله را که چو دشتیشه متاعش

آن بہ کہ آتش نفسان کار ندارد  
ہر چند درین عہد خودیہ را ندارد  
تجارت او گرے گفتار ندارد

و

کرده من سال است می سازم غزل  
 سوره با سیم چه میخواند چل نوبت  
 آفتاب هر روز در برج شرف است  
 شب بیدار با سیمیان چشم روشن میکند  
 آسمان از رنگ انجم سنگ آغوش فرستد  
 برادرید از رنگا مش چشم اگر رفت بدست  
 یوسف اندر ترازو چند باشد به سیم  
 این غزل را تازه صاحب قلم آورده

گوش دنیا را تسمی از پیله غفلت کنید  
نار کپتانی بدست آید و صد عشرت کنید  
دست پیش آید و با جام سحر بکشد  
همچو شمع قدردان سر در شربت کنید  
تا میسر است ای حباب جمعیت کنید  
گوشه چشمی کز داورا ک کیفیت کنید  
ای بهت از زلفی کمتران غرت کنید  
در نوشتن دوستان بگردید بخت کنید

کار از ساغر پیمای بسان مشکوه  
ناخن الماس ز کار هم سری بیرون کن  
یوسف این بنمیکداری از غریزان و  
نیک نغری را که سبز انوج میگرد  
چاینگ بظرف این چایگر بر آبیت

مجلسی از گل بری گلستان میشود  
مشکل من کی بسوی سوزن کی سان میشود  
مرمیش ناگه بر تمام غریبان می شود  
گر چه بسد دست ناک از دورستان میشود  
تیغ موج از سینۀ دریا نمایان میشود

2

وادعای چشوی گرم لب بی نمک  
 بگذره و مارا بدو عالم نغز و شمیم  
 بجو صله را که بدو شیشه متاعش  
 بختار او گر می گفتار ندارد

و  
 گوش یسار اتمی از پیله غفلت کنیده  
 نمار پستانی بدست آریده غشتر کنیده  
 دست پیش آریده با جام سو بکینیده  
 همچو شمع قدر دان مرد در شمع کینیده  
 نایسرت است ای حجاب جمعیت کنیده  
 گوشه و چشمی که ز او را که کیفیت کنیده  
 ای بهمت از زلفی کمتر ان غرت کنیده  
 در نوشن دوستان بکیده که سبب کنیده

و  
 مجلس از گل بری گلستان میشود  
 مشکل من کی بسی سوزن آسان میشود  
 مرهمش خاکستر شام غریبان می شود  
 که چو سد دست ناک از دوستان میشود  
 تیغ موج از سینه دریا نمایان میشود

و  
 کردش سال است می ساز غشتر کنیده  
 سوره یاسین چه میخواند جل نوبتیار  
 آفتاب هر روز در برج شرف پاست نند  
 شب نشین با صیبهان چشم روشن میکند  
 آسمان از رنگ انجم سنگ لاش نغز نند  
 برادرید از رنگا هوش چشم اگر افتد نند  
 یوسف از ترز و چند باشد بهر سنج  
 این غزل را تازه صبا می گویم آورد



این گفتار گمان حیات ابدیست  
چون فراوان گیرم سندیان سختی  
توان همچو شرف آب به تمنای خورد  
کسی چشم و چراغ است نظر از آن

شمع از تیر زبانیست که سر میازد  
منکه از تاب غمم کوه کمر میازد  
تشنه بالجب جگر میازد  
که چون یعقوب درین کار نشر میازد

نہایت امروز نظر بازی نہایت با اشک  
عمر برداشت کہ با گرہ نقشہ سے بازو

خبرش بود در تنگای شیرتم دارو  
مجدارم کار من بر سوائی با بخار  
زرنج و ساز رشک المومنین تیغ آه من  
خباثت بجایس انیست بر من مست با آن  
اگر چه خود بخاک باد کیسانم دنی شادیم  
نذارم رنگ بونی که خزان و راهی نام  
مضویر گوشه غزلت بقفا باد از رخ  
زبان شعله از کام مجرب میکنم بیرون  
فغان از خیرین کم فرصت کربان چرخ

میان از نازکی و پرچ و تاب و حیرت دارد  
نگاه و دشنه ز نیروی در کین لایق تمام دارد  
که کوچه و طور پاس خود ز برق غیر محرم دارد  
همیشه خاک را بر سر بر غیر محرم دارد  
که بال لاسکان سیر خدای همتم دارد  
چو سرو آزادی بهیاض بآفتاب تمام دارد  
خیال او میان اینجن در خلوت محرم دارد  
سمند را و غبار دل ز رشک حیرت محرم دارد  
همیشه ز پرتغ و دشمن کم فرستم دارد

چنانکه یغفران را نسا زم و در خود و صفا  
که حق عرش خبر و از می بیالی شهر تم دارد

بہارِ حیات

140



این خبری که برین تجلی نشان روست  
 پیوده حلقه بر در دل میزند نسیم  
 پیچیده آه و درو زلیما بباد مضر  
 طومار زلفت بار که عمرش را ز باد  
 آن را که ذوق تنگدلی در غزل گرفت  
 بی اختیار عشق بدل پای می نه  
 ای بوسه لب بگز که سپوز از جویم شکر

موسی اگر کرم شود جان نمیببرد  
 این غنچه را بچند پیکان نمیببرد  
 زان لوبی پرین سوی کفان نمیببرد  
 دل را ز دست من بچه عنوان نمیببرد  
 لذت ز سیر جاک گر بیان نمیببرد  
 سیل انتظار خست در بان نمیببرد  
 راهی بخت و دهنش بان نمیببرد

صائب سخن بزم ظفر خان چه میرسد  
 حکمت کسی بخاطر یونان نمنه برود

خط نو سلسای رخ و دشت کتاب ساند  
 چگونه برین تجلی ز شمع نگدازد  
 چه چشمهای خارین و حل سیکو نست  
 پاک فیض سبک و وحیم که از گشتن  
 هزار کاسه خونم طلب حالت کرد  
 درین محیط بر از خون نوح بخت معین  
 بلند گشت بهر گوشه ای و بوی سپید  
 همان چشم تو از زده کم چار تریم

گند زلف تو خود را با کتاب ساند  
 رخ تو خانه آئینه را با آب ساند  
 که میتوان ز تماشای او شراب ساند  
 بیک نفس بر شبنم با کتاب ساند  
 چو تیغ تا بمن ایام کیدم آب ساند  
 پی گدشتن من و ورق حباب ساند  
 و گر که دست آن گوشه نقاب ساند  
 اگر چه شهرت را با کتاب ساند

دوان صائب

Handwritten marginalia in Persian script, including couplets and commentary, is present throughout the page, particularly along the top and bottom edges.



<p> خون گل از سر انگشت غار میریزد  چگونه رنگش دست بکار میریزد  شکم از تره سبزه اختیار میریزد  بهاک پیرین شعله غار میریزد </p>	<p> خیزد محبت اینس حرز عافیت ست  درین آنکه رسم گرفتگی عام ست  چو پاک میریزد هر جا که حرف او گذرد  مرا زخم زبان خفتم سید بتسید </p>
---	--

صغیر خاتمہ صاحب بھند چون گرد  
ز آگینہ دلسا غبار صید نیر و

<p>             اگر چه قاصبت سر و اعتدال را داد              ز سرخیز خیزان رنگ را نیبازد              به شبنم که بالین ز بزرگ گل ساییم              بهار رفت و خزان آب و دیر آتش گل           </p>	<p>             کجا نژدگت آن نونهال را دارد              دعای من بدو دست آن نهال را دارد              سر بریده ناز پر بالی را دارد              هنوز بلبل فقیل محال را دارد           </p>
--	--

ہاگ شیوہ انصاف میشود صائب  
ہمین بست کہ او این کہ مال را دارد

روز قسمت چو نوافسمی بایر داده اند  
در تمنای لب او بوسه های آبدار  
از کسی پروا ندارد و دیده گستاخ من  
بی نیایی بیعت گل نیست و سستی بر  
دل بایی را بچشم آن سخگو داده اند  
می پرستان بر لبایم لبت داده اند  
و در بار حسن چون آینه ام رو داده اند  
عند لیسان را که چو بوسه دار داده اند

و

[illegible]



از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید

آه اگر این حرف در بر نه می آید کاروان چون بنم از گیاهان دوست سیداریم زخمی که از جان شیر و دامی کند چون از نیتان تا مبادا فغانی از سر زمان بگذرد	خاک می آید بهش رنگ خون ل از شوق چون پاد رکاب بقیر لری آرد باسک و جان حرفت یار مرهم سیم دور باشی نیست حاجت قمر غنق چشمه ز مرهم نمک دیده خود بخت نیست
---	---

اصفهان چشم جهان گرفت صائب چرو سر نه تو است از خاک شهیدان بگذرد
---

ناخنده اژان غنچه مستور بر آمد از دیدن رویت دل آئینه فروخت با مرهم افسرده کافور بچو شد هر زره که دیدیم بهین زمره را داشت آن روز که از داغ من افتاد سیه	صبح شکر از چاکل لبور بر آمد این نور گم از شجر طور بر آمد داغی که بخون گرسه ناسور بر آمد این نغمه نه از پرده منصور بر آمد خورشید ز جیب شب بچو بر آمد
---	---

چو عشق دشمنان شد حذر چکار کند بمصر بر دکنخان پیاده یوسف را	قضا چو تیغ بر آرد سپهر چکار کند بکند جذبه عاشق و گر چکار کند
---	---

هر که لب بخت تبسم او داشتود هر غصه من چو برگ گل از هم جدا شد
---

از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید

از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید  
از روز اول که در این شهر آمد و در روز ششم رسید  
چون بهیچل رسیدن شهر را دید و در روز ششم رسید

خداست که گفت شوقش بآن گشت  
 و این را که دست از صدق دل برین  
 و این را که دست از صدق دل برین  
 و این را که دست از صدق دل برین

دو سال شد جانم ز درد فطردارد	عجبت پهلوی خود را بپوریا لاغر نمیزاد
دین را که دست از صدق دل برین	کردل را چون صدق گنینه گوهر نمیزاد
چنان افتاد از طاقت دل ما بچنان صاحب	که وقت رفتن آینه چشم تر نمیزاد
ازان از سر بحر خاطرم خوشند و میگرد	که داغم از سودای شهر شگفت و میگرد
ز ناله میشه دارد خصم بی اصل نمیدان	که چوب بید در آتشکده ماعو و میگرد
گر اهل ایشیانی کند گردن و غافل	که بعد از ایشیانی ایشیان زود و میگرد
بچشم به بیاغ لاله بحر ایشین منگ	که تمنع امین اینجا در میباش و میگرد
اگر است بر تابی نیازی خنده اورا	متاع کفر و ایمان سر به ناب و میگرد
نه از زاریان کفر لغت میستم صاحب	باندک التفات خاطرم خوشند و میگرد
قدت حرف گفتند و زبانم داوید	پای رفتن بجا ستند و عنانم داوید
آب را در جگر سنگ حصاری کردند	جگر ترش نه ترا زریک و انم داوید
عاصرو باطن آئینه نگارنگ است	سینه صحت ترا زریک روانم داوید
آفتابی که جهان تنگ بود پر نورش	بسویای دل ذره نشانم داوید
چشم پوشیده تماشا می خرس میگرد	بچه تقصیر و چشم نگارم داوید
دل آتش تر ز نهار گریستن از من	بعشق لبش آنگاه نشانیم داوید

این چو که کیم بهار است بهین دانه ز دانه  
 دل سپردا زده از آب و تیغ ز دانه  
 دل سپردا زده از آب و تیغ ز دانه  
 دل سپردا زده از آب و تیغ ز دانه

بهر حال ادب بپایان  
 و این را که دست از صدق دل برین  
 و این را که دست از صدق دل برین  
 و این را که دست از صدق دل برین



சென்னை

بر هر طرف که روی نهند این سیدلان گردند گرد و فتنه اعمال خویشان	در آسب و ریخته خود شنا کنند هر طاعتی که هست ریائی فضا کنند
شرم و عیا چون لازم هر چشم روشنست	این کور با لسان ز چرخ چشم و عیانست

صائب بیکر گوشه غزلت که اہل دل  
این در در را گوشه نشینی دوا کنند

<p> یہ صحبت تو عین میسر نمیشود  یار بچہ خاک پر سر بیٹالعی کنم  ہر منظر از ترہ چہر بریل میکند  بال شکستہ است کلید دفرس </p>	<p> رغبت ز بوسہ لب ساغر نشود  دستم دو چار دامن محشہ نمیشود  کمتوب ما و بال کیو ترے شود  این فتح بے شکستہ کی پڑنے شود </p>
--	---

صائب چہ رفتہ گلے از بوشہ سخن  
و ائم زمان وصل میر نے شود

تا عشق هست ناله لبه یاد میرسد  
تا محبت است مدد یاد میرسد  
از اسی تیشه کاروانی خسرو ز حد گذشت  
از دورت بهین بیازوسی فراد میرسد

وله	
بر روی چاک سینه مادر فرو گزینند	روزیکه ز فرم کا بهشان رار فو گزینند
بالمیخ دست کوتاه خود چون گزینند	انگاه استین بر و عالم فشانده اند
روزیکه در حقیقت آن گفت گو گزینند	در روی گشان را آینه نخست و دیده اند

محمی از دست خدا دم که طلالی از کسید  
فون ماسو فون جانان بهمانی از کسید  
فون ماسو فون جانان بهمانی از کسید  
فون ماسو فون جانان بهمانی از کسید

[illegible]















عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر  
 عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر

صفت آنست که طاعت نمکده حصیا ترا نیست هم عقل کرد و نظر را باشم طالب کجی عشقی دل روشن بگفت آر آشک عشاق نظر بسته بد لعلات آید هر که با دختر زرد دست در آغوش کند عجب نیست که رفتار فراسوش کند هر که را و در طلب نیست غم زرق خور	سبیل یک لحظه غبار دل بر پا باشد در عشق هم در همه دل جا باشد لیکن این شمع تجله بد بیهیا باشد طفل ایمن قوم گوید ان ز قاشا باشد سنجورم که همه خوش چینه بینا باشد عرف از بس خیرش غوی تماشا باشد رزق مادر مستدم آید با باشد
---	--

عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر  
 عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر

دل صائب گشت بار ترش بروی محبه  
 رونوی این صدف از عالم بالا باشد

عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید چه دیده است خدایت ز سینه دیگرم ز غوی کمرش خوابان لامیت طلب	نسیم فلد ز آتش برون نمی آید که از قلم و کمرش برون نمی آید که شغل موسم ز آتش برون نمی آید
--	--

عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر

در انتهای محبت نموش شو صائب  
 همیشه دو در آتش برون نمی آید

عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر

ناگردد آه بگردن نمیرسد بر چادر و چار وصل شوی کام دل نگردد تا خوشتری ز سلسله تا که ماند است	از گرد راه قاصد همچون نمیرسد هر روز ناله بر سر همچون نمیرسد عشرت برای خم بظا طون نمیرسد
--	---

عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر

عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر  
 عشق را در دامن فانیس پیچیده و پس بر  
 شوق بر خاک سیر دلان و دامن بر









از سر شک چشم خورشید شس وی من	سیل خون گرفت لاج چشم خون بار این کند
وله	
محبت را بنون علم را تحصیل میاید	بر برین فنون تو شیخ را تکمیل میاید
وله	
این کینت را بیا ده ساعت نیا فتم	کیشیت که در سنگه مینموشش بود
وله	
عشق هست مثل بار که انا الحق مراد است	میوه ده همت است که نمشور میشت
وله	
مست شوق تو چو پروای مغلان ارد	نیخوی در بر پاجخت سلیمان دارد
دزد نیست که تغیش نبود و آتش	نه همین رو طلب یک بیابان دارد
این جهان عشق عینورست که صدریست	از فراموشی جاوید برندان دارد
خط بردیش چو نمهای پریشان کرد	نه همین پاس دل سوره سلیمان دارد
رنگ بر روی سبیل از عرق شرم نماند	اینچو رنگ ست که آن سبیل نغذایان دارد
نازه از بین نفس سوخته آورد است	سرمه چونند آن زلف پریشان دارد
صنعه خاک کجا و رقم عیش کجا	این سفال از نفس سوخته ریحان دارد
مرد خواب غرور اند حرفیان صائب	
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد	

در جهان از آن پر حجاب  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس

تو از سر شک چشم خورشید شس وی من  
 سیل خون گرفت لاج چشم خون بار این کند  
 محبت را بنون علم را تحصیل میاید  
 بر برین فنون تو شیخ را تکمیل میاید  
 این کینت را بیا ده ساعت نیا فتم  
 کیشیت که در سنگه مینموشش بود  
 عشق هست مثل بار که انا الحق مراد است  
 میوه ده همت است که نمشور میشت

۳۹۵  
 دیوان حسان

که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس

در جهان از آن پر حجاب  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس  
 که در خفاست من ای ماه و شب  
 حجاب را غشفتن بار کس







[illegible]

خوشا افتاد و گزین خاک رو چالاک بر خیزد  
گناه باغبان خاطر رحمت نمی گردد  
مباد از فشار می سرخ روی می پستی را  
چرخ وید و عشاق وقتی میشود و ساز  
نذار و اعتبار خاک خون مشک و ادبش

مکون در کس سخن از خام طبجان سخن صاحب  
که از خاک ترو دل شعله را و را ک بر خیزد

لیست بنمیر و در دل از جانم میبرد  
 بجائی نیرودی که دل بدگمان من  
 آب حیات آتش افسرد و دواست  
 مارا بر کعبه کهستان عشق را  
 ای اشک شمع چشم بر فتن شباب  
 از دل زهر تلخ زهره ادا وصل  
 زان رو آتشین که دو عالم کباب است

صائب اگر بسایه طوبی وطن کنم  
برین چشم آن قدر عشا نمید و د

خشت از خمر خم پنبه زمیایر بایسد  
بر خیز و خود روزن جنت بگشایسد

[illegible]

چو از نظاره آن آستین خسار برگردد  
 بگرد راه کرد و بخت چون از بار برگردد  
 سببی از سر بالین من بسیار برگردد  
 غبار آلوده خجالت دوست از بار برگردد  
 چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد  
 برات خط نشد زان مغفوره خسار برگردد  
 بریزد گل اگر لیل ازین گلزار برگردد

چو از نظاره آن آستین خسار برگردد  
 بگرد راه کرد و بخت چون از بار برگردد  
 سببی از سر بالین من بسیار برگردد  
 غبار آلوده خجالت دوست از بار برگردد  
 چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد  
 برات خط نشد زان مغفوره خسار برگردد  
 بریزد گل اگر لیل ازین گلزار برگردد

چو از نظاره آن آستین خسار برگردد  
 بگرد راه کرد و بخت چون از بار برگردد  
 سببی از سر بالین من بسیار برگردد  
 غبار آلوده خجالت دوست از بار برگردد  
 چه زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد  
 برات خط نشد زان مغفوره خسار برگردد  
 بریزد گل اگر لیل ازین گلزار برگردد

بگو چون بنده خورشید چشم آب گرداند  
 ز میان پیرست کبریا ننگ است بر رخ  
 مرا تبار دار بای چشم ناقوان دارد  
 دران کشور که حسن من نشانگر دارد  
 بل از من سپهر نیلگون آفریده دل باشد  
 در دیده تیغ زود چند آنکه مرا عالم آفرینش  
 محبت سینه شیر از دست او راق خوبی

اگر گل صمناپ ابروی خود در پای او ریزد  
 محالست اینکه از غایت خود خار برگردد

که با تو حرف شنیدم آن عشق میگوید  
 باتک دی مراشته طفل خود را  
 بحر صبر زده گس که عنان خود ندید  
 که یک بیک لب گون سپهر آید پیش کند  
 دران دیار که کاسم و تنجی کفرست  
 میان خواب و بخت نیست حسد نیم  
 که است زهره که از آستین بر آرد  
 تر آگمان که تو در خواب هر چه می بینی

که با تو حرف شنیدم آن عشق میگوید  
 باتک دی مراشته طفل خود را  
 بحر صبر زده گس که عنان خود ندید  
 که یک بیک لب گون سپهر آید پیش کند  
 دران دیار که کاسم و تنجی کفرست  
 میان خواب و بخت نیست حسد نیم  
 که است زهره که از آستین بر آرد  
 تر آگمان که تو در خواب هر چه می بینی





دیو از شال و کلاه از دل از زبان  
 شوق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 بلبل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 عشق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 زلف از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 لب از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 چشم از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دامن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کمر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پیراهن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کلاه از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کفش از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دست از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پا از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 سر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 تن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 روح از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 جان از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 عشق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 زلف از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 لب از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 چشم از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دامن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کمر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پیراهن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کلاه از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کفش از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دست از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پا از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 سر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 تن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 روح از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 جان از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی

از دست باز و درج و دگر فتنه چین	اینجا بدست بسته نشنا میتوان نمود
نیچر به دقتش کرد زنگار نیست	کلزار رنگ بوی جدا میتوان نمود
از راه کعبه با جگر کش نه آمد ه است	یک بوسه نذر صفاست ماسه توان نمود
خورم کسی که قفس اقامت بنا نکرد	رفت از میان چو گل کمر خوشی نکرد
چند تا که نافتیم به نبال صحرای	این آهوی رسیده نظر بر فنا نکرد
جز من که را عشق به تسلیم میردم	بادست بسته بهج ششاد و ششاد نکرد
زنگ که شکسته شود از بهای کمر	مارا حبش فلک بدو عالم بهای کمر
سوی سفید منبر شد از دست نه داد	از زلف مشکبار تو یک عقده و انگار
با آه سر دین چکند جرخ بر بخوم	بر گزنجیخ باو ز رگل و فنا نکرد
تا اقتدار ابرار گذران عشق کرد	
در هیچ کار فلکیت صاحب خطا نکرد	
صبر هر چند بل رنگ خضر میریزد	شوق از خانه بروی فتنه سفر میریزد
صدف از تشنه لبی شوق تجال شده است	ابر در کام همتا آب کس میریزد
با سبکستی مهربان حادش تلکست	جرات کشتی مار رنگ خطر میریزد
بسکه از سبزه آن طرف بنا گوش سرشت	خطر ریحان چمن خاک بسد میریزد
برگ ریزان کرم لذت و دیگر دارد	داغ بر جرحه خود را محب میریزد

دیو از شال و کلاه از دل از زبان  
 شوق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 بلبل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 عشق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 زلف از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 لب از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 چشم از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دامن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کمر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پیراهن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کلاه از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کفش از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دست از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پا از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 سر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 تن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 روح از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 جان از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 عشق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 زلف از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 لب از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 چشم از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دامن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کمر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پیراهن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کلاه از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کفش از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دست از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پا از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 سر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 تن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 روح از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 جان از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی

دیو از شال و کلاه از دل از زبان  
 شوق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 بلبل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 عشق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 زلف از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 لب از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 چشم از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دامن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کمر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پیراهن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کلاه از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کفش از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دست از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پا از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 سر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 تن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 روح از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 جان از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 عشق از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 زلف از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 لب از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 چشم از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دامن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کمر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پیراهن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کلاه از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 کفش از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دست از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 پا از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 سر از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 تن از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 روح از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 جان از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی  
 دل از کوهی بکوهی از کوهی بکوهی

نقد این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر خاوری  
 در شهر کربلا در روز شنبه ۱۲۰۳  
 این کتاب را به صاحب این کتابخانه  
 تقدیم می‌نمایم و امیدوارم که  
 در این کتابخانه بماند و به  
 دیگران هم برسد.

سر زشت جوهر از آینه خواندن میکند ابرصت در دمانش گوهر سیراب نیست سر بر آرد از زمین عهد با جیاصلان با چنین کلمی که در آینه دل صیقل است مرزج بجاصلان داغ دارد برق را	از خط نازک تم را چون ان دراکه چون هست کبر سرین ریادین پاکه تخم قارونی که موسی پیش ازین خاکه دام تبهان رفبار خاطر دم خاکه که باقی میخواند خسته را پاک کرد
---	--

وله

سایه پر می علاج جان معزول میکند دفتر آواب را در بزم می شیرازه است کوه تنگین خم از جوش شراب سوده است بر کجا آتش شود از دامن گردون بلند از غبار خط مشو امین چون گشت سله تواند لباس رنگ را تغییر داد	گرد پاک از چو با سیلاب چون میکند دختر ز صفت در کار غلاطون میکند دل عبت شرح ملال خود بگردون میکند دید و لیل خیال داغ جبهون میکند خاتم از دست سلیمان موریر میکند روی ماراکی می گلرنگ فلکون میکند
--	---

عشق میسازد مکر اسبینه پیر شور من  
 چقدر را در اندام صاحب بهایون میکند

دل ز قیاسم چون آزاد کرد و آشود قفل دل نیست مفتاحی بغیر از دست اگر لبک آهین از خشم بدان گیرم	چون جبار خود کند قالمی بر باد شود سنگ ن سبینه تاین بر بیت و شود چشم از سنگ آهین چون شر سید شود
---	--

نقد این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر خاوری  
 در شهر کربلا در روز شنبه ۱۲۰۳  
 این کتاب را به صاحب این کتابخانه  
 تقدیم می‌نمایم و امیدوارم که  
 در این کتابخانه بماند و به  
 دیگران هم برسد.

دولت صاحب

۳۰۴

نقد این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر خاوری  
 در شهر کربلا در روز شنبه ۱۲۰۳  
 این کتاب را به صاحب این کتابخانه  
 تقدیم می‌نمایم و امیدوارم که  
 در این کتابخانه بماند و به  
 دیگران هم برسد.

نقد این کتاب از حضرت مولانا محمد باقر خاوری  
 در شهر کربلا در روز شنبه ۱۲۰۳  
 این کتاب را به صاحب این کتابخانه  
 تقدیم می‌نمایم و امیدوارم که  
 در این کتابخانه بماند و به  
 دیگران هم برسد.





شکایت کرد که بر هم میزند و ادراک خاطر را  
بر ایشان نامه افکار صامت خواندن را

<p>وقت گل خوش که عجب بزم کلاسی دارد          کین کرد و چون خمی پشت پناهی دارد          کین چراغیست که از دست پناهی دارد          هر که در سینه کمان شعله را می دارد          در نه چشم تو دل حق نگاہی دارد          داغ شمع کیم که سر رشته آب دارد</p>	<p>هر کس که در آبان چشم نگاہی دارد          سر سود از دگان را سبک از جای مبر          دست ارباب عار اکمن از دولت دور          برق نازان بصفت خرم نامی آید          سعید بیار که رفتن زبانه نمی سیت          تار بود نظر از نظام امانا دست</p>
--	---

و صائب از چشم سخن سازند ارم دوری  
کرد آن چشم که دم کرد و نه نگاہ دارد

شروع چشمان را در پیش کمر چال افزوده اند  
 شومختره را نصیر نه تصور سر کنند  
 هر که دید آن خالها برگر چشم یا گفت  
 ایستم من تا که مومل لیلے رسم  
 یا چنین عجزی که میکار سی من آید ز راه

این جواب نخل صائب میگویی حکیم  
بر بنا گوشت مثال کفرودین نموده اند

۵۰۴  
دیوان صاحب

٢٠٥

چون از کوه دل زنده ازین برود و جان  
دیده خاک کفر کانی بگریزند  
چون برق کوه دیده مغرب بگریزند  
ازین همان برزده دامن بگریزند  
هرگاه که غمناک شده دامن بگریزند  
زده خاک باده روشن بگریزند  
داشتن بختون بگریزند  
باشند بگریزند

یغشود که سخن بهت را از زبان بکنند  
 زنده که از دیده و سوزن بکنند  
 به خون صاف و بکرم غنای است نهاد  
 به خون این که در دل آینه بکنند  
 از ناله و از دیده و سوزن بکنند  
 از ناله و از دیده و سوزن بکنند



نیست گشتی عشق لبائے مخصوص  
گشتی نیست درین مجسمه که طوفان بخورد

بر آن سرمه که بشویم در دیر نقش سواد  
نسیم مشک و دافع پلنگ سه جید  
بنامی شعرا تم که هست چون از دم  
نظر مطلع ابرو دستن توانم کرد  
چنان ز مضرع موزون کم گزیده شد  
در رسایه طوبی کند گزیده حزن  
خس را بهی که در خان خوشگلان فرقم  
ز شمع خشیای نیم دم چنان آب کشید  
از آن مان که مرا غنچه کرد و پیشین فکر  
بدست خاک قلم و دید چهره خود را  
پس شکست سپاه خردم جوان دم  
را که گشته عزالت و لیل گردیدند  
چو عکس آینه نهان شد و گشتاد

یقین شناس کہ طینتش خطائے بہت  
ہے نہ کہ صائب ہر کس خطا کستہ ہوا

[illegible][illegible][illegible]





هر غنچه را نشد ز نسیم درین چمن  
باز سپید نسیم شود کاسه شش  
شرم حقد و حسیم ز تر دامنان دار  
در آتش زکات کیش عقل حرام بود  
پیکان دهن بخنده چو سوار باز کرد  
آوازه شکست خودم زیر آسمان  
روز می درین بساط بخت افتاد  
ورنه شکوه خورشست که رزق سنا بود

صاحب زخارفه بجزایات روی کن  
کاشنجا شکسته که بود بویا بودند

لبسکه و سینه من تیر پرتیر آید  
رزق چون دود بدست بهم نذرود  
دل اگر دست بدامان تو کل نزنند  
هیچ کس را دلبسته نفقیر برود  
دل روم کرده مار به ننگا همی در یاب  
رشته طول مل را نتوان پیوند

مصائب از کاهستان آن فلک است اشیه کمن  
نیست چون چهره مروی ز چشم شیر آید

[illegible][illegible][illegible]

از ساز و تنب و خوشن با سپهر انداختن  
اوا من شبت قناعت باغ و لبه شست  
چون قلم در سرفراز سنگین لفتاد  
سر یک این فردا غیور اندر اگر

کلبه کو به باز صائب چون شکر ریزی کند  
کوشها چون گوش ماس به فوطه در دریا زند

در آتش عیانم رخنه در گردون کند  
دامن فلکین آسان نم آید بکفت  
دست لیل را غرور حسن دارد و زنگار  
بای از غار صحرای جنون را ساد کرد  
چو درین محفل نیز گه با فاخته طون کند  
چو درین محفل نیز گه با فاخته طون کند

عقد راجب و نقل گنجینه که گویا شد  
خانه صانع و دست از استین بردن

<p> بزم عشاق ممالست از خنجر بگذرد  یا خشک سر خشیده از مزم بگذشت  نشق و اندیشه بر آزار زبانی سپید است  نه بول ابل را و ابل را مسدود </p>	<p> چه خیال است که بخیزد ز راعنه بگذرد  مست از می چه شود و خون کبود بگذرد  رگ این قوم و دی که چه کشت بگذرد  رشته بر خیزد در از دست زمر سبک بگذرد </p>
---	---

[illegible]



این مست بین کردی بدو را مرد  
 ز یاد بگویم که در دل از سوال فریاد  
 این سخن گاه دست و دل از کار میبرد  
 در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد  
 در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد  
 در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد

از هزاران دماغ برودن کن  
 از هزاران دماغ برودن کن  
 از هزاران دماغ برودن کن  
 از هزاران دماغ برودن کن

<p>این سخن گاه دست و دل از کار میبرد                  در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد</p>	<p>گر صاف شد کلام تو صائب یب نیست                  اشک سحاب گوهر شوار س شود</p>
<p>شب این طایفه در پرده محراب دارد                  شیشه از باد که بر زور خطر دارد                  از کمر دشته رم کرده خطر دارد                  در نه هر فرد زخورشید خبر دارد                  نفس سوزگان طر فدا اثر دارد                  شمع اند به بهیمین کار شرر با دارد                  خار در نه هر سر انگشت بهر با دارد</p>	<p>آه عشاق سپهر روز اثر با دارد                  بر سر راز تو چون بید و دم میگذرد                  دل از آن موی میان چون بسا میگذرد                  ادب عشق زبان بند طلب نه با دارد                  سر و از زمره فاخته موزون گردید                  خبر از عاشق گشته که نقیض شرط است                  کل فتادست بخشم تو بقتلت در نه</p>

<p>مرد از راه با وازه دریا صائب                  صدق خوا هیش مانیز گسار با دارد</p>	<p>نخعی که ره بلدت ناسور س برد                  پردانه مرا جگر ما تناب نیست                  اکنون که چرخ بر این اصفان آمده است                  زان ساقی که میم مرا هیچ شکوه نیست                  ناکی ز حسرت لبخوش خون خورم                  ما که هستی از زنده خود نشانده ایم</p>
<p>فیض نیک مریم کا فور س برد                  موسی مرا با بنجین طور س برد                  خیزد مرا به نشا پور س برد                  حیرت مرا ز سیکده مژمه میبرد                  این آرزو مرا بلبل گو میبرد                  دار فنا چرخه ز منصور س برد</p>	<p>نخعی که ره بلدت ناسور س برد                  پردانه مرا جگر ما تناب نیست                  اکنون که چرخ بر این اصفان آمده است                  زان ساقی که میم مرا هیچ شکوه نیست                  ناکی ز حسرت لبخوش خون خورم                  ما که هستی از زنده خود نشانده ایم</p>

دیوان صائب  
 ۱۲  
 این سخن گاه دست و دل از کار میبرد  
 در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد  
 در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد  
 در کمال هوش و قوت و دل از کار میبرد

از هزاران دماغ برودن کن  
 از هزاران دماغ برودن کن  
 از هزاران دماغ برودن کن  
 از هزاران دماغ برودن کن

الا شنبہ فرشتہ گل را آب کرد  
 از نگاه گرم من حسن تو عالم سوخت  
 در زمین پاک من گیسو ان حرصیت  
 کعبہ مقصود ما را افتد روی شد  
 ہر کہ چون شبنم بخون لشی را در کرد  
 میتواند گردن با تیغ اورا میزد  
 چون بغیرت در وجودم است بزم  
 نعل و از وں در طریق بندگ خفت  
 این جواب مصرعہ نوسی کہ گشت سزاوار

و در ذاقِ لعلِ آبِ نیکِ خاکِ خوابِ کرد  
 ملاقتِ من طاقِ ابروی ترا خاکِ کرد  
 میباید شبنمی کشت مرا سیرابِ کرد  
 راه مارا انقدر خوابیده شکوِ خاکِ کرد  
 دست در آغوشِ بانو رشید عالمِ کرد  
 آنکه موجِ بحرِ ابرو شکوِ سیلابِ کرد  
 طالبِ غمِ مرا تیغش و اگر سیرابِ کرد  
 کعبه را و آنکه اینها پشتِ را محرابِ کرد  
 سایه ابرها کشت را سیرابِ کرد

رو مقصود وسطی از آبها با نشود  
محل آرای سخن را طریقی در کجاست  
عشرت بر روی زمین گرد دل تلک  
دهر و بادیه عشق شامل بهیات  
دل زانده لیشه فردای قیامت خست  
پاک گردید ز دانه کلفت آئینه ما  
بهر آئینه شد موج شکستن صفا

که از رشته بدندان کهر وانشود  
طلوی از آینه بیواسطه گویانشود  
خنجیه تا سرکه بیان نکشد وانشود  
سیل مرکز گردد از سینه بصحرانشود  
معیت خلق جهان بیک باخری نشود  
حصنه رسیده بانیت مصداق نشود  
تبیخ سازندیدیم که رسوا نشود

ولہذا ان صاحب







موری که در می نه قدم خویش منجور د چرخ بر کند زلف نگین جزایست جان داد بر سر یک خنده تو خشک در دایمی فتاده مرا کرد در گرد	وای بر وی دست سلیمان نمیشود سنگ فلاخن تو گر یزان نمی شود خافل بهاز خنده پشیمان نمی شود کز زخم خار آید گر یان نمی شود
--	---

احسان در نه کدام درو که در یان نمی شود	
---	--

اگره ابر است که از دامن دل میخیزد دم جانفش بهر تیره در و سینه میزند در حرم دل اگر آه رسنه همانست هر حجابی که لعل نظرش سناست چشم بد و درازان سلسله زلف دراز	آه گرد است که از رفتن دل میخیزد این نسیم است که از گلشن دل میخیزد این چه نور است که از روزن دل میخیزد بدو پیمان می رسد روشن دل میخیزد که ز هر حلقه الاشیون دل میخیزد
--	--

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان این نوا نیست که از رفتن دل میخیزد	
--	--

سده لب دار که آسب کم رسد انگنده دور از آتش سبید را امروز نیست داغ جنون پرده سوزن زان پیشتر که بیهوده سجده کا خلق	آتش که چون عقاب شود آشیان زنده چون لبه ساز می فغان پیوسته بود آتش این کاروان کلبه گشت سده بود در آن آستان
---	--

این را که در آتش سبید را  
امروز نیست داغ جنون پرده سوزن  
زان پیشتر که بیهوده سجده کا خلق  
آتش که چون عقاب شود آشیان  
زنده چون لبه ساز می فغان  
پیوسته بود آتش این کاروان  
کلبه گشت سده بود در آن آستان



در نه در سر گوشه صد شعوبی سر مشیو	ای شہرت متاع کاروان و گیر است
قیضه چون برنگش شیرین صد مشیو	کجایا طار و ذرا و صد نقش خمی

لش با پیغام من سوخت صاحب نامه را  
گرم تازان را چه داغ افش با پیر بشود

کجا داریم من مجید و ربابا درو جانند  
 از شوق جست نجوی یا را ز گردش دلخ  
 چنین که از آتش دل بگردیدم عجب بود  
 جواب بشوق گرفتیم مرا بید و دم شستن  
 به بید روانی شستن سزده خنده بار می آید  
 که ام از تنک خنک شید راستنور می آید

که این است را دیدم که دایم در خانه  
 اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند  
 که نقش بود بر یا چشم از صبح جدا بود  
 چنان نامکم که دست و تیغ قاتل و دروغا  
 که میان این جفت و در دست صبا  
 صفای آن ن لوخیده چون بر قبا

کشت دست طلب از دامن صدق طلب صائب  
که گردد میشود آنکس که از ریب ریب الماند

<p> شوق در آتش غسان دود که منزل میکند  هست پستی که در وادایان آونخته است  ن پستی همچو خون مرده بند و دست  عقد دل را به دست نامید می گذارد  آرزوئی دل غبار آلود سازد و سبیدار </p>	<p> را بر و را منزل نزدیک کابل میکند  کشتی مارا بیا بان مرگ ساحل میکند  رقع رخ بالی اینجا مرغ لبعل میکند  کین گره را ناخن تدبیر شکل میکند  جوش اینجا آب یمن شش را گل میکند </p>
---	---

419

دیوان صاحب





چون گشتن فرو و بس ناز و صفا  
بر که اگر گشتن نه چندان میسر باشد

برای رزق من کردن بخت تیر میساز  
را سو بجا باشد نافه جو تار شد نقش  
مرا بلیق میان و سرگردان بین مفرات  
نخوشی خوب میگردد جواب سبز گویان  
خرد چیست از دشت نزار و دین سگند  
تل تیر برای بی تمر باشد پشیمان  
هم آوازی چو باشد نغمه و در کیمیا  
ز بس لایب نام از دهم شد و در شب

	و	
--	---	--

شرفی سخن آن زیر نقاب میشود  
سوزنده محبت غیرت عشق میکند  
از دم سرد و صفا گر می می زیاده  
دوم چشم میشود و اندر محیط را  
را که اندر دلش ز نفس فسرده  
با همه چون یکانه ام از اثر یکا گسسته

که در این زبان بی غایت و بی نقص است  
که در این زبان بی نقص است

دست بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم

دست بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم

دست بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم

اول منبذیر بدین عمر که از بهجت تیر	حاجت خانه خالی بماند
از جهان گذران کیست که آسان گذرد	رفتن و بروج درین گنج و آن می ماند
لشکر بستم و از شکوه زخمتی	نفس سوخته و دستم بدان می ماند
روزگار نیست که خواهد که در قطره بار	در عجب چشم خیالش نکران می ماند
از دل تنگ ارم سرسرای بهشت	که دل تنگ بان بخیزد و بان می ماند
خار خار که ز رفتار تو در دلم است	خس فاریست که در آینه می ماند
پرده شرم و حیا شهیر خفا شده است	بیر این حمد ز شوخی بچوان می ماند

نامه هر کس که لبند از سخن صامت باشد  
 تا سخن بهست برادران جهان می ماند

ماله فی بند بندم راز هم بیگانه کرد	این صغیر آتشین جان را پروانه کرد
عشق تابو از سرم بیرون خود عقل را	جبهه ام از سنگ بند است شیر بخانه کرد
پیش آن لبها که فی درناخن شکست	بهر جوی شیر نتوان گریه طفلانه کرد
تا ز خواب ناز شرکان تو قامت راست	سینه آئینه راز خم ناپان شان کرد
هر که دنبال من آید مست گردد و دوگانه	نقش را بسته ز رفتار من پیاپی کرد
هر که ابر خاک پیشانی بخت میکند	شمع آخر کلمه بر خاک سپرد و اند کرد

میتواند دست زد و در امن منزل چوراه  
 هر که صامت چمن خیال سوراخ خانه کرد

دست بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم  
 دل بدارم که در این عالم

بجز کس یزد خورشید عالم تاب را  
 مهره را ز بهمان پیداست از سیاهی من  
 تا قیامت چشم نتواند نگشاید زیر پا  
 چشم امید جهانی میرود چون آفتاب  
 خاک را میداند که کز دگر گردون عشق  
 مردون خردان هم کاسه گردون مشو  
 گرد باد از دشت بزم فتنه تا قدر کشت  
 خاک اگر از این گشت جای نمانست  
 بیشتر از گردش خاک می نماند خلق  
 سوز نتوانست فتنه زینام خاک گشت

این جواب آنغزل صدائے حب که ملا گفته است  
 انکه آنروزے که ماه و مهر را رخشان کند

<p>             کاوش گان دل را قیامت زار کرد              عجز آئینه از زنگ کدورت ساده بود              چون نم مرغان بیکدیگر زمرگان مرا              سنجیدم تنهایم صورت احوال خود              بشود ویران تن بوسف گم کرده را         </p>	<p>             خوان بین هست کردم مسوده را سید کرد              عکس بین طوطی افق را مشرق انوار کرد              حیرت رخسار او غار سر یار کرد              حیرت رخسار او آئینه را ستار کرد              هر که چشم خویش از گریه حوری نثار کرد         </p>
--	--

چو گرسیده خورشید عالم تاب را  
 مهره را ز بمان پیدا است از سیاهی من  
 اقامت چشم نتواند نگه داشتن زیر پای  
 چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب  
 خاک را میداند که نگردد گرد و غبار  
 مردن و مردن هم کاسه گرد و غبار  
 گرد و غبار دشت برین فت تا قدر است  
 خاک اگر را برین نگند جای نیست  
 بیشتر از گوشه فلک می نالند غلغله  
 سوزنواست فتنه ریسمان خاک گشت

این جوار که غزل صاحب که نگفته است  
 اینکه آفریده که ماه و مهر را رخشان کند

کاش گمان دل را قیامت را کرد  
 صد آینه از رنگ که درت ساده بود  
 چون نم تو گمان بیکدیگر که مرگان مرا  
 سکه باشم تا نام صورت احوال خود  
 بشود ویران تن بوسه گم کرده را

خونی برین هست که آموده را بیدار کرد  
 عکس برین طوطی فت را مشرق انوار کرد  
 حیرت رخسار او خاسر بوار کرد  
 حیرت رخسار او آینه را ستار کرد  
 هر که چشم خویش از گریه چون نیار کرد



<p>در رگ برپاقتان چو کارشته سبکند شعله ارقصی بررون مجمر می کنند</p>	<p>خون تشنه است ما انشتری و کار نیست اما مکان پیران خبر دارند از پیران ما</p>
---	---

این خواب آنفول صاحب کرسی برینال  
عالی را یک نگاه گرم کانبرے کند

مستحق آنجا که بیزدان میشود  
در دل با خاکساران عشق میگرد و مهر  
چون لیلیا بد کند یوسف بزند آن میشود  
تنگی می سنفر اینجا در نگدان میشود  
چون کس آید راه طوطی سخندان میشود

	وله	
--	-----	--

<p>             دل بجز غم مطهر و جزو افکار نشود              از برایشان نظری بسکه دلم محجور است              هر کجا برده ز روی تو نرفته بجز بنهم              غنند لبان نفس مهیوده را میسونند         </p>	<p>             دایه بر بستر گفت طغیانی چه بسیار شود              اشک بر آینه ام مرهم افکار نشود              و امن لاله گل بستر بیمار نشود              این کار نیست که از پیش گفتم نشود         </p>
--	--

کار چون راست شد بر نیاید جامه  
می برم رشک بهمان دست که بپار شود

سر اوقات غفلت چون دل بر آید  
دایم فرزند است فوت وقت از دل چو رود

[illegible]

۵۲۵  
دیوان حیات







[illegible]

منظور بود پسند فرمان و احسان  
 زنی کرد شکسته آغوش فدا بود  
 بر کرشان بخان توان دست یافتن  
 افتادگی گزین که باین کرسی بپسند  
 بر شایخ سر و تکیه چو قمری چسب  
 کرسی بپسند و در قدم خم گذاشت

پایمال ترک از نسیم بهبار شد  
از بوق سبیل قشع لازمزار شد  
بوی گل پیاده به صد سوار شد  
شبنم قدم گذاشت بخورشید بار شد  
ننوان مهرش مردم آزاد و بار شد  
در عرض کید و سبقت فلاحون شعار شد

صداقت بیکادوش مژده امیدوار باش  
زین ره تحقیق اگر دستمند اندر شد

هشت و پنج روز صل و چهار است  
بخلاف مردم پناه آسایش و آتش نهم  
عبادت بگزارن صحبت نیکان بعین خیر  
افاضل بر شاد بخوان نماز دست برین  
سر تسلیم بر خطارادت نه فراغت کن  
سلامت بشمار از چشم هر چه زاری دارد

جراطر مردم بار یک برج می کر کشید  
قبلا شعله ریناوفر می جانسوز تر کشید  
کرد بر والی خسید که چه بیلوی کشید  
چکه خردن رین میدان آفتاب کشید  
که خون مرده الین از گدیز تر کشید  
مغنور خاوان نیست و انچه در سفر کشید

زبان ملک شکر بار ناچندین برگه صائب  
کری میگذرد دل را اگر شهید و شکر شد

حضرت شریعہ حیات از انجیوان سخن اردو دم چسبی نفس از ترازہ رو بیان سخن واکاود

دیوان صاحب

149



دو چراغ دیده من آب و دهن میشود در تیر و رشته داری تر لعلی سحر است می توانم رفت سوسن و بلبل اس گر دایر و نسیم آینه پیشش شود خط غبار خون بیا لا از توان نیست از با و حس	بخت چون باشد چراغ از آبرو شدن میشود اسوزنی در راه عیسی سدا آهی میشود کو خیار دل چنین بر این تن میشود از عمارت شد او چون چشم روشن میشود خون عاشق کی بآن سوط و دهن میشود
---	--

**صاحب** از فریاد بلبل پرده گوشم درید  
این سزای آنکه از گلشن بگشاید میشود

کجا هست می که مرا همچو شیر گرداند خمار سر نفس را جمال حسرت ده خان بکام کش ای اندر سر دیو نمیشود ز تیر و شکوه آتشین نفس	دو رخ خشک مرا جوی شیر گرداند که صبح را نفس سر و سیر گرداند که شیر را دم سردت پیر گرداند اگر قضا و طعم کام شیر گرداند
---	---

مرا چه تر به پیغام آن دهن صاحب  
همین بس است مراد خمیر گرداند

راه توست هم تیر و شکوه آید خمار سر نفس را جمال حسرت ده رگ بریده تاک از گریستن بسج و غم زان چنان تنگ کرد و دایره را	چشمه غاطس من از سفر نه آید که دل رسیده مراد و بر سر نه آید زبان که بر من چون بس نه آید که صبح را نفس را ز سینه بر نه آید
---	---

از دهنم زان قدر که دایره را  
از دهنم زان قدر که دایره را  
از دهنم زان قدر که دایره را  
از دهنم زان قدر که دایره را

بخت چون باشد چراغ از آبرو شدن میشود  
اسوزنی در راه عیسی سدا آهی میشود  
کو خیار دل چنین بر این تن میشود  
از عمارت شد او چون چشم روشن میشود  
خون عاشق کی بآن سوط و دهن میشود

صاحب از فریاد بلبل پرده گوشم درید  
این سزای آنکه از گلشن بگشاید میشود

کجا هست می که مرا همچو شیر گرداند  
خمار سر نفس را جمال حسرت ده  
خان بکام کش ای اندر سر دیو  
نمیشود ز تیر و شکوه آتشین نفس

دو رخ خشک مرا جوی شیر گرداند  
که صبح را نفس سر و سیر گرداند  
که شیر را دم سردت پیر گرداند  
اگر قضا و طعم کام شیر گرداند

مرا چه تر به پیغام آن دهن صاحب  
همین بس است مراد خمیر گرداند

راه توست هم تیر و شکوه آید  
خمار سر نفس را جمال حسرت ده  
رگ بریده تاک از گریستن بسج و  
غم زان چنان تنگ کرد و دایره را

چشمه غاطس من از سفر نه آید  
که دل رسیده مراد و بر سر نه آید  
زبان که بر من چون بس نه آید  
که صبح را نفس را ز سینه بر نه آید

از دهنم زان قدر که دایره را  
از دهنم زان قدر که دایره را  
از دهنم زان قدر که دایره را  
از دهنم زان قدر که دایره را



چو پیش غبار خجالت شسته ابد  
در آئین بخت بلند است این کلیه  
مست خیال را بود مال احتیاج نیست  
در پرده بود و دراز حقیقت کشاده او  
سرفرویش من و آزار او کی گذشت

سپیلے کہ چہ نہ رائے باز گشتانہ کرد  
 نتوان نبود و دست و پنجه باز کرد  
 بوی گم رجعت گل سبے نیاز کرد  
 مشغور از برای چه انشای راز کرد  
 رخسار سادہ تو مرا یا کعبا ز کرد

صائب پیشگا و حقیقت منم کند  
مردانه طے بکوبه تنگ چساز کرد

فان آنکه ببال و پرقتانی نسازد  
از طبعیدن نیست فاسخ دل رسوخ ایم  
باجار کشتای عراق تنی پوشیده ام  
گر بشاری بلی از احوال مجنون غافل است

خون ما فسر مرگان ز قشش سرور می کند  
این شرور در لنگش جان فشان می کند  
برتم پیر این پو سفت گردانی می کند  
در لباس خیم آمو دیده بانی می کند

این بیان می باشد بر در گریان صدق  
 کلام صامت بر کجا گوهر فانی میکند

چشم دارم که می نوسفرم باز آید  
چون صدف مشرق خمیازه شده چشم  
نفس بر کاتم دم عیسه گردد  
بر سر کاغذی از آتش حجب ان گذرم

روشنی بخش چسبده غلظت مردم باز آید  
بامیدی که گرامی کوسم مردم باز آید  
اگر آن مایه جانها ز درم باز آید  
نامه در دست اگر نامه برم باز آید

[illegible]



بیتواند زنج شمع کسی گل چیدن  
 سخن تیغ فرو بردم و تخته زدوام  
 سرشترگان سنگبرد لب است  
 شبنم آینه کسی جهره خوشید  
 چون طالع اعتقاد مشک دارم  
 که چو پروانه بگرد بر محمل گردد  
 کام من تیغ کی از مهر لعل گردد  
 یا اگر لاله از دوری مسند گردد  
 بجز رویش آینه مقابل گردد  
 که اگر آب خورشید آلود گردد  
 که اگر آب خورشید آلود گردد

دانه سوخته خاک فراموشی آباد  
جها لب آمد ز که از یاد تو غافل گردد

که از بر لاله نقش پای نگون در نظر دارد  
همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد  
خوش آفرمی که بابر خویش او در زیر دارد  
خوش آیند است المازلف از جای گرد دارد

از غلظت کاشنئے آید برون صائب  
شبه خون گرم من بدل بانیش تروارد

مغز ما را اگر در من سیاه همچو مور خورد  
کاسه در و زده ام چندین سفر خورده  
بر درخت از گنگوی حق منصف خورده  
شهادت توان بر میان خانه زنبور خورده

		بنیاد زنج شمع کسی گل چیدن سختن تیغ فرو بردم و قهقهه زد دام سرشمرگان سنبکدو لب است پاش شنهم آینه گسی حیره خورشید گرد چون طالع از عقد مشکلی دارم	که چوپروانه بگرد بر محمل گردد کام من سخن کی از سر بلبل گردد با اگر کلبه از دوری مسندل گردد بجو رو بازخیش آئینه متبادل گردد که اگر آب خویم آلله دل گردد
		وان سوخته خاک فرا موسته باد <b>صاحب آن روز که از یاد تو غافل گردد</b>	
		از ان ادا دایم جامی در کود و کر دارد که بدل بشنون میزند گاسبه برای نامر شلکت از کشمه های نهال و پر بال سوادره صبح از بیاض کردن مینا	که از هر لاله نقش پای نگاون در نظر دارد همیشه کامل او فتنه در زیر بسته دارد خوش تفریحی که بار خوشیش اورزیر مردارد خوش آئیده دست المازت از جانی گزارد
		<b>دل از فکر مرگانش کنه آید برون صاحب</b> همیشه خون گرم من بدل بانیت تر دارد	
		فون را پنج عاج کش بدست ز خود بی نیاز از آب خرم عمر درواشی دراز تا چون خود فعلی لب بند از حرف راست عیش رزیز ملک با تنگ چشمان شکل	مغر مارا گردن سیاره همچو مور خورد کا سته در وزده ام چندین مرغ فرورد بر داشت از گفتگوی حق مرغور خورد شهدت توان رویان خانه زبور خورد



این قیوهای من از زبان او بدیده ام  
 یک قطره که از بند قیو او دوتا شود  
 صدیمون عسکری کند از قیو او  
 قن از دماغ مثل دانه در دهان او  
 ترقی نفس از این عین با شکر  
 کبریا دل صفا و زلال است

باد خزان که خاخشی شکسته باد	فرصت نذا و غنچه را چشم واکند
انجام کار ما و عسکریار روست	یک شمع نیز این چو بچیندین جهان کند
نسبت به شکوه نماز زلف ناراست	زلف ترازد دست کسی چون رها کند

زود آید در فکر تو هست علم شود	هر کس سخن بطرز تو صاحب اداکند
-------------------------------	-------------------------------

توان عند لیب لیبی زجان خریب	گل چنین نهال شد که گل ز باغبان
پاینده باد سایه رطل گران رکاب	برگ مرا ز سیله باد خزان خریب
در صحن کعبه قبله نما چون حسد کسی	گر دون ستاع یوسفیم را چنان خریب
کشتی شکسته ایم با حل سیده ایم	در کشته میتوان که از را گران خریب
بهست شهیداتی از زان فروشن باد	می دوا عقل و شوش دروی کشان خریب
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی	گوهر نیرخ آب زمان میتوان خریب

در طبع هر که نازک بود چون گهر	گوهر دلمک صاحب گوهر نشان خریب
-------------------------------	-------------------------------

نشاط من سخنها ی لذتین باشد	غذای من جو صدف گوهرین باشد
لعل در جگر سنگ با سنگ رسید	برای رزق دگر گیس چراغین باشد
بجرم پاک گوهر ز چشمه خورشید	چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
شکوفه دید بیا که صبح اعجاز است	نظر با بعد او صبح اولین باشد

این قیوهای من از زبان او بدیده ام  
 یک قطره که از بند قیو او دوتا شود  
 صدیمون عسکری کند از قیو او  
 قن از دماغ مثل دانه در دهان او  
 ترقی نفس از این عین با شکر  
 کبریا دل صفا و زلال است  
 این قیوهای من از زبان او بدیده ام  
 یک قطره که از بند قیو او دوتا شود  
 صدیمون عسکری کند از قیو او  
 قن از دماغ مثل دانه در دهان او  
 ترقی نفس از این عین با شکر  
 کبریا دل صفا و زلال است

دیوان صاحب

۴





اگر سبزه چنگان گرم بر خوری پیشود	که شعله نیز به تطهیرم خا بنشیند
بدان سینه صائب بچشم کم سن کرد	
جنون زرد اسن این لاله زار میخیزد	

میشود دل مضطرب کن گریه می نمود  
 عین لبت شکنجی کو که از تحریک او  
 بی ادب پروانه دارم که جذب تبتش  
 در خم دایم فراموشی بخود در مانده ایم  
 بر سره ای باد مانع مانا شد سازگار

<p>سرود زیر پر ناخته پنهان گردد گل نغمیازده آغوش پریشان گردد سر را جوهر آن نیست که حیران گردد چون سبیل حق شرم فروزان گردد ز خمر ناسور بد پنهان نمکدان گردد</p>	<p>نخل فذ تو باغی که حسنه امان گردد چون بگلزار روی خواب خمار آلود سر پر بر سر کفایت شپشت نرسد ز یک از چهره گلهای مهوس محو شود شراف شفت که تا شور محبت نیست</p>
--	--

صائب از پر تو حسن است که بلیل شده است	
طوطی از صحبت آسوده سخن را گدازد	
نبرد و لبخند چشم ترزند منهد	قبول و انعام محبت بهر جا که نهد

از دستان بردها که در این زمانه  
در آن مجلس که در آن روز دلیار است  
از دستان بردها که در این زمانه  
در آن مجلس که در آن روز دلیار است  
از دستان بردها که در این زمانه  
در آن مجلس که در آن روز دلیار است

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۲۳۹  
۱۰۱۰  
دست و نشان از این شمشاد  
چو بزم تازه از این شمشاد  
مهرش سوخته را برین بزم  
که بر سر است تو با شمشاد  
چو بزم تازه از این شمشاد  
مهرش سوخته را برین بزم  
که بر سر است تو با شمشاد



—

پست از تو نمیکم صرف عشق باغبان بود  
کو این عاشق این ابرار و شیراز

شکرده صائب از فیض محبت نازیب  
آدم را عشق شمع خلوت تا نسیم کرد

<p>بر زمین نامز زلفت او چو دامن باشد          طره شمس او را در خاک و خون خاکشید          اگر زن آن هر چه در گنج دارد از گنج آن عشق          با سکر و جان بهیوی سبب غنچه نده ایم          نانی باقی بود و در جو سبب آبله          با درمگان تو هر شب در حسیم سینه ام</p>	<p>بوی پیر این سرخورد و در گریبان میشد          شانه گردستی بان زلف پریشان میشد          انتقام عند لیسان از گلستان میشد          سنبه آب از چاه میخند آن میشد          پای مالک دست از خایض لیان میشد          شانه از زلف زلف پرشته جان میشد</p>
---	--

در حرم خلد اگر با حور تمیزا نوشد  
فاطر حیات است بخوبان صفایان سبک شد

<p>             عادت به عزت و کرامت آن است این را می کنید              چشم مخبون بسکه از خوشی سگهان سبیده              اگر درین چشم زگل بالین بستر ساخته              چشم سبکی که من زبان بادیه چماید لم              بزین مهربی کرده و در گشتن دل چنین لب              حسا این بخت سیاه فرود از شمشکوه         </p>	<p>             اگر من خوش بیدگل را سفلن بوی کنید              چشم لیلی را خیال چشم آمو می کنید              این مان بالین می چون غنچه زانو می کنید              مردمی را در قبح مدح و عیش و آزار می کنید              خیزد و گل را سپندان تر گل می کنید              بر دیا می کنند آن خال می کنند         </p>
--	--

49

وہو ان صاحب

[illegible]



حبیب یقل عرق نیرزد از بلای من  
 چنین گشته ام از طاق دل خرسوبی  
 بخود در آن رمی بجز رشک افکند  
 که این بچسبید از دامن گنداز خبری

عجب دارم که اهل جویند خوش گفتار خیرینند

چو طلق بر در دل شوق اصفهان بزند  
بحر تلخ لب خود می گنم شیرین  
مرا نیست که چون آفتاب روز خزان  
بلخ کمانی خود ماه غمید می نازد  
ز حرف و دشمنی روزگار سس آید  
زبان شعله بهاشاک چو آید بخت  
گیر دست مرا ای کمند جذبه پاک  
نغان که لبیل مست مرا کشش دام  
مرا مباد بر آن سنگدل سر سر بارش  
نمی گنم که در اشفام بر ابرو  
چمن طرازی باد صبا شود معاد  
و کنار معج زخون شفق لبالب شد

دلیوان احصائیت

شمس است ای که بری ای برباری زانام  
 که بی بی تو که صاحب پند و نیکام  
 ای حیوان بد خلقت را و ایمان تا ز کرد  
 از میان هیچ پیکار و صفا نماند کرد  
 از ایشان کردی گلشن زخمی نماند کرد  
 دام او را در پی بردان زخمی نماند کرد  
 نشان دادی چه چو بختی درین دیر و زود  
 علی قادی عمر و زمامت یک سخن زود  
 تو گوی قمریان را تا زده سازند  
 تو ایمان تا زده سازند









در چشم بست تماشای بر دوگون  
و ما شیب چو گیسو خود امید زلفت  
عشرت بروی زمین میر و پادشاهان  
همایون انداز غم دستار و سرسجام لبان  
که چون عین نورسته بفکار گر سهند  
چهره نعمت الوان و زلفه روزی حشر  
و آینه کشا شری و حسن دان آواز است  
پیر سر کج بخون جا ز فطار کنند

این کور باطنان ز تماشای دیده آمد  
اجاب و شکست این حد اچه دیده اند  
داخل بی خرج اگر هست گدایان ازین  
چه مشهور است که خورشید قبا یان ازین  
در سر سر رده دل عقده کشایان ازین  
داسم عشقش بدلقمه بایان دایان  
بی کلامان چه غم از فوطه ربایان ازین  
این چه فقر است که این خوابچایان ازین

روز گاریست که ارباب تنم حساب  
چشم رغبت بلب نان گدایان دایان

بر کافیه آن طهره کمال گذرد  
که گذشت است ازین باغ که دانا و متضر  
دانش رو گرد خار ملاست اند  
داس حسن غیور توانان پاک است  
نغم پای ارادت بحبه می کرد  
که یک حسرت از زلف پاک گذشت  
کستی عقل خرابی این گرداب است

سوج آشفته از داس حسن بیل گذرد  
غرق شرم و رقی برون گل گذرد  
شوق شیمی که ز عاشق تبنا گل گذرد  
که تماشای تو در خاطر بیل گذرد  
حرف طولی امل عرض تحمل گذرد  
سپیل پیر و رجو افتد سر بیل گذرد  
ز سر و کبست دلیرانه قیام بیل گذرد

بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است

این دل غم از این بیل گذرد  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است

بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است

بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است  
بسیار از این بیتها در این کتاب است  
که در این کتاب است

اینست که در این کتاب  
 نوشته شده است که هر  
 کس که این کتاب را  
 بخواند و در این  
 کتاب عمل کند  
 و در این کتاب  
 عمل کند و در این  
 کتاب عمل کند

اینست که خود می کند از سر  
 در کز آتش نیست و آتش نهاد  
 دل در دوزخ نعل و دیگر از سر  
 چو بتوان بهیچم از آرزوی خام  
 می توانی چو آتش و غار علیانی  
 از کز آتش نهاد  
 در دوزخ زمین آب گس شود هزار

اولم از رشک شانی او پر خوست  
 خرد دست قدم را بحسب اینان  
 گلد می تا ز سرستی ناقص چو جلا  
 ای بسازم که مردی سپید از خست  
 نفس حق و رین دانی بر خاگرد  
 عقده نیست درین امر بی سر پای  
 اوین از خست بشو پاک که مانند صد  
 ناچستی نهی با پر فیتان بر دل

که چه در چشم پر خورشید بر خست  
 که باین بد رفته از خویش ستر خوان  
 سر زین قلعه مخم خست  
 ابشجا عت همه جا دست بر خوان  
 از تمنا می جهان زود کند ز خوان  
 که ز خیم باز بیک آن مخر خوان  
 ابر را بهیمن پاک گم نتوان  
 بجز در پنجه در یای خضر خوان

تا کے درتج اہل مروت باقیست  
صائب از گوی خرابات سفر تو انکو

در پرده دل شبنم شبنم و گویا  
چون باز نظر دوخته درین کشاکش  
فریه کن غمها ز میانها سزایند  
در پرده رخس جان سبزه چون ابروهای

تاریخ حضرت عیسیٰ علیه السلام	یاری نرسد که در علم بر دل ایشان *
تا خط حسن عیسیٰ بر سر ایشان نهاد	هر چند غم صامت بیچاره ندارند
تا خط حسن عیسیٰ بر سر ایشان نهاد	مهر ماسودا ایشان در سر بر ایشان نهاد

[illegible][illegible]



از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد

خنجی بوی خوش را تصویر نتوانست کرد مادر بهر خنجر از شیر نتوانست کرد چشم موری را سلیمان شیر نتوانست کرد برق را سنج از نیتان شیر نتوانست کرد	رازها از پرده دل عاقبت بیرون افتاد در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت نعمت عالم حریف اشتباهی حرص نیست بالهای آسمانی خیر کردن شکل است
--	---

از تیر دل به مجلس صائب درین بستان سزا خندد چون غنچه تصویر نتوانست کرد
--

دانه مارنگ لبها ندارد بادل افسرده عشق کار ندارد سیل محاباز گوهر ندارد گنج غم تیغ و تاب بار ندارد راه برون شد ازین حصار ندارد نیست غم آنرا که غمگسار ندارد گل خنجر از ناله بر حسه ندارد موج حبه تیغ آبدار ندارد نعمت آما ده انتظار ندارد عاشق اگر شمع انتظار ندارد ریک دان باو سیل کار ندارد	در دل با سخت سید بار ندارد چشم شرور در کیمین سوختگان است شیشه دلا از است تیرش سنگلاخت عشق بود فارغ از کشایش عشق هر که بر هم گرفت رخت دل را در دبا نازده طیب فرستند برگ نشا طرمانه پنبه گوش است سر زگر بیان بردن بسیار که این بجز در دل خورسند نیست حسرت دنیا چهره زرین چراغ برود و جانست قافله شوق بی نیاز ز خضر است
---	--

از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد

دولت صاحب  
 ۴۵۰  
 غبار خاکی من خست  
 غبار خاکی من خست  
 غبار خاکی من خست  
 غبار خاکی من خست

از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد  
 از دلش بگریه و از دهنش بفریاد





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

رخت مملکت دل لخت ان باشد  
 کیست مجنون درین حلقه جبینان باشد  
 نقش امیدین از سیله اخوان باشد  
 من آن شهرگردلوانه فراوان باشد  
 زمین چه حال که زردیم فراوان باشد  
 خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد  
 خواب بیداری من طائفه کیسان باشد  
 شیرا خواب فراغت زنیستان باشد  
 این نه علی است که در کوه چشمان باشد  
 عکس رجب محالست نمایان باشد  
 در رکبه دل نایمخیلان باشد  
 سرخورد میخورد آن پسته که خندان باشد  
 حسن شر است و رانیده که چران باشد  
 چه کند آن بدبختی که پریشان باشد  
 شوری بخت درین بزم مکران باشد

لغو جان الفاموش نکر جان باستان  
 جلوه دوج قیامت گفت دریا من است  
 سید صفت تو از چهره یوسف دارد  
 روزگار عالم چیست دل اهل جنون  
 چون باشد دل خرسند که اکسیر یافت  
 دانه را که دل سوز تو را شاد کند  
 اهل دل را بیدی یاد کن بعد از مرگ  
 ناله نامی بود از روی بهیوشی من  
 جگر گرم و بخشنده بر سنگدلی  
 نقش هستی نتوان ز نظر عارف یافت  
 صبر زخم زبان کردن خاموشی بود  
 مهن زن بر دهن خنده که در برم جهان  
 عکس آئینه تصویر بی پای نرود  
 برق فیر از ده خرسمن نتواند کردن  
 بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است

کتاب در کتب بسیار است  
درین چین بخت میسر است  
ز غار خرس علی آتش زادی جدا  
منه از قلاب مردم تیره روان بر خیزد

تولان صاحب  
۵۴

دلبر چای نیست با روی گنج و فغان  
سبک کند از جیب از تر و کمان  
میرد در دوزخ سفا که چون شمشیر  
از آنکه از ترش مال نشان  
چون باد می خورای تا نشوید سالان  
سحر دوران چنین بود

جای آنست که تاج سردیوان باشد  
و جامی این تازه غزل از قلمت مرغینه است

[illegible]

در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که  
 در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که

<p>شکایت چشمه ز غمش ز سرگرمی من چشمه ز غمش بدرایم که می پویند</p>	<p>آیا این شعاع آتش چه نیست را که رود نظر عشق بر کس که فتد پاک رود</p>
<p>حیف شد حیف که در عالم امکان نصیب گوشه نیست که کس بادل غمناک رود</p>	
<p>حسب بالا دست جهان به پیغام داده از سر خار صد غم غیاخ زده ام</p>	<p>ساخته شد و دست رسته دارم داده تا دم جان بخش چون باد بهارم داده</p>
<p>چون به شمع منقل از سر زده شد که از دست منقل از سر زده شد</p>	<p>با همه شستی در صد آینه دارم داده بواجب دست و دل را این قمارم داده</p>
<p>که باز در دود عالم را پیشان نیستم از کس من نیستی ز کس می آید بر من</p>	<p>سنگستان جهان از پیشانم داده اند با چه حشمتی در دوشیارم داده اند</p>
<p>ز دل خاص است درد و داغ این شمع که چون ترک آن تمییزم ز اسباب جان</p>	<p>همی چون گریه بے اختیارم داده اند</p>
<p>در من صاحب چنین از بگمانی در چشم در نه در روز ازل سان کارم داده اند</p>	
<p>و یاد برده خاطر آنکه من به پرورد خون جو که در خشک بهات سست از پرورد</p>	<p>یوسف را که رادر برین می پرورد نافه را بهیوده آسپه خن می پرورد</p>
<p>آن خوراک خازنم من که معنای جگر نفره را که نیت باشد در کس طبع</p>	<p>هر کجا خاریست به پای من می پرورد میگردد جان و د را بر کتن می پرورد</p>

در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که  
 در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که  
 در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که

در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که  
 در کمال کمال از عجبی که گفتم  
 عشق شمع را چون کوهی که



منجمله از شایسته آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد  
و چون بخواهد از آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد  
و چون بخواهد از آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد

بهم پیاده و میا که شدند شب  
سرخ ز طبع تو حساب گرفت قیمت و قدر  
ببین شمع را بکسر کنون شستند

فلک آینه زنگار دیده می ماند  
طلوت از تر آسمان رفته است  
شکفته چون شوم از بستان که لاله گل  
گل که دیده چشم چون شسته است  
ز آب چشم کاین ناک سبز گردید  
ز لب که آله دل ز هم نمی گسلد  
زمین ساکن خورشید آهین جوان  
ز رشته های شکر که چشم بد رسا و  
ز لب که مردم دنیا نام بدوشند  
گفته حادثه ما چنین نارسائی نیست  
که بهای سعادت بهای من دارد  
جواب نغزل است این که گفت عارف

وله  
در چنین شرم تو که آب میشود  
طوق گلوی فاخته گرد آب میشود

در این عالم شایسته آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد  
و چون بخواهد از آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد  
و چون بخواهد از آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد

در بیان احوال و عیال  
منجمله از شایسته آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد  
و چون بخواهد از آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد  
و چون بخواهد از آنست که بسیار  
درست از بسیار بد و بیجا باشد

۲۵۵  
دوران حساب











دولان صائب

۴۶۰

این جهان آینه هستی نقش و نگار  
 زین همه لاله سید رخ که در گلزار است  
 نقش بر دراز ز لبه بال پرری کن صائب  
 که درین مرحله نه بال و نه پر خواجه داند  
 چند و قسم شانه زلف پریشانی بود  
 ابر رحمت مایه اشک غداست میر  
 آرزو در سینه دم تا چند ز غذائی بود  
 سرخ رویی لاله را داغ پشیمانی بود  
 تا کی کس نقش یو ارتن آسانی بود  
 جامه نخی که تنگسویت عروانی بود  
 چون امید سرکشان بارگاه انجانی بود  
 از حوادث صائب ارباب تجرد خافند  
 خار را کی دست برد امان حد یافند  
 عجب چند آنکه عیب سر بدر می آید  
 گر که در آتش افتد به از آن عیب بود  
 غیرت از و در کسب بهر می آید  
 یوسف مادر چه کنعان بهر می آید  
 سر ز جیب گوهر سیراب بر می آید  
 طالعی دارم که از دریا خبر می آید  
 صائب از لحنی مزاج عیب جور میکند  
 ابر من که آب از جو می گهر می آورد

این صائب کی که از سخن تازه یافت جان  
 این صائب کی که از سخن تازه یافت جان  
 این صائب کی که از سخن تازه یافت جان  
 این صائب کی که از سخن تازه یافت جان

این صائب کی که از سخن تازه یافت جان  
 این صائب کی که از سخن تازه یافت جان  
 این صائب کی که از سخن تازه یافت جان  
 این صائب کی که از سخن تازه یافت جان



دیوان صائب

۶۶۲

باین کلاب ترین گنجه را ساخته اند مگر تراز نسیم بهار ساخته اند دیدن جگر داغندار ساخته اند از بس عقیق ترا آید با ساخته اند کلید گنج زودندان ساخته اند کسان آینه را به غبار ساخته اند محیط عشق ترا سگیت ساخته اند	باشک و خوش زبان رو لاله زار کنید نسیم حید را خوش رسته آبی ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان کناد و اندک جگر بتگان و دیان جمع بوفتن زلف و رخ او رسیدن سازد بر یک شبنم گل بزمین نمی مانند کنت به بهت نامیست ناله ساجون معج
--	--

چراغ دیده دلی را که چشم بدر مساد  
نفس به حمایت شب نده دار ساخته اند

قامت نم شده رانعل در کشش با خانه آینه حیف است منقش با کمی تر نمان در دل ترکش با کین نه عود است که شالیته آتش با نیست مارا بخوشی کار ترا خوش باشد ماو آن نخل درین باغ که ترکش با که آینه در رک خامی ره آتش باشد پیش با چو طلا نیست که پیشش با	و اما از فکر نسیم بهر مشرب با پاک کن از ترنم آتش بر سبی دل را در سفر راه روان خوش گرفتار نشود عشق حین است بر اندل که نذار در در دل با غم و اندوه بد آموز شود در پیشش آینه صندل در ویر عام و امن سوختگان را بده از کت زندان از می لعل رخ بر که نگر داند رنگ
---	---

درم ز کلاب ز کبیر بر کس ز کس  
در کشته

مجوی طریح از جهان داسنه زخون زیاده شود رنگ بنجر و پکان لایق و چرخ اغیز از غبار و دودی	که تیغ راز کر کو مساز نکشاید دل غمین ز می خوش گوار نکشاید خوش آگه شیم بد و دو غبار نکشاید
---	---

مر است از دل مغرور غنچه صداکب که در بر روی نسیم بهار نکشاید	
--	--

هر که با خود در دود داغ و دستان بامی برد آن سرودی خوشتر راه و سبکساران قصه با باشد خط از دیده اهل جوی همی برزد از بهت پیران بنزل بخیان خانه دنیا بعینه خانه آینه است ملقه چسبی که سیم در دم رفت او اهل غفلت بر نمی بیند از روشندان بهر درازد بر دستان امان پر گل بخیان	نی کلکت حاصل کون مکان بامی برد هر سیملی زمین بر کجستان را میرد ابر بی نم آبروی گلستان را میرد تیر با خود تا بدست زور کمان را میرد هر چه کس در و با خود هم جان را میرد از دل من خار غار آشیان را میرد قطره آبی ز جا خواب اگر از را میرد عاشق بیدل دعای باغبان را میرد
---	---

یاد بلند او و طواف مرقد شاه خجفت از دل صداکب مشغول بخیان را میرد	
---	--

چرا اسنان کی مانع فایده اندیش ناتوانیست بر شوق و تاب و کبریا	هلاک کجا آگشته است ای سیه تو اندیش که کو و قات هم پرواز عقاب تو اندیش
---	--

سم ۳۶  
دولت جهان صواب

سیاه روی با نیست قابل اصلاح  
زنده گوشت زلف و شام مانت  
کجا این کجاست که از نور غم سبیل  
نشد که با این کجاست که از نور غم سبیل

در این کتاب  
و در این کتاب  
و در این کتاب  
و در این کتاب

[illegible]

پولان صاحب  
سم ۶۴  
مجموع اقسام

این علم را بدو فرستادند و از او  
 پرسیدند که این کتاب را از کجا  
 آورده ای؟ او گفت که این کتاب  
 را از کتب کهنه ای که در کتابخانه  
 من بود پیدا کردم. آنوقت  
 آن دو نفر از او پرسیدند که  
 این کتاب را از کجا آورده ای؟  
 او گفت که این کتاب را از کتب  
 کهنه ای که در کتابخانه من  
 بود پیدا کردم. آنوقت آن دو  
 نفر از او پرسیدند که این کتاب  
 را از کجا آورده ای؟ او گفت  
 که این کتاب را از کتب کهنه ای  
 که در کتابخانه من بود پیدا  
 کردم.

دور فلک از زلف زهره عشق نمی بود	این دایره را خانه صاحب نبوا کرد
پیشینت است که آن بنیاد بنا گشت	درفز و کس بروی دل ناکشایند
و سخت آنکه کون مکان چندان نیست	که یکبار دل و دیده ناکشایند
و دلت باقی و این عالم خالی مینماید	این نال نیست که از نال هیاکشایند
ره نوزدان تو از روز طلبت هر کام	جوی خون از نظر راه ناکشایند
ای بسا مخرج تدبیر که از دست رود	تا که از دل غم دیده ناکشایند
سوخست شمع برین آشفته دماغی بر جا	رشته نیست غم او که ز پاکشایند
گیمیا که گشت خشم نه طلب سیاه	بی نیازان جهان چشم کجاکشایند
عاشقان را نتوان است نیز خیز نگاه	در مقامیکه ره ملک فناکشایند
سپهر اندر احکام است در ازمنی اراد	که فلک از میان تیغ فناکشایند
موتو نگان که که بهامی فلک اگر شد	کاش یک عقد از آن لغت و ناکشایند

[illegible]

تجارت

2

تحت

۱. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۲. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۳. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۴. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۵. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۶. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۷. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۸. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۹. من استغفر الله الذي لا يغفر  
 ۱۰. من استغفر الله الذي لا يغفر

تآبان کج گهر دید تو بد بین  
لاله در سنگ تهنای دل تشنه  
عشق و بهنگامه از خوش طراز می

چند نیکی است که بر چهره و پیرانه زده  
سکه تمام بنام حسن و دلایان ز وند  
شمع دستی است که بر چهره و پیرانه زده

قصه ششم از شرم برون آ که قدر دزدان  
طایفه رسوائی مابردر میخانه زدند

اول در آن اینه نه ساج خود و در  
سویکافانج و در دره اقصی میکند  
طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد  
که خوابی گل از روی کسا و خوشین  
ناخج هر شود و پینه فولا و بسند  
روین و رنگ بران هرگز نیفتد برین  
روی شرم الود و گلزار حشمت محرم  
ز یادگزید جسم پاک را سیمین بران  
در سخن آخرب دولت میرسد اهل سخن

شفت چون نیت پیکان جا خود را  
شانه در زلف پریشان جا خود را  
در دل آهین سخن دان جا خود را میکند  
بوسه در لبها خندان جا خود را میکند  
در دل آن خط چو ریحان جا خود را میکند  
در صدفها انبر نیسان جا خود را میکند  
گل در آن چاکل گریبان جا خود را میکند  
شبنم مادر گستان جا خود را میکند  
مور در دست سلیمان جا خود را میکند

دور باشی نیست حاجت محرابان عشق را  
برق صامت در نیستان جا خود را میکند

شماره فطر و ختمه محبوب نباشد

در این راه و عیسی بنیامین منزل  
 لباس عاریت بهمت گذار و اسب  
 ز اسب از نفوس فوید از رخسار  
 پراشت روی زمین را چو دراهن افکند  
 مرا به بهمت مردمانه دار و دراهن افکند  
 که دست در گردن دستگیر نمود  
 چنان که در گردن کو میسار خواهم کرد  
 دل را از این جهان که در گردن

۴۵  
 در این راه و عیسی بنیامین منزل

اگر چنانچه در آن روز خود را در آن روز  
 بآفتاب چنانکه در آن روز خود را در آن روز  
 اگر چنانچه در آن روز خود را در آن روز  
 بآفتاب چنانکه در آن روز خود را در آن روز

از دود خون قالی که از دهنش می آید  
 دست مالک نان و آن کوبان در جگر  
 دهنش می آید و دهنش می آید  
 دهنش می آید و دهنش می آید

اگر چندین باغ خلد را صاحب  
 حضور گرفته دل اختیار خواهد کرد

چشم آئینه کجا تیره تر مثال شود عرق از بارگران قسمت حال شود راحت مورد دلست که با مال شود که ترازی زمین با اعمال شود که نفس چون شکند شهباز شود زنگ آئینه بود و طوطی اگر لال شود دزد را هر که شب تار بدنبال شود	حرص بالشی افزون بزر ببال شود بهره خواجه را سباب بجز نیست تا میرود ترود کند پاچی حسد چون شب تار بیک در سید بسیار بشکست که ز دوران رسد از ده بسیار مصلحت نیست ز شیرین بخان کجاست طلب دل کمن از زلف گره بسیار
--	--

صاحب از چرخ همین کام تمسک دارد  
 که سرش در قدم سر و تو با مال شود

آشنایان باغ بهار نخل ماتم کی شود مهر عالم تاب باغ فاش همدم کی شود بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود خلقت عاشق که از آتش دایم کی شود سکه ابر و وز در زخم بر چه کی شود زخم چون کاری شود از زخم بر چه کی شود	یار ما در کشتن عشاق در هم کی شود عشق برافتن بصیرت را نمیکرد و نصیب مهر خاموشی نگردد و پرده اسرار عشق از گهر گردیتی بجز نوا نیست عقد گردون چه بایش که عاشق صبح دارد خنده را ختر فانیهای
--	---

دیده ام که در دهنش می آید  
 دهنش می آید و دهنش می آید  
 دهنش می آید و دهنش می آید  
 دهنش می آید و دهنش می آید

کجا سر و دهنش می آید

دوران ص ۴۶







ره نوردانیکه چون فرسید تنها میرد  
خانه بدوشان شهر لب غریبی غم  
روح مجنون از تنهایی بر روی آورد  
موج را سر رشته میگردد بدین منتی  
دامن دارد و آغوش پذیرگند و اند  
خانه پر از ان چو سیلاب جهان آب گل  
هر روان چو چشم سود صبح میسازد  
اگر آنجا مان چو کوه قاف ایمن بستند  
فارغ از به راه گردد هر که خود را چو

تن پرستانی که صاحب از خودی مگر بخندند  
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میسرند

<p>         کجی بحال مرا چاره سازمے آرد          اگر ز عشق حقیقت دریغمان باشد          کند ز کعبه دلالت پذیر حاجی را          مهر و دل زمین من چه خواهد کرد          بکلمه گوهران را سبک رکاب کند          اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت       </p>	<p>         ز خویش هر که مرا برده بازمے آرد          که روی من بجان مجازمے آرد          مرا ز فکر تو هر کس که بازمے آرد          رخی که آئینه را در گدازمے آرد          غمی که بر سر من ترکنازمے آرد          که تاب جلوه آن سروانمے آرد       </p>
---	---

که کار خلق نوازند از زبان کسانند  
عصای خجی از آن خوشه خوارند  
بجاست تارک که در دست صاحب  
مانند باد است که هر چه در دست  
بر آن کرده حرام است  
عصای خجی از آن خوشه خوارند  
بجاست تارک که در دست صاحب  
مانند باد است که هر چه در دست  
بر آن کرده حرام است

زخم خاگر دست که بر سینه آید  
 بپوشد بپوشان گل ز خاکستان سازد  
 بنی که جوش اندوخت که گوشت مستان  
 چو تر است روان کاروان سازد  
 که باکش که کش کردن چون کمان سازد  
 جانم که ز ساقی بچشم صبا سازد  
 عیار در دل بچشم آینه بیکوان سازد  
 سبیل و اسطیغ آینه بیکوان سازد  
 آن تر است آینه بیکوان سازد



در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است  
 که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است  
 که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است

<p>                             نه خای حسن بتان از دل گدازفته                              ز جنبش مژه آسوده قرانی                              شود ز بخیه انجم فزون جراحت                              خفا که شبنم با همجو نقطه پرکار                              بیای خرم برساند مبهشت خاک را                              سر ز آب ریخ خود برانی کان آب                              زبان عشق نه پیچید بجز طویل ال                         </p>	<p>                             از آب آینه این شست و شو نمی آید                              تردد از دل بی آرزو نمی آید                              علاج سینه ما از رفو نمی آید                              بدون زرد اسه رنگ و بو نمی آید                              که دستگیری من از نسبو نمی آید                              چو رفت نوبت دیگر جو نمی آید                              به نوک خامه قهتر مونس آید                         </p>
---	---

<p>                             دلی که در مقام رضا بر دست                              دگر هیچ مقاسه فرد نمی آید                         </p>
---

<p>                             از دل خون شده هر کس که شربانی                              با نر رعیت بران میخیزد که در زند                              خاک در کاسه آن چشم که از برده خوا                              رشک موج بر سر است درین شست                              هر که چون کوزه لب نشسته نگردد زین                              راه چون خضر لب حشمت توفیق نبرد                              شد ز تنه لای آب کوهر قانع                              هر که چون سرودین باغ مکر دیدار داد                         </p>	<p>                             و اسر کل بکفت آورد و گلابی کشید                              از دل سوخته بوی کبابی نه کشید                              بر رخ دولت بیدار فغانی کشید                              که ز در یای گرم منت آبی کشید                              در خرابات جهان باد نهانی کشید                              در تیر یای خرم آنکس که شوالی کشید                              صد فتنه ما بار سحابی کشید                              نفسی راست نکرد و دم آبی کشید                         </p>
---	---

۴۱  
 در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است  
 که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است  
 که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است

که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است  
 که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است  
 که در این کتاب که در بیان حقایق است  
 از کتب قدیم و جدید است



[illegible]









یا در خسار طبیعت تو جبک سیرت  
چون فلاخن که سبک سیرت از سنگ  
بیهوده شمره پیچیدگان شب ترا  
نشود زخم زبان گرم روان افغ  
سببستان شده از خواب ایشان  
نیست ممکن که ز رنگ از خمیر  
دیده را که چو آینه پریشان نظر  
سید در برده خود پیشتر از رده  
غم منصور که دارد غرض عشق  
بر سر آرد ز توانی بهر حال

که نبار دل از سنبلی و مرجان  
خواب سنگین بر دوشی مرغان  
بحر اگر عاجز سر بخیزه مرجان گردد  
برق را تو شمره خار مغیلان گردد  
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد  
دیده مور اگر یک سلیمان گردد  
تجربه سیر جهان نیست که جهان گردد  
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد  
که سرور از منصور با مان گردد  
که خرم خار تو باز یحیی طغیان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صاحب  
که بجان نشسته ویدار صفا امان گردد

جسمی که بار برد تو بر دل نهاده اند  
در دامن مراد و عالم نیز نهاند  
یا که اندازان عجیب گویند که پیش  
جمعی که بیدار اند ز خوبی تو چو شمع  
این خواب راحتی که بد رویش نهاده اند

چون جاده سربازان منزل نهاده اند  
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند  
چندین هزار آینه دل نهاده اند  
از سرگزشته پانچم فصل نهاده اند  
باتاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

۴۴۴

خواب سنگین بر دوشی مرغان  
بحر اگر عاجز سر بخیزه مرجان گردد  
برق را تو شمره خار مغیلان گردد  
تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد  
دیده مور اگر یک سلیمان گردد  
تجربه سیر جهان نیست که جهان گردد  
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد  
که سرور از منصور با مان گردد  
که خرم خار تو باز یحیی طغیان گردد

چون جاده سربازان منزل نهاده اند  
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند  
چندین هزار آینه دل نهاده اند  
از سرگزشته پانچم فصل نهاده اند  
باتاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

جسمی که بار برد تو بر دل نهاده اند  
در دامن مراد و عالم نیز نهاند  
یا که اندازان عجیب گویند که پیش  
جمعی که بیدار اند ز خوبی تو چو شمع  
این خواب راحتی که بد رویش نهاده اند

کلمه از دامن مراد و عالم نیز نهاند  
یا که اندازان عجیب گویند که پیش  
جمعی که بیدار اند ز خوبی تو چو شمع  
این خواب راحتی که بد رویش نهاده اند



شرابی خانہ اش از سببہ جوشن در صبا  
نزار خار محبت دے کے کہ مرچوں شد

اول رسید که ماشکو از وطن خود  
 در آن ملک است آمدن در فتن بگردد  
 چون فتنه بر که بودت سر کار دل بد  
 دل که سوخته آن لعل شکسته  
 بسیل اگر چه کند سیلابالی دار  
 دل خزانگی که بر شود که چون دریا  
 چنان زبوی تو گردید عام پیوسته  
 زاده باد عبا نامهای سبسته  
 چه بر سرها بعضی چنین در نظر کار  
 زاده که کند خامه میتوان داد  
 بوی که ترادر دست پیوسته

حقیق مادل پر خون از زمین دارد  
 شگوفه جامه احرام از کفن دارد  
 حضور گرفته خلوت در انجمن دارد  
 چو طوطیان از پر دالی خود چهره دارد  
 به طرف که رود چشم برین دارد  
 هزار مهر زگر داب بر دهن دارد  
 که شبنم آینه پیش رخ چین دارد  
 زهر غزال بان زلف پر شکن دارد  
 که راه حوت بان چشم خوش سخن دارد  
 که کوه درد بدل صاحب سخن دارد  
 و گرنه هر نفسی بوی سیرین دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صفا  
خبر ز جایشنی گنج آن دهن دارد

چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد  
ز دل بیاد و چه رنگ ملال برخیزد

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

شمشیر غیبی  
 کو راہی غیبی  
 ترا تا میں کمال نشانان حسن  
 کہ از دل تو غم دور جہاں  
 غیبی رحمت و ماحول  
 بقطرہ عرفی غیبی  
 زین و قاف غیبی  
 شمشیر ابل حال  
 کو گنج  
 سات

گشت از سر گردان بجای نماند  
 که بنده گوید شود دیامال بن خیر شد  
 ز صبر نزار شود دیامال بن خیر شد  
 یکی چو صابر ششور بود حال آید  
 عشق اول بیل سهفته آدم زد  
 بیه در شد ز دل آدم و بر عالم زد  
 در دل دیوان ملک شورش قیامت زد  
 زان ملک که بلب خود بر جا آمد زد  
 قل خالی که پیمان دیدن ایشان آید  
 خالیست که پیمان دیدن ایشان آید  
 ششور شد پیمان دیدن ایشان آید  
 از ششور شد پیمان دیدن ایشان آید

دیوانِ صاحب

449

معنی از دعوی گفت از قلم الهی است  
در کجاست است ز شوالیه در یاد اتمج  
هر که قدراخت و تو پیش حق از بر  
گرچه جان بخش بود و می مستی است

جیسی این مهر خوشی بلب بریم زد  
هر که چون دانه گوهر زمینی دم زد  
بوسه بر دوست سلیمان زین نام زد  
پیش آن آینه رخسار بناید دم زد

صاحب این عشق جان قامت خود را دست کند  
که فلک در میان بارگاهش خشم نزود

از پیش منع دل بی سر دانه تو کند  
توان آب گرفت از جگر شده تیغ  
با که از صد و پنجاه گزشتن سست  
تن چه باشد که از پنج از سنگ گنج دار  
سه آینه ترا پیش نظر ترا باشد  
شود از سجده حق آینه دل روشن  
در حرمی که کند دلبر دست بلند  
صبح در خواجه شفق مهیلهد و میگوید  
گذری تا ز سر دانه خود چون برگاه

منع بیطاعتی قبضه نمانوان کرد  
دل ز دلدار بید هیرجه نمانوان کرد  
در جهان چسبیت که در عشق فدا نمانوان کرد  
استخوان چسبیت که در کار بهانوا ننگرد  
چون سکندر موسی آب و آتش نمانوا ننگرد  
بی قد خم شده این تیغ جلا نمانوا ننگرد  
چسبیت پیر این لویس که قبا نمانوا ننگرد  
که نفس راست درین تنگ قضایا نمانوان کرد  
درست خود و در کمرگاه و بانوان کرد

برایانی که گشتن در مغیلاان حساب  
و اسن کجست مقصود را نتوان کرد

[illegible][illegible]

بهار بر سر آاده چون باشيد  
 ريشم بنگار ميتوان برود  
 بخوشدلى گذرانيد زندگاني را  
 فسون باوه شمارا بدام حبه کار  
 بگلر بوچ نگريد چون حباب گره  
 چاير بادوش را بجمع حبي آورد  
 ازان بباغ شمارا چون سراپا دوست  
 برينم قلعه دماعت كسيدي از ديوار  
 بهار بر بنوشيد باو در حبه حبه

ترا نهامی جهان گرچه مختلف رنگ است  
باغ چاره دیوانگان عشق کمن  
چو آب مردم روشن دل از مسک رو  
سپهر کوزه سر سبزه ایست در غم او  
سپهر سوزندگان را ز سبزه ایام  
از آن گردد طلوع شکوه حلاوتش  
ببین بدست نگارین نازک اندام  
که دامیه صاحب تواند دید  
تو چون ز پرده برائی همه کس آینه است  
که این پلنگه شان به تار و جگانه  
سجام و شیشه و سنگ سنان کنگنه  
از آن شراب که مستان عشق خمر گانه  
که همچو تخم مشر ز آرمیده در سنگ اند  
که در سبزه ایام ز نول تنگ اند  
که در فشرودن دل نخمه آینه جگانه  
ز آب گوهرین ز سپهر در رنگ اند

[illegible]



به هر کس که میسر می آید  
 به دوشین بجهت آب باد  
 باغون می آید از تن زباغ  
 ریشا است دل ریشه نکر  
 لایل دل ندارد فوت  
 من را سگ باشد شود سگ  
 ما شادیده عاشق نمیگردد  
 برآرد از وطن بوسف عزیز  
 سبی احد خود باشد حصار

بر چرخ زندگی دست حمایت می شود  
 بیگساری نایه اشک است می شود  
 خروده گیری عاقبت تخم عداوت می شود  
 خویش را هرگاه ساری جمع می شود  
 بیشتر از فوت وقت اینجا محبت می شود  
 عقل خامست آنکه دل سرافراز می شود  
 لنگر این بحر خون آشام حیرت می شود  
 دانه گم در زمین پاک غریب می شود  
 چند دریا به اناهل سعادت می شود

صاف است از هر کس داری پنجشنبه اظهار کن  
شکوه خون در دل گردد شد تخم کلفت میشود

ششانی که بتسلیم درضا میسازند  
باز خلق مجوسید که چون موج  
دند باش که این دست و دامن کشان  
نخ پنهان که بشا هرگز در کار خود  
چون درگیری رد بقفا میسازد  
در دل سر و غم فاخته تاثیر نکرد

تا بگردن همه در آب بجا میباشند  
بیشتر اهل جهان در سوا میباشند  
خانه پرواز ترازی سبیل بلامیباشند  
زیر برای دیگران عقده کشا میباشند  
هادیه لوحان که گریزان قضایا میباشند  
گردن افراشته بجان سیر بر او میباشند

[illegible]

بادستان را با حسن و حسن کردی که در آن  
ماهیکنان را با حسن و حسن کردی که در آن

[illegible]

چون گردید عریان پیش تو فلک کند  
گردادی را که شد عشق شکر و دانا  
عشق پس گویم از این سرگردان  
شیخ تو نیست اشک خود در بر جان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





خفته پوشان از مردم مُردمبارسی ایاز  
رختِ حمامی برون کز چمن نهار تابی تابان

در تنگانی که غم بزرگ است صابر بود  
چون سبوی باد بر دوشی که آرم نریز باد

الفیت فاتق هذا بعل قرآنه  
 المکنی باده شتر تلخی جان کندن را  
 شاه فیض باندازه آنار و بهمنه  
 ملکی که خودی خویش تر از آنست  
 هر چه بجز بندۀ توفیق ترا پیش آید  
 شکوه رزق بود به چونک حوصلگان  
 سخن که اثرش آب بسوزد در چشم  
 بر گریزان فنا جویش بهناظر است  
 در غایت جان حوصله پیدا کن

ساده چوب در حرم شیخ نزاری صفا  
ورق و دفتر بال و پر و دانه شمس

چند روزی سر خود بر سر زانو بگذارد  
کوزه خود بشکری لب بلب میگذارد  
دل خون گشته آن حلقه گیسو

[illegible]

ازین صحرای گفان چندیست هرگاه  
زینا گوشت زن است زردانی که در آن  
بگذارد از دوده اشکی در خار سر به بیند  
کیر از دگوسته چشمش خاک اصفهان بگذرد

۳۸۵

در این صحرای

برق سبک عثمان نهند از شباب عمر  
زنهار دل بسند یکده شب عمر  
گر منگی بدیده عجزت اشاره ایست  
همراه نو بجوید یاد در کار عمر

در این صحرای



در این کتاب که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است

صاحب جمیع سیل حوادث نیست مردانه رخت خویش ازین خاک آرد	
تا نقل کامل بر دولت ز دنیا بیشتر چون زمین نرم از من گرد می آید آب گوهر میزاید تشنگی چون آب زشت را میانه تاریک باشد پرورش هیچ بانی دلکش چون جبهه بکشد در سایه می توان گل جیبا آب تیا	دیده احوال کند پیش و بالایشتر می کند هر چند با مردم مدارایشتر می طپد از تن گمان برخاک آید میرسد از بار بگوهر به پنا بیشتر می کشد صاحب دل دل بدینا گریه را باشد اثر امان شبها پشته
خانه های کهنه صاحب مسکن بارست و دگر در گنج سالان بود حرص و تمت بیشتر	
برای جنون ز نسیم بهار گیر را یک نیست سکه ناسور بر رخس با مرد رفت بطرف خان نیست روی چگون ز دوزخ من آفتاب را از قیست جانفشایان با اتفاق	داغست اگر کی کند از لاله زار گیر را اعتبار تر ز زر کم عیار گیر ای کشی تنگاست ز دریا کنار گیر از گردش زمانه دود اعتبار گیر هر نفس نیست شود دست در گیر
وله	
دروغ دولت بیدار از شراب گیر می شبانه بکش صبح را بخواب گیر	

در این کتاب که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است  
 و این کتاب را که در دست من است از دست اجداد من است

که در جهان نبود  
 که در جهان نبود  
 که در جهان نبود  
 که در جهان نبود



عاه مانع ایجاد مال باشد اول چگونه مانع غفران شود در آخر کار

وله

ای صغیر خسارت تو از کل بصفتار از پند پرستانک ترا فاده دل من این طر که گنجایش غم میشود فوست ز رنگینی لغلم دل معنی	شکران بلندت ز سر زلفت سار از بزرگ بود ریشه من سبب سوار هر چند شود ریشته تنیگ فضا از زاده بود ریشته من بهش ربار
---	---

وله

سنبیل و سیخ اندر دست بود و گویار ارگامه اولیم زلف او دیوانه کرد در جبین تا قامت موزون او رسد کی توانستی ز شور غدا بیایان کرد خطه میدیدیم چنان رنگینی جانش سجا	تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار نثار جام خستین است سر جوش بهار در کشاکش بود از خیاره آغوش بهار ار شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار در خزان سبست این گلزار از جوش بهار
---	--

صاحب این چندین اراد حق امید خلق  
دانه بی حاصل باشد در آموختن بهار

مطر با یک را بکش کینار بلفسهای آتشین چون برق ایست بر مغز پشته زندان است در غلاف خن گذارد لیس را	رگ این خشک مغز الفشار از نیستان جسم دود بر آر مغز از حجاب پوست بر آر پس بیگس کجو چه و لدار
--	---

۲۸۹

صاحب این چندین اراد حق امید خلق  
دانه بی حاصل باشد در آموختن بهار  
مطر با یک را بکش کینار  
بلفسهای آتشین چون برق  
ایست بر مغز پشته زندان است  
در غلاف خن گذارد لیس را  
رگ این خشک مغز الفشار  
از نیستان جسم دود بر آر  
مغز از حجاب پوست بر آر  
پس بیگس کجو چه و لدار  
صاحب این چندین اراد حق امید خلق  
دانه بی حاصل باشد در آموختن بهار  
مطر با یک را بکش کینار  
بلفسهای آتشین چون برق  
ایست بر مغز پشته زندان است  
در غلاف خن گذارد لیس را  
رگ این خشک مغز الفشار  
از نیستان جسم دود بر آر  
مغز از حجاب پوست بر آر  
پس بیگس کجو چه و لدار

صاحب این چندین اراد حق امید خلق  
دانه بی حاصل باشد در آموختن بهار  
مطر با یک را بکش کینار  
بلفسهای آتشین چون برق  
ایست بر مغز پشته زندان است  
در غلاف خن گذارد لیس را  
رگ این خشک مغز الفشار  
از نیستان جسم دود بر آر  
مغز از حجاب پوست بر آر  
پس بیگس کجو چه و لدار  
صاحب این چندین اراد حق امید خلق  
دانه بی حاصل باشد در آموختن بهار  
مطر با یک را بکش کینار  
بلفسهای آتشین چون برق  
ایست بر مغز پشته زندان است  
در غلاف خن گذارد لیس را  
رگ این خشک مغز الفشار  
از نیستان جسم دود بر آر  
مغز از حجاب پوست بر آر  
پس بیگس کجو چه و لدار

دلای شیب زدنم نشاید که در  
 دلای که خالی از چو کنگر است  
 درینم وصل نیست زین نصیب  
 چشم بدست مبارک حسن لطیف  
 خلت زغال و خال زغال  
 ای زلف و عارض زلف  
 از شاخ و دانه های ناله زار  
 قاصد کتب و کتابها  
 قدوس زلف گران رو در نظر دار  
 میکان الطوق قوی حلقه نامم در  
 خال از نیک شاد خاجی حال  
 لیکینا لذت و شوق حال

آتش سوزنده رانته ان خواب آیدم	چوب گل دیوانگان نمیکند دیوانه تر
دور بینان از خزان نگرستی فارغ اند	فرغ زریک در بهاران میکشد سر زریک
نیست دوق سلشنته بار و گریه	چون جابیه موج در بحر فنا چو مطر

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه بسا	فرات از شهیدان کربلا چه خبر
تمام محرم بیگانه بر آمده است	دل ترا ز سخته های آشنای چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش شایسته	خبر نیافته از خویش از چه خبر
ز پشت آینه روی مرا و توانی بد	ترا که روی بخلی هست از خدا چه خبر

ز حال صامت کین کج حال کاه	ترا که نیست نگاهی بر زیر پا چه بسا
---------------------------	------------------------------------

از دل پر خون بلیل کی خبر دارد بهار	بهر طرف چو لاله صد خونین کی دارد بهار
سستی غفلت حجاب تشنه بیکار	در نه پیش از باد و در لهما اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل نیست گشت	شکوه باز مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید چه بیم	همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای خوشگاران گر هر سینه	معنی سحیح ده چون مکر دارد بهار
بهر زبان سبزه او ترجمان نگردد	از خمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلیل کجا از خواب بیدار شد	بالش می که از گل زیر سر دارد بهار

کف یساعل میرسد از سبیل چو خط  
 در محبت نیکان بدان اندوه و سوا میکند  
 می نماید چو بادام زلف و در شکر

دعوای منور از افکار خال چو بخت  
 نسل شیر و گمان سخت باشد در  
 شکوهی نا جان که دست چو چرخ  
 نیست خفا و در راه پیکار نیست  
 برادر و پیکار نیست چو چرخ  
 زود می آید زینان نیست چو چرخ  
 از میان زار کار نیست چو چرخ  
 ناله و فریاد نیست چو چرخ

از میان زار کار نیست چو چرخ  
 ناله و فریاد نیست چو چرخ  
 از میان زار کار نیست چو چرخ  
 ناله و فریاد نیست چو چرخ  
 از میان زار کار نیست چو چرخ  
 ناله و فریاد نیست چو چرخ

بکے مینالہ لبشوق عالم بالا بخود  
میکن از طوق قمری حلقه نام سرور

خاک رانزد یک شد از جابر وارو  
قد موزونی کراتاد نظر دارو بها

قاصد مکتوب صاحب کتب مکتوب  
از شگوفه نافع مؤلفه برادر دما

بر لب بام خطر باشد مکان است  
یک چون دانی که از یک سنگ در چرخ  
از فوق گردانی بالی بها غافل مشو  
پرده او بار باشد الحلق قبل او  
از غور کنگسان چندین نگذریم  
این دکان دارند گر حست چو کشاید  
کران گوشته ویران کردی این  
بانی غیر آب و تیغ این فرم نیست  
تا زمان بی سرانجامی مکانی بایست  
شمع دولت را باد دست دغا فاکس  
از پیشها بود خط امان حادثات

خواب امنیت نبیند در جهان آ  
تابش برق چو چرخ و دو عالم آ  
ایکه مغروری تلخ زده نشان آ  
تخته کن گزینش خود داری و جان آ  
گشت مارا ناز این نو کبستان آ  
میشود سوراخدار آسمان آ  
خوشتر است از گنجهای نیکی این آ  
بر نمی انگیزد از خواب گران آ  
سعی در تعمیر و آباد کن این آ  
دست درویشان بگیر ای کامران آ  
گذر از شش نده داری در آمان آ

عالم بی اعتبار باری عالم بی آفت است  
زود بهر دلی که صائب از اعتبار

۱۹۴۰ م  
ولایت خراسان

[illegible]





عشق چون آید که سر کند عشاق  
 با کسی که در آن روزگار  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان

در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان

در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان

در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان

در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان

در مرغ پر شکسته ز کبر خصال تو از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را زلف تراست از دل صد چاک عاشق هر دم رسای طره کافرنشاد تو از اشتیاق ذکر تو در دیدن آمده است	دارد بر بال پر خندان در از کنج فقر گوشه رنجان در در هر خم و شکنج نهان شده در در کعبه رنگ ریخته میخند در بر تاراشک سجده صد دانه در
---	---

صاحب مرز نشسته سرشار عشق تو  
 هر داغ آتشین شده میانه در

داغ دست عیش گلستان روزگار چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند در زشتی برق خطر است زینهار دندان بدل فشار کزین یاد کرده اند وادست همچو دیده قربانیان نجات	در دلدست سنبلی در میان روزگار خطا مان ترا ز شبتان روزگار بازی مخور ز چهره خندان روزگار جانهای پاک رخنه دندان روزگار حیرت مرز خواب پریشان روزگار
---	---

گردید تو تیر قلم استخوان من  
 صاحب بارینت احسان روزگار


محفل پوش بر سر راه هست که در غم البینه بریط هر که دارد در انتظار می هست	سینه زنگ بسته چون مادر حکم بر باد کن نیامان وار دلش از هر صد اردو ادکار
---	---

در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان  
 در میان کجاست و در میان

جویای عشق باش که جز درد و دوا  
بیرون مرز خویش که آن شوخ چشما  
دل در جهان ببند که بیرون از کف  
گردن کبش که نیست درین باغ  
بر هر که در محیط رضا قطره میرند  
خافل مشورتی که کشید پست بر  
تخلی حیات را نبود حاصل دیگر  
جز پر دمای دل نبود محصل دیگر  
آیا استند بر تو میند دل دیگر  
بخز عقد های شکل خود حاصل دیگر  
بر موج انزین محیط بود ساحل دیگر  
وام سراب سلسله باطن راگر

جو یای عشق باشم که جز در دود و دای  
بیرون مرز خویش گمان مشویم چه  
دل در جهان میند که بیرون گشته  
گردن کنش که نیست درین پائین  
بر هر که در محیط رضا قطره میند  
خافل مشو ز حق که کشیده است هر

صائب بگرید کوش در زیر چاک نیست  
جز قطره های اشک حیران دل دگر



محضر بقدر رحمت بود صاحب شایسته  
سوزن شد از جراحتم انگشت زنها  
بر قیست گر سیاح شود کای آشکارا

در ویش از خرقه صدر بار نمیشد  
گر دید ریشه آوند امت ز زخم  
عیش جهان نظر بچشم شما را

دست نواز شی جو زلف آشنائی  
خاقل مشور صائب آشفته روزگار

دیگر قدم بقصر هشت برین گذار  
دست مروی میل خوشه چین گذار  
ز نور واز خانه پر از انگبین گذار  
بر صفیحه وجود سخن دلنشین گذار

حسینی بنجر چون خم می بر زمین کشید  
اینک سپاه برق عنان بر زمین کشید  
بر جوی حق عنکبوت کند فریب  
گسترده چو خانه بیخ من در دوش

این جمله را که در این مکتب  
 نگذارید این بیچاره را که  
 بیچاره را که در این مکتب  
 نگذارید این بیچاره را که

اینجی سوز و آرزو کیت بکیت از آرزو  
 از کجی بشود دست دیگر در میان  
 اینجی آتش غریب خواجه نصیر طوسی  
 اینجی طرب و آسودخت دل راه دارد  
 اینجی طرب و آسودخت دل راه دارد  
 اینجی طرب و آسودخت دل راه دارد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

\_\_\_\_\_

100

[illegible][illegible][illegible]

<p>             این شرور در سینه خوارانمیکه قرار              هیچ پیکان در بدن کیجا نمیکه قرار              عاشق بشوید در دنیا نمیکه قرار         </p>	<p>             میدود در کوچه و بازار که خراغ عشق              غیر دلگر پهلوی ما برنجیزد و ز عشق              غیر در اسبیل هر جا بودند از راه         </p>
--	--

کوه کن لنگه نيفلند است صائب دلش  
نقش بکاهر که در خار انيسگر دقرار

هر که از این شانه در دل زخم کار می کشد  
هر که از این شانه بوی عیسان کی ترا ز طاعت  
هر که در پیغام نو میدی معشوقان  
هر که در ترش دراه باز سعی ناهنجار را  
دانه بهتر در زمین نرم بالا می کشد

زود صابون را منجوشید و می کارید  
هر که چون شنبم کند شستنه و از می شست

ای ز رویت برنگاه ای گلستان گر  
در دل هر ذره خورشید تابان گر  
اشک ریزان تر از هر قطره بالائی گر  
میکند تر لحظه جلان در بیابان گر  
کعبه دل را بود خار مغیلان گر  
هست هر موری درین آدسیان گر

باز که در این کتب بیادیت باور کنم  
چون که در این کتب بیادیت باور کنم  
باز که در این کتب بیادیت باور کنم  
باز که در این کتب بیادیت باور کنم



شب زنده دار باش که آرزوی این فیض  
دارد نظرخانه خرابان همیشه عشق  
دلها می شایب بود ز سر سحرگاه بیشتر  
ویرانه فیض میبرد از آناه بیشتر

صائب آفتاب فزون بسیر  
هر خیزد پیچور دل خود مابیشتر

که دل شکاف چو تیغ است آید  
نظر به پنج پنجم تر حساب موی کمر  
که شد در زلف دراز تر آید  
چو کیش نبود در حساب موی کمر  
ز زلف بیش بود پنج و تاب می کمر  
فقد بدست که تابض فدا بگو کمر  
نمیشود و کمر ز حجاب موی کمر  
یکی هزار شد از پنج و تاب موی کمر  
کند ز مور ضعیف انتخاب موی کمر  
مرو ز راه بوج سراب موی کمر

رہو وہ بہت قرار و تسکین من صاحب  
خیال نازک چون بیچ و تاب سے کمر

ز سبز کرد و خود آب را در بیخ مدار	ز لطو طیان شکر ناب را در بیخ مدار
-----------------------------------	-----------------------------------

شمس زنده دار باش که آفتاب فیض  
 در دله نظر خانه خرابان همیشه عشق  
 دلهای شب بود ز سرگاه بیشتر  
 ویرانه فیض میسر دانه بیشتر  
 صاحب آفتاب فزون لب فیض میسر  
 هر چند میخورد دل خود دانه بیشتر  
 ملک التمشای تاب موی کمر  
 خواب غفلت غزالیست شوخی ترک  
 بی هزار بود زور بقدری من  
 ساز کی که مور که چه مشهور است  
 همیشه در دین خیز ضعیف میزند  
 شاهاده اند با میدان عالمی آغوش  
 برادر جز در برق میگذرد هر  
 فلان که جوهر شمشیر آن مکان بود  
 من بعید نظر از هنر که موی شکاف  
 بسته است درین رشته جز نماند هیچ  
 رفته است قرار و سکین بین صاحب  
 خیال نازک چون هیچ و تاب موی کمر  
 ز سر کرده خود آب را در فیض مدار  
 در طایان شکر تاب را در فیض مدار

بیشود عالم از این خبر آگاه شود  
 از نزد دل که در این عالم  
 دل بردن آید از چادر غزل  
 خلصیت میکند دل از زنجار  
 معرطم میشود این ملک و این  
 بوی پیرایین شود و این ملک  
 خلدان دان شود و این ملک  
 بیج اصدی که پنهان است  
 میشود و طالع از آن چاک  
 دیر از این شمشیر از بد  
 غوطه خورده در دبیای

ساز آینه بیزک نیاید میدان  
 بصدت باز گیر و اگر از آتش  
 دل اگر تیر و نخواهی سخن بکشتا  
 خامشی آتش و لطق بود زنگارش  
 سر خود داد و یاد از سخن لوح خبا  
 گفتن حرف بود خرج و شنیدن چو قفل  
 متکلم نشود طوطی شیرین گفتار  
 هم ازین جقه گوهر شب تاب بردار  
 که ازین رخت بر آید بدل صاف  
 مکن این آتش را تخته مشرق زنگار  
 بردار از لب خود مهر درین دریابا  
 خرج بردخل میفر که شوی بی برکار

نشان قفل خوشی سخن زد صاحب  
 خامشی بحر بود کوزه محالی گفتار

از جهان بنماستن چشم از نیندازان  
 مردم بیدار در کبریا اهل دروایت  
 حسن بیتابست در لطمه از زان  
 چون عالم شد رنگین شکر و شکر  
 در خزان غنای لیبان با گل  
 خانه آب و گل از سیلاب زرد و زرد  
 کاروان عمر را فعل سفر و آتش  
 سدا و آتش می میشود چنین  
 جزند امت نیست حاصل مردم در  
 راست گردیدن توقع زین گلابان  
 مر جاحی چشم زنه از پرستان  
 پرده پوشی چشم از آئینه خساران  
 پایی چون اغریه امید از هواران  
 چون ورق برگشت چشم یک از یاران  
 چون کد از خانه بردوشان غم یاران  
 ایستادن چشم زین سیلابان غم یاران  
 روترش زنه از در بزم قبح خواران  
 گوش برافسانه میوه گفتاران

از آن گفتار این مویان  
 بیدار بیدار بیدار  
 چشم از نیندازان  
 مردم بیدار در کبریا  
 حسن بیتابست در لطمه  
 چون عالم شد رنگین  
 در خزان غنای لیبان  
 خانه آب و گل از سیلاب  
 کاروان عمر را فعل سفر  
 سدا و آتش می میشود  
 جزند امت نیست حاصل  
 راست گردیدن توقع  
 مر جاحی چشم زنه  
 پرده پوشی چشم از  
 پایی چون اغریه امید  
 چون ورق برگشت چشم  
 چون کد از خانه بردوشان  
 ایستادن چشم زین  
 روترش زنه از در بزم  
 گوش برافسانه میوه

از آن گفتار این مویان  
 بیدار بیدار بیدار  
 چشم از نیندازان  
 مردم بیدار در کبریا  
 حسن بیتابست در لطمه  
 چون عالم شد رنگین  
 در خزان غنای لیبان  
 خانه آب و گل از سیلاب  
 کاروان عمر را فعل سفر  
 سدا و آتش می میشود  
 جزند امت نیست حاصل  
 راست گردیدن توقع  
 مر جاحی چشم زنه  
 پرده پوشی چشم از  
 پایی چون اغریه امید  
 چون ورق برگشت چشم  
 چون کد از خانه بردوشان  
 ایستادن چشم زین  
 روترش زنه از در بزم  
 گوش برافسانه میوه

نچون





در روزم همچو کوه بود پادشاه ستوار بند در زبان شعله گداخت و آبکار با جبهه کشاوه چهل راکند نشاء بر دل چو غنچه نیشخ درواز زبان چون جمع خنده رو برآید بر دوزبار تا شیشه بشکند بر شش خشک در یک نفس میاد و بد چون زبر شاره باشد بهیان بجز زنده سحر کبار سند سکندری بود از همه ستوار مصدق این صفات که باشد بر دوز سجاده سهندش بود و سجده ستیا بر خاره سنگ لاله دماند چون بربا	در روزم چون نسیم سبک روح سر کند مکند از او با پیشانیان ستم کن چون نخل بر شکوفه خور و سنگاگر بفر چو گل بدهد بخت خرد گوی چون گل قتل گرفتگی نبود بر حبسیر او از باده غرور نکرد و سیاه است صد قتل آتشین اگر افتد بدست او اعاقل از یاد حق نشود و در جرم خلق سرشته خنجر بود از حلق بر زبان از گاشتنی که این همه گل چش کرده دنیا نیا پیش نظر از سکه دین یکسان بخاطر عام نایب و آفتاب
---	--

صاحب بگو صریح که این گل زبان گیت به چیمیده چند حرف توان گفت غنچه وار	لوا خواجه ابوالحسن آن سحر بیکنا بانیک و بد چو آینه صاف نشسته در مجلس انقلاب نشاء بهیج باب
---	---

دست دعا بر سر ده ز آفتاب عریض باجهنگل که در آفتاب عریض	تبار از کنایان به نوبت ارمود لکته از آفتاب عریض
---	--

در روزم همچو کوه بود پادشاه ستوار  
 بند در زبان شعله گداخت و آبکار  
 با جبهه کشاوه چهل راکند نشاء  
 بر دل چو غنچه نیشخ درواز زبان  
 چون جمع خنده رو برآید بر دوزبار  
 تا شیشه بشکند بر شش خشک  
 در یک نفس میاد و بد چون زبر شاره  
 باشد بهیان بجز زنده سحر کبار  
 سند سکندری بود از همه ستوار  
 مصدق این صفات که باشد بر دوز  
 سجاده سهندش بود و سجده ستیا  
 بر خاره سنگ لاله دماند چون بربا

در روزم چون نسیم سبک روح سر کند  
 مکند از او با پیشانیان ستم کن  
 چون نخل بر شکوفه خور و سنگاگر بفر  
 چو گل بدهد بخت خرد گوی چون گل  
 قتل گرفتگی نبود بر حبسیر او  
 از باده غرور نکرد و سیاه است  
 صد قتل آتشین اگر افتد بدست او  
 اعاقل از یاد حق نشود و در جرم خلق  
 سرشته خنجر بود از حلق بر زبان  
 از گاشتنی که این همه گل چش کرده  
 دنیا نیا پیش نظر از سکه دین  
 یکسان بخاطر عام نایب و آفتاب

صا صاحب بگو صریح که این گل زبان گیت  
 به چیمیده چند حرف توان گفت غنچه وار

لوا خواجه ابوالحسن آن سحر بیکنا  
 بانیک و بد چو آینه صاف نشسته  
 در مجلس انقلاب نشاء بهیج باب

دست دعا بر سر ده ز آفتاب عریض  
 باجهنگل که در آفتاب عریض

تبار از کنایان به نوبت ارمود  
 لکته از آفتاب عریض

در روزم همچو کوه بود پادشاه ستوار  
 بند در زبان شعله گداخت و آبکار  
 با جبهه کشاوه چهل راکند نشاء  
 بر دل چو غنچه نیشخ درواز زبان  
 چون جمع خنده رو برآید بر دوزبار  
 تا شیشه بشکند بر شش خشک  
 در یک نفس میاد و بد چون زبر شاره  
 باشد بهیان بجز زنده سحر کبار  
 سند سکندری بود از همه ستوار  
 مصدق این صفات که باشد بر دوز  
 سجاده سهندش بود و سجده ستیا  
 بر خاره سنگ لاله دماند چون بربا





از خود را طبع سیرت سالک را در  
 که برین ساندول سیرت سالک را در  
 تا کسی که نشد در زمین سالک را در  
 جز در مریب زین جهان نگرود هرگز  
 ز کمان تیر قضایان نگرود هرگز  
 کجاست که رفتند بیا کجاست که رفتند  
 تا تو صائب از رخسار خورشید  
 شد آهسته از رخسار خورشید

رسان و مغرب که ما نسیم سوختگی  
 در آن نسیم که صائب بود سخن پرواز

بزرگان اشک پوشیدن میانه بزرگان آه پیچیدن مدویه بوس میثاقی را خواب دارد ز خود بیرون شدن ز راه چو مانند مجوید سماع از راه خشک خدا داد هست ناز و شیه و خشن	بابر تیره باریدن میاموز بدریا اشک غلطیدن میاموز بسیر ما خورده لرزیدن میاموز بچوب خشک نالیدن میاموز بخون مرده جوشیدن میاموز بچشم آهوان دیدن میاموز
--	--

از کا و کا وان مرده ام بخیم روزی که آه من بهواداری تو خست در خواب برسد زده اش گم فتم با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر الماس را در نیم گشت تیغ آه من صبحی که چشم من بر رخ اشکبار با آنکه عمر هست که از سر گذشت دل خون شد و پیمان شمع آه من	نگرفت خون من زبان شمع در خواب ناز بود نسیم میسوزد از حلاوت آیم جگر این شیشه هست کوش برنگ خور گرم است خرم خرم ناز و خیر پیمان نه بسته بود و خست صندل نمیزد ز سرم در در گل کرد شمع با و صبا بر در
---	--

که در هر چه عاشقان در این دنیا  
 که در هر چه عاشقان در این دنیا  
 که در هر چه عاشقان در این دنیا  
 که در هر چه عاشقان در این دنیا





گروه زبال پری پیکران دل واکرن  
مرا اگر چه رسیده است بخودی جای  
در لیت از نفسی گرم پیش پایم دار

بنقشای سبک روح این نوا پر دار  
که ره نمی برد آنجا بصد و سیل آواز  
باین فرخ مگر گردی او به بنیم باز

رسد بمنز و بد لاسیم سونو خکان  
دران چیم که حساس بر آورد آواز

خط بر آورد و تر تازده است بستانش  
میتوان گل چید از روی عرفا کشش  
شد فلاناب عرس مست و خجسته بیرون کرد  
شد بلند آواز و طبل جیسیل کارون  
ببیندش به پیغمبر است در شک گرفت  
نمایندش به پیغمبر است در شک گرفت  
گرچه در آشتی خط بر غدارش ریخته است  
گرچه گردیدت حسن خط او باد در رکاب  
گرچه صبح غار نشنایم غریبان کند  
گرچه چلی شد روزگار و دولت طوبیای  
گرچه در آبرو یاه خط نشان کرد دست  
نیشناخت صبح را در خون بیاختش

میچکد خون بهار از خار و گلکش  
میتوان خورد از بهما خندش  
در سر انجام عمارت سخت بیاختش  
وزیرشان خاطر می در کار ساش  
طوبیایان شش سخن از شکستش  
چشمه جوم بندان در بند و زندانش  
می چکد زهر عتاب از تیغ و کاشش  
چشم روشن میشود از گرد و جاشش  
دایع دارد صبح را شام غریبانش  
از خط سحر آفرین باقیست دیوانش  
خیره میگردد نظر از آناه تابانش  
خنده بر گل میزند جاکو گریانش

۵۰۷

نقشهای سبک روح این نوا پر دار  
که ره نمی برد آنجا بصد و سیل آواز  
باین فرخ مگر گردی او به بنیم باز  
رسد بمنز و بد لاسیم سونو خکان  
دران چیم که حساس بر آورد آواز  
خط بر آورد و تر تازده است بستانش  
میتوان گل چید از روی عرفا کشش  
شد فلاناب عرس مست و خجسته بیرون کرد  
شد بلند آواز و طبل جیسیل کارون  
ببیندش به پیغمبر است در شک گرفت  
نمایندش به پیغمبر است در شک گرفت  
گرچه در آشتی خط بر غدارش ریخته است  
گرچه گردیدت حسن خط او باد در رکاب  
گرچه صبح غار نشنایم غریبان کند  
گرچه چلی شد روزگار و دولت طوبیای  
گرچه در آبرو یاه خط نشان کرد دست  
نیشناخت صبح را در خون بیاختش  
میچکد خون بهار از خار و گلکش  
میتوان خورد از بهما خندش  
در سر انجام عمارت سخت بیاختش  
وزیرشان خاطر می در کار ساش  
طوبیایان شش سخن از شکستش  
چشمه جوم بندان در بند و زندانش  
می چکد زهر عتاب از تیغ و کاشش  
چشم روشن میشود از گرد و جاشش  
دایع دارد صبح را شام غریبانش  
از خط سحر آفرین باقیست دیوانش  
خیره میگردد نظر از آناه تابانش  
خنده بر گل میزند جاکو گریانش





در این جهان بود فرصت گزین  
 بهشت میطلبی از سر درم برین  
 ز گرد خواب بشو دست و تو هم  
 فردی صبح نخواهد تا عالم خیزد  
 چو آفتاب آغوش صبحدم بریزد

درین جهان بود فرصت گزین  
 بهشت میطلبی از سر درم برین  
 ز گرد خواب بشو دست و تو هم  
 فردی صبح نخواهد تا عالم خیزد  
 چو آفتاب آغوش صبحدم بریزد

چه پایی در گل اندیشه مانده صفا  
 بساز با که پیش در پیش تو خیزد

ردیف السیر

یاد دارم بنظر خط غباری کس  
 کرده ام حمد که کاری بزمین عشق  
 شب آن تو میان تنگ آغوشم بود  
 من آنم که خورم بار در گزینی چرخ

غنچه چینیان گلستان صفا  
 هست در پرده دل باغ و دیار که پیش

مستحق پریشان طبری را چکند کس  
 هشتم بوس از جنسش گلان تو بستم  
 آن به که صبا از سر آنزلت نیاید

از جانب جگر و دل و دماغ  
 چه غمش و چه غمش و چه غمش  
 از جانب جگر و دل و دماغ  
 چه غمش و چه غمش و چه غمش  
 از جانب جگر و دل و دماغ  
 چه غمش و چه غمش و چه غمش

از آن که در این جهان بود فرصت گزین  
 بهشت میطلبی از سر درم برین  
 ز گرد خواب بشو دست و تو هم  
 فردی صبح نخواهد تا عالم خیزد  
 چو آفتاب آغوش صبحدم بریزد



کس در میدان که سیزده است او را کجاست  
کاسه خون جگر داران عالم سینه  
چون شتر انجام مادر نقشه آغاز  
پشت روی نامه با هر دو یک سینه  
بر می آید بعد از تیشنه چرخ شاد  
این پرداز بر دامن حشر اب لیک  
از دایره حسن خیر عشق می آیم ما  
کار ما چون زلف خوبان نه افتاد

ناشاقان باز سر انجام دهان سید پسر  
از خمار ظالم جیش بر لبی پادشاه پسر  
و دیگر از انجام وادان غازی را پسر  
روز مار دیدی از شب و با تو مار پسر  
سرگشت سنگ طوطای من پسر  
از پریشان حالی مست خمار پسر  
میشود آواره از احوال عیار پسر  
میکنی سر رشته خمار پسر

تسے میدہ صاحب سیٹ پم  
گرتا ہی خبر گردی خبر ازنا میرس

میوه که باغ امیدم فراخ حواس نیست  
چون گدازم گرد سترنا ترا چون کرفاز  
نوشم از چهره توغبان بازاری مجب  
میکنم بکس که در قید لباس آرد مرا  
خشم عورت بار را اگر میشنم بنده  
لیکنه خویش نتوان بر بدلی ترک سجود

یاد رستخیزی که می بینیم نمک شست  
پاکه انانی که می بینیم حفاست و س  
این جواهر سرسبز درخت از راه رستخیزی  
حلقه قزاق ملق قزاق رستخیزی  
حاصل قزاق رستخیزی  
راه این دیوانه در بسته از رستخیزی

و

[illegible]

211

21







ہر گناہ سائے تو نہی رُو بکھوتے  
گر ہست در دماغ ترا بادِ نخوتے

آماده شکسته بخروج چنان شد

صاحب نفس شمرده زن خود صانع

رو در چگونگی بدین ضمیمه کار از پیش  
شود عیار بدوینک سسته نظایر  
عجب که برقی فنا گرد من تواند یافت  
لب سوال سزاوار سنجیده است  
لم یفقر دنیا از قرار خویش گشت

که من بپای نسیم و دم از خوشیش  
یکیست تیر کج و راست تا بود در  
چنین که جلو او میردم از خوشیش  
عجب شجره خود بخیمیزند در  
سختی که از آن گذشت که پیش

عیار ناک صفت سبب در  
نمک چه کار کنند بادی که نبود در شیش

بر تو دروغ شد که از کثرت محبتان  
دروغ از سر دی ایام بستی شد  
چون در باطن از آن کس شود گرم حیات  
دروغ سود خندان صحبت بهیچیز  
لانگه خا که نمود بی سخن پوچ حیات  
سر درو نیست که آتش گل حیات

در در چشم خلیل است گلستان  
میکند جلوه گل فصل زمستان  
طرف شور است چو افند بگلستان  
که بغیر او در آید زمستان  
میشود از خض و غشا کفر و زان  
ناکه ز دانه نفس گرم زمستان

۵۰

استقامت و خصلت و دانه از تنم میبار  
 از دوزخ کار با باریک و جمعیت است  
 زینت ظاهر و باطن که نباشد گوشت  
 نفسش بر دو دانه از تنم میبار  
 پیرایش از تنم میبار که نباشد گوشت  
 زینت ظاهر و باطن که نباشد گوشت

از این کتاب که در میان ماست  
که از آنجا که می بینیم  
که از آنجا که می بینیم  
که از آنجا که می بینیم





در تلاش تو شده ویرانج و جوان مهرش		از ترا بخند از تخت سلیمان با تخت
-----------------------------------	--	----------------------------------

تانا سازندش کباب چشم بد اهل حسد  
بچو عنقا صا سر چشم خدای تو باد

چپ سازد صنعتش طبع در حین ادواتش  
گرائی میکند بر خا طرشش با دم نمیدانی  
باز در پیل طاعتش تا کافی غریبت  
را بر این لغز او درشاند که در آن شب است

اگر صاحب مقیم گلشن فرود رخ اید  
 نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغداد

دافذر از عرق شرم بود نسرينش +  
 بوي مشک از انفس خسته اش مي آيد  
 بيو لطيفه که چون سرشود وينگار  
 بجهان چشم چرا بدام تو تلخ افتاد است  
 آب گود ز اشارت بدن نسرينش  
 در دل هر که کند ريشه خط مشکينش  
 از بغلگيري آيينه تن سمينش +  
 که شکو خوار بفساد کند شرمينش

التقى ببيت نهان دل صا سرگرم  
میچرخد چون کباب از نفس رنگینش

سپهر زده خوابیده نیست دریا  
بهر عجب که کند جلدی قدر عیش

درست است که در این کتاب

وہاں سے لے کر اب تک کے سب کچھ

بسم الله الرحمن الرحيم

514

دیوان صاحب

از دورن گردن باد خزان غل غل  
 خنده شمعیت لبنت آسمان غل غل  
 از گنبد شمعین کار خود در آغوش  
 تان از می بین غل غل  
 از دورن گردن باد خزان غل غل  
 خنده شمعیت لبنت آسمان غل غل  
 از گنبد شمعین کار خود در آغوش  
 تان از می بین غل غل

این غزل که حافظ شیرازی گفته است  
 زبان بحر قطره ای بی خوش گوار خوش

وله

ای فلک از فروغ رخ زیبای تو خوش چه بشی که در کوچه لب و گوهر چشم روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر نیست ممکن که از شام شب چون مرعید بگشت نمایند خلق چشم بد روز را بروی بلند تو که هست غیض در بر سیاه و دل شب می باشد فارغ از غدرستم باش که در مشربا کیست در بار تو ای تاجر کفاحان شده است	ز ناله خاک چمن رسایه بالا تو خوش نیست جای که باشد چو سر آلود خوش کیشد امروز من و عده که در آلود خوش دل هر کس نباشد ز تماشای تو خوش لب کس شود از بیل شکوفای تو خوش چون مرعید دل خلی با میا تو خوش میشود و وقت دل از زلف سر می تو خوش نیست چون لطف بجای تو خوش دل یک شهر زانده سودا تو خوش
---	---

بر تو صائب نگر عشق و جنون با دجلال  
 که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه کاو حسن سراپای فیض باش هر چه بار عقل بلند گرام کن در جستجوی خانه در بسته باش ماهی زبان جو شده از فیض باش	در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش در بحر عشق کشته طوفان دیده باش دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش در بر م اهل حال زبان بریده باش
---	--

ترتیب این غزل  
 از دورن گردن باد خزان غل غل  
 خنده شمعیت لبنت آسمان غل غل  
 از گنبد شمعین کار خود در آغوش  
 تان از می بین غل غل  
 از دورن گردن باد خزان غل غل  
 خنده شمعیت لبنت آسمان غل غل  
 از گنبد شمعین کار خود در آغوش  
 تان از می بین غل غل

چون از دورن گردن باد خزان غل غل  
 خنده شمعیت لبنت آسمان غل غل  
 از گنبد شمعین کار خود در آغوش  
 تان از می بین غل غل  
 از دورن گردن باد خزان غل غل  
 خنده شمعیت لبنت آسمان غل غل  
 از گنبد شمعین کار خود در آغوش  
 تان از می بین غل غل





५५५

١٥٠

五

گر در دست پیش روانی میرسد  
 انجام نام جرمی با نفاق داده است  
 عکس کن اگر کسی شاد خاطر  
 از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب  
 پشانی شاد به از گنج گوهر است  
 چون آن گرانمای گلشنوز منقلب  
 گشته است کبریا که آفت است

چون بمخوری تیغ فنا بگرید  
ز ناز و لب لعل جوانان  
گر مرهم دلی نشووی بیشتر  
گر صندل مسک نشووی در دهن  
دلنگات چمن صدف ز برای گریه  
در کام تلخ سوختگان  
در محفل که باده خوری چو نیش

عمریت تا چوبیستم گل در رکاب  
فاصله ز حال صفاست غنیر جگر مباح

چون ترا مسکن میسر شد بی ترنگی  
چون سبکو و عالی من الحاکم کن  
را در دولت و بالبرقع و خواگیان  
عالی کتانی حق بر نیاید در دوئی  
ناجیش کنیا خنیکه سند و تراج  
نگ برگی از سبک تن ایرست

تخته گرد و پازیر و بزرگ و عظیم  
 همچو صوفی زیر بار خفته بر پیشین  
 چون تن آسمان را بکمر بست و بالین  
 نیست که ابل شرک ای بی اخراج  
 صبر کن بر تلخ کامی یک قلم شیرین  
 چون بر طاقوس فرد دفتر تلویج است

نمیستی صابر این خشم زور روزگار  
گر نگردد بر دوات آسمان عکسش

۵۲۱ دیوان صاحب

ان کونین دودم فریب کند این غم خوش  
 خوش بگذران این خاکدان چو سیلابار  
 شرباب تو کس نیست بدمت و بدمتاده خود  
 زانکه ناله صامت غیر از تو ابر کرد  
 خان افکنده است از طاق دلها کجی را  
 که بیدار منند از طاق حسن طاق کجی را  
 ان کومر در کینه حجت در بی تو  
 از کجی را در حق بر حسن طاق کجی را

این کتاب در بیان احوال و سیرت و مناقب و کرامات و معجزات و شهادت و غیره از آن بزرگوار  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب و کرامات و معجزات و شهادت و غیره از آن بزرگوار  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب و کرامات و معجزات و شهادت و غیره از آن بزرگوار  
 و در بیان احوال و سیرت و مناقب و کرامات و معجزات و شهادت و غیره از آن بزرگوار

میں نے اسے نہیں دیا۔

[illegible][illegible]

چه پوئند گاه شناسی آخال مود  
 مہد کہ سہ کند طرہ ہوا یولش  
 وگرہ زہرن خضرست نعل واپوش  
 کہ سز زہ زبا گوش خطہ بیگویش  
 و لالہ ذراع گرفتہ بہت در میان  
 اگر زطرہ لیلی بہت بید جوش  
 کہ ناز سر و کند گرد باد ناموش

OFF

بیاورد شاه مسواری قتلده ام صبا	
دو عالم است چو در لاف غنیمت	

[illegible]

از تماشای پریشان جهان بگیر با  
روزی خود میفرماید بنده فرمان پر  
رزق هر چه میشود آخر چراغ عاقبت  
سیر چشمی هر که دارد نصیبها از دست  
تا بخندد بخت پیشا منزل چون صبح  
شیر خالص شود هر که اینجا است  
چون تو بیرون میرود از بند زندان  
خشم رود و آن دست از رحم او امین

[illegible]







<p>گر چنین آید دل از غبار آید برون          مستی چشمش بر در خط فزون          زود که گشتی بدریای محبت آگند</p>	<p>زود خواهد شد به پیشنا کف بجای          گرد خط پیشش اورد میکند دریا          و زلفا خرمیند باد و محال انکارش</p>
---	--

چون در صاغیه در آب نه تماشای همیشه  
نمخی چنین در جبین موج دارد گوهرش

در شناسان اهل مشرق و میخیان  
 و دیوانی را که بیل داد و آخر باغبان  
 در غبار خط نهان شنید زلف ریحی پیش  
 صیقل شهبازی سوزان ندارد بازگر

آشناتر با میخیان کلب پیمان  
 چشم بدین چشم صاحب خانه  
 دام را در خاک چکان کردی فکر را در آب  
 چون مجلس سحر و سیر و لب پیمان

صاحب امتیاز محبت افسانہ مرزا گان کو  
چشم اگر داری بفکر گریہ مستانہاں

درگاه تاجان بیل در مجرای کوه وانه باش  
کفر و دین پرده دار جلوه سحرش و دان  
نور حسن لایالی تا کجای سیرت  
جلوه مردان از غمخیز سیرت  
و این هر گل بگیرد در هر شمع میگرد  
سنگ خندان سید بنی سحرش

[illegible]



پادشاهی برای بکار آوردن کجی ش  
طوبی از بهار می آید بک  
بخت خامی بود و بعد از  
پروم و دیدن پرده عیب خود  
زود یگیرد و بدندان است  
سز زدن برای خورشید اعظمی که

به خنجر می دارد از پل اشین افخام چو  
اکامیه خنجر ای سخن از با بهماری بگر  
تارگر خنجر می بود در یاد نه شیند ز  
عجب همیشه دوازدهم خنجر افخام  
هر که حرف نیکو امان بگر و بگر  
نیست بشنید و نکلا و محسب غرور

در کرم چند آنکه فزاید از باب کرمیم\*  
تن بخواری دیده صائب تنفقار کو

چون بر بقرض شرک سنبل خوش  
نیزه بکام شناسا و عشق این حکمت  
اگر بخت بخت بی نیاز از پریش  
لاداد گشت که لبتش نمیرسد برین

سر آمدی ز تنگ و این کجای کل خوش  
که گل پیاده رود در کای بسبیل  
بپرس علی مرا گاهی نه فغان خوش  
بخواه خوش سوارم از تنگ خوش

چه نعمتی است درین راه پرخطر صفا  
که بسته ایم بران توشه توکل خویش

کافور با نخی خرم و گبر سر سجاده پیش  
کرده است از صفحہ نوشتہ دست  
خطی از بهاری آئینہ می آید سحر ف

باسمعال وجام زریکینا همچون باد به  
از قبول نفس تا مکر بجز و ازاده به  
پیش از باب سخن نهالوحی شده

بدواری برآید کار در تندی کش  
 دایره داری آینه می آید بخت  
 بخت خامی بود در دیده سماع صوفیان  
 پوده مردم دریدن پرده عیب خود  
 در دیگر بدندان است پیش نیست  
 نیز در می برانی حریفش اعظم می شود  
 در گرم چند آنکه خزانیدار باب گرم  
 تن بخواری پیده صائب ستغفار کور  
 سر آمدی زنگویان هر کج کل خویش  
 که گل پیاده رود در رکاب طبعیل خود  
 بر سر حال مرا گاهی تفرافل خویش  
 بخشم خورشید سوارم از تفرافل خود  
 چه نعمتی است درین راه بر خطر صفا  
 که بسته ایم بران توشه تو کل خویش  
 با سفال و جام زنگینا همچو پانجه با  
 از قبول نفس تا مگر بجز آوازده با  
 پیش از باب سخن نهاد لوح شاده  
 گاه در پانی هم دگر بر سر سجاده پیش  
 که هست از صفحه بنوشته دست  
 طوطی از بهاری آینه می آید بخت



چرخم گشتا خوش بلند اقبال است جوان بندی و ات آید بر دهن طاق گلستان	که از تیر کمانی سلب نوشه خار دیویش خورد صد بار بیج رشک کیکل طرز زرقار
چو صامت غزل را بر بیاض دل هم میزد قلم را نیشک سپید شیرینی گفتارش	
سر گلزار شبست هست قد و الجوش منکه از رشک دل و شرف و میسوم بخیه راز نمان چو پشیم شیشه ها	لااله داغ تجلیست رخ نیکویش چون ببینم که بود آئینه هم زانوش بسکه شد آئینه بر در و الم از پوش
خانه اش گسترود از موج عادت دران صامت آن هست که سکوت کند در کیش	
با تن آفرینان بارض و شین پیش دست چون پاس تن میبرد او در در خبار دل ناغم چون چراغ آسیا باسکرت جان بهار زندگانی بگذران جوشن آدوی اینجا ش همراه است	پای در زنجیر داری چشم از درون بپوش تا صبح بیدرد میگوید که بپای من پیش گر خبار آلوده با خون من از من پیش چشم باطل کن در شبتم گلشن پیش از دل مجله زره در زیر پیراهن پیش
علوت و صلاست صد غماز صامت کین رخنه در راه بند و دیده روزن پیش	
دل ز تن چون در شد و می شود کین کور را فرزند نیامی شود و عکین	

۵۲۹  
دیوان صائب

کوه ترا تا که در فوج صفت  
زنده و زنده که در کوه صفت  
چرخم گشتا خوش بلند اقبال است  
جوان بندی و ات آید بر دهن طاق گلستان  
چو صامت غزل را بر بیاض دل هم میزد  
قلم را نیشک سپید شیرینی گفتارش  
سر گلزار شبست هست قد و الجوش  
منکه از رشک دل و شرف و میسوم  
بخیه راز نمان چو پشیم شیشه ها  
خانه اش گسترود از موج عادت دران  
صامت آن هست که سکوت کند در کیش  
با تن آفرینان بارض و شین پیش  
دست چون پاس تن میبرد او در  
در خبار دل ناغم چون چراغ آسیا  
باسکرت جان بهار زندگانی بگذران  
جوشن آدوی اینجا ش همراه است  
علوت و صلاست صد غماز صامت کین  
رخنه در راه بند و دیده روزن پیش  
دل ز تن چون در شد و می شود کین  
کور را فرزند نیامی شود و عکین

که در فوج صفت  
زنده و زنده که در کوه صفت  
چرخم گشتا خوش بلند اقبال است  
جوان بندی و ات آید بر دهن طاق گلستان  
چو صامت غزل را بر بیاض دل هم میزد  
قلم را نیشک سپید شیرینی گفتارش  
سر گلزار شبست هست قد و الجوش  
منکه از رشک دل و شرف و میسوم  
بخیه راز نمان چو پشیم شیشه ها  
خانه اش گسترود از موج عادت دران  
صامت آن هست که سکوت کند در کیش  
با تن آفرینان بارض و شین پیش  
دست چون پاس تن میبرد او در  
در خبار دل ناغم چون چراغ آسیا  
باسکرت جان بهار زندگانی بگذران  
جوشن آدوی اینجا ش همراه است  
علوت و صلاست صد غماز صامت کین  
رخنه در راه بند و دیده روزن پیش  
دل ز تن چون در شد و می شود کین  
کور را فرزند نیامی شود و عکین

ازین غافل که بهیم بهمانی در این قیامت اثر  
 تونگار ازت در فریبی در خود نمیکند  
 مشوا کوده دنا و لذت های اوصفا  
 که دارد در غم در جاسات می نابش

از هر چه را چو کده نیارم و قمار خویش	حرف سبک نمیرودم از قمار خویش
افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش	گر بگذرد چو خورشید بر دین برم چرخ
مارا بس است نان چوین دیار خویش	شیطان راه مانسود گندم مشیت
در دشت غم شمار غم میشمار خویش	تا کی کسی بسجده ریگ وان کند
این شعله تشنه است بخون شراب خویش	عشق غیور تن بیک ستن نمیداند
خود میشویم چشم بر روزگار خویش	فرصت بشوید چشمی آخر نمیدهم
عاجز گشتی چو باد از شعاع خویش	بر شمع مضطرب شده در سوخت جایم
چون کوکبن ندارم طالع بکار خویش	شیرین کند بخون دهن شیشه مرا
چون داغ لاله گر کنم آتش صفا خویش	از دیده حسود همان شیش خورم
عاجز بدست گریه بی اعتبار خویش	چون شیشه شکسته و تان بدام
چون مرد بسته ام بدل تنای خویش	از سر بجلاه گوشه شافعی گشته که
بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش	چون آفتاب گوهرم از کاجان گشت
بر هم نمیزنم مره اشکبار خویش	چون شمع آتش بر گجان اگر گزند
چون من مباد و بیکایه شر سار خویش	صد و عده امید بدل داده ام دروغ

ازین غافل که بهیم بهمانی در این قیامت اثر  
 تونگار ازت در فریبی در خود نمیکند  
 مشوا کوده دنا و لذت های اوصفا  
 که دارد در غم در جاسات می نابش  
 از هر چه را چو کده نیارم و قمار خویش  
 افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش  
 مارا بس است نان چوین دیار خویش  
 در دشت غم شمار غم میشمار خویش  
 این شعله تشنه است بخون شراب خویش  
 خود میشویم چشم بر روزگار خویش  
 عاجز گشتی چو باد از شعاع خویش  
 چون کوکبن ندارم طالع بکار خویش  
 چون داغ لاله گر کنم آتش صفا خویش  
 عاجز بدست گریه بی اعتبار خویش  
 چون مرد بسته ام بدل تنای خویش  
 بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش  
 بر هم نمیزنم مره اشکبار خویش  
 چون من مباد و بیکایه شر سار خویش

ازین غافل که بهیم بهمانی در این قیامت اثر  
 تونگار ازت در فریبی در خود نمیکند  
 مشوا کوده دنا و لذت های اوصفا  
 که دارد در غم در جاسات می نابش

که در این کتاب به بیان احوال و معاش و عیال و فرزندان و غیره می پردازد و در هر یک از اینها به تفصیل و بجزئیات پرداخته است و در آخر هر باب به بعضی از قصاید و اشعار که در آن باب مذکور شده است اشاره کرده است.







جسٹس جیمز گریگور

[illegible]

فخته سازاچ ای نیست در فزونی  
افشاری نیست صاکن پیرایه

روفت الضاد

محببت تو بدل داد بهج و تا عرض  
 بنور عقل درین انجمن کس برست  
 ستاره بدل داغ عشق او دام  
 شد مرغ از آب پیچم حراج ازین غافل  
 متاع دل کسب کنی ده ام که خوشندم  
 بهشت نقد شود و رزق خوش محال

گرفت خاک رسیده او شکنا عجز  
 که کرد دولت بیدار را بخواب عرض  
 که نه بما و کنه نه با قتاب عرض  
 که گنج میطلبند از زمین خراب عرض  
 ز بد محالگی کرد بد حساب عرض  
 که میفرود شد و گمردن کباب عرض

	<p>مگر بعشق دل غیش خوش کنم صام وگر نه عمر ندارد به هیچ ناب غرض</p>	
--	--	--

<p>مر است عرض عم از ناله های زاریش  چنگ عشق مرد از مقام خود بیرون  عشقت ناله بلبیل مر از نشیمن  با لها فلکم در شکم پیچیده</p>	<p>چو کاد وصل گل از ناله هزار غصه  که این جبهه بود از گوشه شمال تا غصه  که خار و گل بود نه جفا فی غصه  اگر دمی نهدم محبت در کنار غصه</p>
---	--

مرا که جلوه یار است در نظر صاحب  
گنج است صاحب علم از سر و جو یا غر

چشما سواد خط غبار از روغن زیتون ده  
 چون برق زرد میگذرد از آن خال خط  
 زنهاردل میندوختی سس تراب خط  
 یک باغبان است شفا عین این خط  
 غافل شود دولت پادشاه خط  
 دیوان  
 ۱۳۴۵  
 بر خراب  
 یمن  
 نیناس  
 بر  
 باغبان  
 انیک  
 چای  
 بادری  
 خط  
 در  
 از  
 به

تا انجم هست که هر کس بقدر دانش خود  
برسد دای تو دل ایستام چه سادوالم  
تو هر قدر که دولت میکشید سوال کن  
نماوه نقطه سکو باریکها غلط  
که آب بخضر طبع دارم از شر غلط  
که چرخ سفله که کمیت در جرات غلط

کشد و صفحه دیوان خود مکرر صائب  
که گل ز طاق گل افستد و جان کین غلط

منم که کرده بودم غم از بهارم خط  
بجان گفت سپید بغیر خاطر من  
چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغیر از آنکه شیردم ز نام دل صفاست  
از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط

روفت الطما	
------------	--

<p>             اگر ز خود نفسانی ز بزرگ و بار چه خط              و داغ سوخته را از وصال یار چه خط              ترا که داغ نسوزی لاله زار چه خط              جنون کامل مار از نو بهار چه خط              مرا به رسم پیری ز اعتبار چه خط              ترا که نیست جنون دست از بهار چه خط         </p>	<p>             لبخامی اگر نمای بی نشان خط              مار از نو کند داغ تخم سوخته را              و شست سوختن داغ چشمان              و شست و اسج یک نیم سوخته              داغ صبح بیک جلوه میشود و اس              ویت خشک نشود و نامی جو         </p>
---	---

١٠٠

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

ہم جہلافتما دارم

یزدانی فانی را بسوزم از شکر  
 دیوان دولت بداد فرمودم  
 روزی در دلدل این فکر خزان  
 که در محفل زبان بگویم  
 بدو اندک است گفت با این  
 هر چه از این صفا و نور  
 این که از آن دردم گزیدم  
 بچشم از آن خورشید تابان  
 در دلدل این فکر خزان  
 که در محفل زبان بگویم  
 بدو اندک است گفت با این  
 هر چه از این صفا و نور  
 این که از آن دردم گزیدم  
 بچشم از آن خورشید تابان

بر تو ز نامی تهرانی عشق قوی چون کیم  
 اما ز اطراف این سپاه بیکران کرد جمع

صاحب از درد جدا خون خود را بخورد  
 هر کجا با بسم و دیار مهربان کرد جمع

تر سیر باغ نگرود دل پریشان جمع  
 مرا بغیر درین باغ جسم آید  
 بروشنائی فم از چراغ خان شو  
 که این دو شمع نگرود بیک شبستان جمع  
 از موج سارده مردان نیروند از جا  
 که زیر تیغ کند کوه پادمان جمع  
 بلاست دارنده خلق چون مسیح افتاد  
 که دام و دود همه باشند در بیابان جمع

با قناب جهاناب برسد صاحب  
 چشمم آنکه کند دل در گلستان جمع

در کشاکش زبان شیرین بودم چو شمع  
 دیدم نم نادیدم نمود و نگاه همه آه بود  
 سوختم تا گرم شد و نگاه همه آه بود  
 سوختم صد بار و زنی آفتاب گشت  
 تا نه سپوشم بجا موشی نیا سودم چو شمع  
 در شبستان جهان چو شمع بشودم چو شمع  
 بر جهان بکشودم و بر خود نه بکشودم  
 قطره آبی چشم روزان از دودم چو شمع  
 زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع  
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع  
 گوهر خود را بر میدرد بنمودم چو شمع

در دلدل این فکر خزان  
 که در محفل زبان بگویم  
 بدو اندک است گفت با این  
 هر چه از این صفا و نور  
 این که از آن دردم گزیدم  
 بچشم از آن خورشید تابان  
 در دلدل این فکر خزان  
 که در محفل زبان بگویم  
 بدو اندک است گفت با این  
 هر چه از این صفا و نور  
 این که از آن دردم گزیدم  
 بچشم از آن خورشید تابان  
 در دلدل این فکر خزان  
 که در محفل زبان بگویم  
 بدو اندک است گفت با این  
 هر چه از این صفا و نور  
 این که از آن دردم گزیدم  
 بچشم از آن خورشید تابان

در کشاکش زبان شیرین بودم چو شمع  
 دیدم نم نادیدم نمود و نگاه همه آه بود  
 سوختم تا گرم شد و نگاه همه آه بود  
 سوختم صد بار و زنی آفتاب گشت  
 تا نه سپوشم بجا موشی نیا سودم چو شمع  
 در شبستان جهان چو شمع بشودم چو شمع  
 بر جهان بکشودم و بر خود نه بکشودم  
 قطره آبی چشم روزان از دودم چو شمع  
 زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع  
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع  
 گوهر خود را بر میدرد بنمودم چو شمع

چند کلمه بسیار است و خواننده می تواند  
پیدا است و دامن میان نیز در آن

[illegible][illegible]



نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نویس و تاب شود رشته امل کوتاه نیزاده که حرفان بسو خوردند ز وصل دست بفرود آشتی کردی مبارع تو در فکرمای بویج که شست غذار بوی دل خود کند شوخگان	تو حق پرشته ندادی هیچ و تاب بنیم دور شری پای پرکاب درین صفای چهره ندانستی از نقاب نشد محیط تو صفای ازین جاب تو هیچ بوی بزرگ ازین کباب درین
--	--

ز کس چهره آینه سیر شده صاب تو سیر چشم نگردی خورد و خواب درین
---

دل چه باشد تا کسی دوستان دارد آنکه از دندان ترا بخشد چندین آسیا نیست بخل از دور تابش بی نیارهای آنکه می بخشد گمان با لقمه بی استخوان بهتر از میری دهن بند سی شب شیر	عاشق از معشوق بیست جان دارد باد هر چه کردی حاشا که نالی دارد درین نعمت خود را اگر از میمان دارد درین از بهای ما ز خست استخوان دارد درین غافل است آنکس که مال و شمشال دارد درین
---	--

در کنار بحر صائب قطره دریا می شود کس چه جان از ان جان جهان دارد درین
---

لاکه آتش ز بان فروخت گلشن جراح تیره بختی لایزم طبع بلند افتاده است دودمان دوستی از پر توین روشنت	بعد از این در خواب بند دیده روشن جراح بای خود را چون اندک شری روشن جراح میفرود خون گرم دوده روشن جراح
--	---

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست

نفسه را بفرستد و بگوید که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست که من را از این عالم دور کن و مرا در آن عالم بفرست







درین فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری

میسر بد تو خورشید بکاشانه عشق تا برستی که کشاید درین خانه عشق سنگی طفلان چه کند با میسر دانه عشق گردش خنجر بود و درش پیمانه عشق که به بیداشت اگر حسن به خانه عشق خانه پدر از بود و جلوه ستاره عشق دیوار راه نباشد به پر نیانه عشق اگر از دم بود و شهباز بر دانه عشق عقل و جان هست را و ضلع غریبه عشق هر که از صدق کند خدمت بختانه عشق	ممکن از داغ شکایت که درین روز بهار عالمی حلقه صفت چشم برین دیوار شیشه رنج چه بود از شکرستان دارد سوز عشق است در مغز جبار هر سر خار درین بادیه چون میباید از من آب جوی که چون میل بهار عقل میبوده بگرد و دل میبگذرد چون یاوش سلم کند در آتش چه از گردنیتی چه گهر ساخته است شایع کعبه مقصود بود ز تاراش
--	--

چنانکه در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری

در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری

تا دل خوان شده است آنکه در صائب نیست مگر که برومند شود دانه عشق چه غم از کار و زبسته که دارد عشق هست چون غنچه بیکان در این خانه عشق که چه در دیده غیبت نهان خورشید نیست هرگز زمین قابل تخم و شمشیر نه همین دل ما بریم سلیمان جیده است	و چون فکری در دل خود گشاید دارد عشق و در چون هیچ دودم عقیده کشا دارد عشق ذره بذر فلک میسر و با دارد عشق در دل سوز حکان نشود و زنا دارد عشق عالمی در دل هر مورخه دارد عشق
---	--

چنانکه در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری

در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری  
 که در این فصل بیان بودار و زاری



答復

از این که درین حال از دست خود برانداختن و از این که درین حالت با یک صدق نشانه از این که درین حالت با یک صدق نشانه از این که درین حالت با یک صدق نشانه

دیده خفاش را میبایست بر خط شفا  
 است که آتش افزون شود از جبه  
 چون در خانه رنگین گویر زن  
 حروت شیرین تنگ شرمیکند تقار  
 در نظر ما عزت طبعی خطا و حسن بشر

همه عالم تاب از دیده بدین چه باک  
چشم شمع هر صرا از جبهه پدر چه باک  
نشت اگر با شخم بر پادشاهان چه باک  
کام باطنی گمرازد از شکم شیر چه باک  
غیبت گمرازم بجز بر شاهان چه باک

تیر بر گرد و باغ و مشرب کمان چو سار سبزه سنگ  
هر که را دل سخت گردیده است از نفوس چه پاک

گردون شست تا که لکستان بخاک  
سینه سبز لنگه رفته درین آستان بخاک  
هر سر ز کرده است دو صدمه باغبان بخاک  
دام از رسنه چشمتی خود شد نهان بخاک  
خون میخورد یک ساله زبان بخاک  
شد بر سر لب که چشمش تاشایان بخاک  
چون مار هر که کرد قناعت زان بخاک  
با تا خنجره رود چون کمان بخاک  
پها و زند یک جواب روان بخاک  
چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

از بس ناز و نه بره جبینان بنیان بخاک  
ز آستان عشق غبار است نوبهار  
زادگان آرزویات اند بی نیاز  
فاروقی ز روی صبر و زینت  
یعنی تیغ آبدار درین میوه جان سراسر  
گر در سیرمه گشت سواد جهان بهمان  
روغی پیش سیر آسودگی گفتار  
دن تیرمه که را گشته قد چون کمان  
نینه دار سر و گل و یا سمن بود  
نور آفتاب عنان عنان

از قضا عتق تابدیل کردیم چون  
چند روزی است که در این شهر  
حسن عالم مورد اطمینان است  
سپید این شعله بیجا که در  
از قضا عتق تابدیل کردیم چون  
چند روزی است که در این شهر  
حسن عالم مورد اطمینان است  
سپید این شعله بیجا که در  
از قضا عتق تابدیل کردیم چون  
چند روزی است که در این شهر  
حسن عالم مورد اطمینان است  
سپید این شعله بیجا که در

سبب خود را می شناسد که در شک  
 الان چنین متن شد که در شک  
 به کلاه که از آن فتنه یاد کند شک  
 به برون نتواند شدن از نو شک  
 به سال اگر چه می تواند یاد کند شک  
 به سبب از آن شک دل از نو شک  
 به یاد کند شک بابل بی از آن شک  
 فتنه

بوی خوش بویان ز فربان ارادت شد  
 در این سبزه باغ گلستان  
 بوی خوش بویان ز فربان ارادت شد  
 در این سبزه باغ گلستان

فانغ بود از مستی قاصد دل خورین در چشم غزالان چرخ خواب شود خون بهر مگر زخمی با چرخ سیاه در زیر فلک دل چه پروبال کشاید	صد نامه پر ز بوی خوراک و کند مشک افسانه زلف تو چه بنیاد کند مشک بهر شام زخون شفق ایجا کند مشک در نافه کسبسته چه فراوان کند مشک
---	---

چون خامه صائب گره نافه کشاید و اما نین رسین راضق آباد کند مشک	
--	--

کناره گیر ازین قوم بیروت خشک نزد آتش من آب سبزه خطا به لعلهای امان نوبهار خورم بها درین محیط گرانبار آکهن جو بهم ز روی خوب طلبگار حسن معنی بها مگر قبول تو آسبه بر روی کار آورد نفعان که زاهدی معرفت نمیداند	که داغ تشنه لبی بگنزد ز منبر خشک فزود تشنگی شوق از کتابت خشک که عشق شمری نیست بر محبت خشک که در آب اطعمدارم بجز بزم امشب خشک مرور ز راه چنار ویدگان بصورت خشک و گرنه کرده شمرند گسست طاعت خشک که کار میرم تر میکند عبادت خشک
--	--

سبحان که نیست در و در تیغ بی البست زبان خشک شود صامت از نصیحت خشک	
--	--

ز بس کرد جهان گزینان خاک مرا چگونه تواند ز خاک بگریسد	هر از چشمه حیوان بود نهان در خاک چنین که تا بگرمانده آسمان در خاک
--	--

که خندان بود از سبزه گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان  
 که خندان بود از سبزه گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان

همه جهان حساب  
 که با تو که از این جهان حساب  
 که با تو که از این جهان حساب

در این سبزه باغ گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان

در این سبزه باغ گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان  
 در این سبزه باغ گلستان

از روی لاله کون نور درون چرخ  
 در دایره لاله کون نور درون چرخ  
 در دایره لاله کون نور درون چرخ  
 در دایره لاله کون نور درون چرخ

تسخ کسار در آید بنظر جویبار	بسکه پیچید و ز سوز دل من هرگز
آفتد گروشن با فسانه غفلت دارم	که شد از خواب انم قره ترنگ سنگ
خون فرما دجاست که با مال شود	که خون خجای اوبسته هرگز سنگ
دل خور در طمع مزد که سازد ز شراب	درین تیشه فرما در از زرگر سنگ

صائب از شوق گهر چو شیش طلی دارم  
 که رگ ابر بهار است مرا هر رگ سنگ

جان فرور جان گشت پاده گلنگ	که از شمار خیر مید بخور دل تنگ
چکیده جنگ شعله است نغمه عود	کنید عشرت رم کرده است رشید
هوا می چیدن گل دارم از گلستان	که باغبان جیدان باغ از پریدن
سفینه املی در محیط افتاده است	که هست رشته نیناز از اشرف
دل من با خیر بد و زشت نه صاف شود	ستاره پنبه گذارد اگر بدایع
شراب عشق در آید اگر خانه روز	شود ز چهره مینا کبود چهره سنگ

گفتید رسم گرفتار شد دل صائب  
 بسا و بیج مسلمان سیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ	از جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
از کشتی ابر بهر رنگ باغ را	میدان خنده بردین غنچه گشت رنگ
باغ از بفته صفی ز خسار گوشت	گردید از طبایع انچه اخوان کبود رنگ

دوران صائب  
 ۵۴۶  
 که از آن نشود زلف سنگ  
 بهار و شد در و دیوار لاله رنگ  
 از کشتی ابر بهر رنگ باغ را  
 باغ از بفته صفی ز خسار گوشت  
 گردید از طبایع انچه اخوان کبود رنگ

دوران صائب

دوران صائب









क्या है?

خبر ۷۶۱۵

[illegible]

دارم ز دست فتنه عینانی زرد و دل  
چون لاله میخیزد ز دست درین بوستان  
چون خامه رو فیه دو تو هر جا که بگذرد  
دارد خط آمان ز تریهای روزگار  
از ناخدر که در دهر آتشین است  
در تنگنای سینه سر جلوبه میکند  
تیرش ز سنگ خاره چو آب و گندکند  
افتاده تا بر ز قیامت سیاه است  
بر جانماند آنکه بود چون شاره اش  
ز آن تازه و تر مکرر رسانده عشق

چون رایت تابید و عیان زد و دل  
 آنرا که مست خسته تانی زد و دل  
 ماند بیا و نگار نشانی زد و دل  
 آنرا که هست آینه دانی زد و دل  
 چون داغ لاله دیدی زبانی زد و دل  
 هر گوشه سرور صحنی زد و دل  
 در دست هر که هست کمانی زد و دل  
 بر کس که تلخ ساخت دمانی زد و دل  
 در زیر پا تخت روانی زد و دل  
 در سینه ام بنفشه ستا زد و دل

صاحب بیوای چشمه حیوان

دارم اگر چه سوخته حانی زرد و دود

رفتی و در رکابی رفتی آب روی  
باردم سج گرانست بر دلم  
آبی نزد آتش بلبل در هجر  
از گلشنه که دست تری می رود نسیم  
صاحب تلافی شوق قرب نکو بان گیم

چون ساه در قفا تو افتاد بوی گل  
اینخانه را مگر که گرفت بوی گل  
خالیست از گلایه و دست بوی گل  
پس کرد اوم چو خنجر گریبان ز بوی گل  
چشم ترست حاصل شبنم ز بوی گل

[illegible]

که سازد عشق از پیشم غم غزلان را

در آغای محبت دست و پا کم کرد ام صفا  
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر اینجام

دستی بدست با آنکه ز بسا ام بدتریم  
گر نه ز هم بهم گفت افسوس دورست  
اکنون که تیغ مرگ پر و تیر شد کمان  
اگر یه شیر دود مرشد جهان خراب  
ای مردوخ شخوام ز پیش نظر مرا  
دور یزید دست بجای منیرسد  
دستی بدل گذرم دوستی بترنم  
بال وری نمانده که بیکدیگر زنم  
دستی تگر بر کشش آه سر زنم  
ای وای مگر با بلهانیست ترنم  
چندان مرو که دامن جانم گزینم  
در تنگنای صفت چه میبوده زنم

صاحبزادہ شمس بہار مخدوم  
در راہ عشق گامے اگر بیشتر زخم

ادب گذارشته بر روی پاکدگر تو تم  
بدا چو دست سبواز سرم میگرد  
ننوا نگه شمع بر روی آینه است از افان  
ره ز کار و عالم کشودن آسان

عجب رگی ز سخن آمده است در دلم

در مجنون یاد کاری نیست جز عشق آن دلدار  
 که سازد عشق از پیش غم از آن دلدار

در آغاز محبت دست و پا که کرد ام صفا نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سه انجام	دوستی بدل گندم دوستی بستر نم بال وبری نماند که بگریز نم دستی تگر تر کشش از دست نم ای دای گریا بدها نیش تر نم چندان مرو که در این جان گز نم در تنگنای محبت چه پیوده نم	چون نیست پا آنکه ز بسام پدر نم گر منم بهم گفت افسوس دوست اکنون که تیغ من سپردت ز کمان از گریه شمرده شد جهان خراب ای سر و خوشتر از ز پیش زخم مرا در زیر چرخ دست بجای نرسد
صامت بر آریش هر خار میخورد در راه عشق گام اگر بیشتر نم	اگر نه همچو صدف نیست گهر و ستم ز بس نفی که تو مانده هستی ستم نه بال و پر گفت خاکستر نیست ستم نیر و دی این کار مختصر و ستم	ادب گذشته بود یی بیکدیگر ستم جدا چو دست سبوا ز سرم میگردد کونکه شمع بر آن آه است از فراق گرد کار و عالم کشود آن سان
بفکر مورسیانی فتاده ام صفا عجب رگی ز سخن آمده است در ستم		

در این دیوان ازین کلام در میان  
 که در این دیوان ازین کلام در میان

آنجو از آن در حقش می نیازی بود  
استین بر سر چو افشاندم دست  
چون جاب از روزگار می گریه  
دست با جو و امن پیر دست و پا

چو بخت صاف نیت را خالی نکند تسخیر  
خاک بر چشم سپهر از بهمت و الا زویم \*

زبان شکوه فرسود ز چرخ آسیا  
چنان دریا باز می آید علایق شته احدا  
بیای عشق اگر داری دماغ جلوه دار  
برید از سایه خود سرفا تا در آفتاب  
خبر شرط است ای شمع خال آستان  
زال از رنگ دل رسا غمناک ماند  
بمخام دست شکا تا بجای شیرین  
بیگ عالم تو جز از تو چنان قانع توان شد  
رد از سایه خود سرفا تا در آفتاب

گذشت آن شاخ گل گرفت بیتابانه دامنش  
چه خونها در جگر صامت ز بخت نارسا دارم

و در آن صواب  
۵۵۵  
این کتاب در کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تحت شماره ۱۰۰  
ثبت شده است  
تاریخ ثبت ۱۳۰۵  
مجلس شورای ملی

من

خداوند سبحان و تعالی که در این عالم  
 هر چه میسر است و هر چه میسر نیست  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان

من بی روی تو نظاره یوست بهیما  
 چون باین جام می دفع خمار تو کنم

که شد در در تو صائب او ای حاج  
 من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم

ما زان بختی که بشیار شویم مادران صبح بنا گوش صیوحی زدیم ما که از پشت فرق روی بر رخ نهیم بحر و کان در نظرش چشم تره لب خشک میشود از نفس سخت عالم تاریک سر برادر قدم دارفت افتاده است	یاب بانگ سحر قافله بیدار شویم در قیامت چه خیال است بشیار شویم به که قانع بنقاب رخ و لعلار شویم حسن او را چه سرمایه خریدار شویم ما باین حق اگر قافله سالار شویم ماند آنیم که بر دوش کسی نبار شویم
---	---

تا بکی صوفی بگفتار شود نقد حیات  
 صائب آن به کردگر سرگردار شویم

بدان من میدو شکم گریبان میدویدم باندک روز گامی بادیان شتی شدم بکام دیگران کن ساقی این جام صیوحی هنوز از طعن جانیش میخورم در این عالم کنار او ایام آن طفل بد خویم من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را	نمیدانم چه میگویی بهیم صبح در گویم زلف ساقیان سجاده تندیر بر بوم که تا فرامی خوشترنج صبحت تویم که بر میداشت از جاستف این سجاده که نتواند بکام برو و حال که در خاشویم که بجای سیل اخوان بیوفی نهنگ شویم
--	---

کتاب این است که در این عالم  
 هر چه میسر است و هر چه میسر نیست  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان

خداوند سبحان و تعالی که در این عالم  
 هر چه میسر است و هر چه میسر نیست  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان  
 در هر حال و در هر وقت و در هر مکان



بود تا از دل صد بار دعا کرد و جسم بر  
من آسم که تراوش کند از من گوشت

نشان ساختن می دل چو درین عالم تنگ  
دست صائبانم بدل چو آن گنیم

کای عمر پشت دست بدنان گشته ایم  
گردیده است در نظر ما جهان سیاه  
در برت گداز چو مه آب گشته ایم  
افتاد ایم در تیر پاسبانها چو سگ  
انگشت حیر نیست که داریم درون  
چون صبح از غرمت همداد تو یک نفس  
جز بیچ و تاب نیست که عمرش دراز با  
ما را از چوب منع مترسان که تو صبح

لی چشم زخم گوهر شهوار عزت است  
صامت بشفتی که ز دوران گرفتیم

مادری که از او چون گل از چمن برآید  
تا چو ستیمن بر سر شناسا از چمن برآید  
روشنی آب زندگی را بر بزمین بالیده ام

[illegible]





۴۲

<p>گوشه کمر که دل از فکر تسفر جمع کنم          تخم خود چند درین خاک سپید چون کنم          از ریختن آنی خاطر و نفس را چون          رفته در کار تسبیح فرو نهد</p>	<p>ای دانا چندت چو گهر جمع کنم          شب پریشان کنم و وقت جمع کنم          نیست ممکن که خرمیست بجز جمع کنم          چون دل خلیش حد را بگذر جمع کنم</p>
---	--

5

برو ساقی که می در جام صیبا دگر دارم  
مرا بگذارد چون گیسو را گوده آید  
چشمم سرو بهستان تیغ زهر آلوده  
مگرد چشم من دشمن زخوشید خسار  
مگرد و گوهر دیا امکان سنگ اوین  
نه بمنزله من که چشمم آموان گردد نظر بند  
طالع این طلیعیان میکند در ملازمت  
هن عرض متاع خود و دیو سست نمیدارم  
ز کاک منع بر دل از سوزید نقطه دار  
مرا کوچه مرز دل صحرای تنب دار

مکتبہ کائنات سیر کلشن خت بن صائب

کہ سن در سر پہاچی سرو بالا ئے دگر دارم

نوشته که کو دل از فکر تشنه جمع کنم  
 تا خود چند برین خاک سیه چون  
 از بر پاشی خاطر و نفس را چون  
 رفته در کار ز تهیج فرو نهد  
 یاد با این حدت بجزو گم جمع کنم  
 شب پریشان کنم و وقت جمع کنم  
 نیست مگر که خسته بجزو جمع کنم  
 چون دل غلیظ شد در باغ گرد جمع کنم

و لیه  
 بر دستان که می در جام صبا دگر دارم  
 مرا که دار چون گل را که در آب است  
 چشم سروستان تیغ زهر آلوده  
 دگر در چشم من دشمن زهر خورشید خراش  
 دگر در گوهر را امکان سنگ است  
 نه بجزو نم که چشم آموان گردد نظریتم  
 علاج این طبعیان میکند در دلم آموان  
 بن غضن سماع خود در پوست میزد  
 در کاک منع بر دل از سوز نقطه دار  
 مرا که در دلم صبح از نوبت دار

پس در شیشه آینه سیمای دگر دارم  
 که این این نام زان بهر صبا دگر دارم  
 که من این رخ زار از سر و پا دگر دارم  
 من این شمع در با مجلس آید دگر دارم  
 که من این بر سوز سیر در پای دگر دارم  
 نظره گوشه چشم دل آموان دگر دارم  
 من این در در که است از سیمای دگر دارم  
 که من این زهره جان بهر سودا دگر دارم  
 من این دشمن بر عضو می دگر دارم  
 که من چوین لاله را که در دلم دگر دارم

کن تکلیف سیر کشن خست بن صائب  
 که من در سر سودای سرو بالا دگر دارم



کماں بال و پر پرواز کرد و تیرلی پڑا

زمین بلبل کند پہلو تنی صائب صائب اند  
کہ میں باغیان از انار گلستان پیش از

<p> باجو در چون سحر آواز سوزن می کشم  دانه در زیر زمین امین تنج بر می پیت  تا چو موسی خود وحدت سر سر در چشم  گوشه گیر چشم بد بسیار دارد و کبر </p>	<p> می کشد سر از گریبان آنچه در است کشم  در خطر گاهی که سرچ و ناز گردن کشم  از عصا غمی لیش ناز نخل امین کشم  میل آهی بر نفس در چشم زدن کشم </p>
--	---

جذب دیوانه صاحب برادر است عشق  
سنگ را بر وزن آغوش فلان سیکش

ما عجبش تخم امل دارد دنیا کاشتم  
بود جای گنج هر عبرت ز زمین پاک چشم  
هر کسی سخنی بچاک افشاند و باد را کلاه  
چون سکه باران ز ترازوی قیامت گیرم  
در زمین دل که جانم دو داغ عشق بود  
بطرف ما با خال آن کیم خرم با تو در

آه و افسوس این امت بود صانع خست  
غیر خج اشک بر تخی که اینجاست







گر گرم عشقم از غم دستار فغانم  
در سینه لاله زار به گل رساندم  
خاک و جو و خیش سانیدم بآب  
آفاق را از رخنه دل سنجیدم  
در قبول خلق یکسو نهادم  
چند و چهارست لظلم من و تقصیر  
والست ام که در دامن خانه من است  
باز آفتاب پیش بزم گنشم  
راضی شوم بقیمت خود خاک اگر بزمند  
مانند سروید درین بوستان  
شکر خدا که کارگاه خدا مشق را

از کفر و دین بی سیم و زنا و زنا کار  
از جلوه دور و زنگار از غم  
از ناز ابر و قلزم ز خا و غم  
از قبض و بسط دیده و نیاز غم  
از اقرار این کرده زانکار غم  
از تقابل بی نیازم و زنا بار غم  
از بستن و پلندی و یار غم  
از سنگ و راه و کشمکش غم  
از اندیشه شک دی با زار غم  
با برگه خویش ساخته از بار غم  
جانی رسانده ام که هم ز کار غم

دالستہ ام شفا و مرض از دکان کسیت  
صماکت ز کسجہ بندی عطار فارغسم

یک عمر زهر خار و خنثی از کشتن سیدیم  
بی طاقتی از زهر من مافود برآورد  
سودگی کنج قفس کرد تلاسه  
چون برگ گل افزود بر سواقی

ما بودی گلی از چمن از کشیدیم \*  
ما رخت با بنجام نزار از کشیدیم \*  
بچونداگر ز حمت پرواز کشیدیم  
بر ریده که بشیر چهره این از کشیدیم

243

دیوان صاحب

کدوین کسین شده ام بر سر  
 خوش این جهان را که بر شود  
 کسین شده ام بر سر  
 خوش این جهان را که بر شود  
 کسین شده ام بر سر  
 خوش این جهان را که بر شود  
 کسین شده ام بر سر  
 خوش این جهان را که بر شود  
 کسین شده ام بر سر  
 خوش این جهان را که بر شود

الکون الکین انی یومنه فیه کرامه  
موجود شود و شورش عالم چون در آن زمان  
پدید آید بر آنست خفته اند از سر داد  
که در آنجا که در دوران محبت هم از این طایفه بودند





نام اعمال از این چنین میگردم بیا  
گرد و زین را بنیک دید از خالی بلبند  
از نزد غم نمیشد خانه یکدل خرا  
آنچه از خون جگر در کاسه من که درخ  
باعث از دوی چندین لب تابان

اگر امید گریه مستانه میباشتم  
 در خور سیلاب اگر دریانه میباشتم  
 اگر بقدر درد و غم کاشانه میباشتم  
 جمع گرمیها ختم میخانه میباشتم  
 کاش منم طالع دیوانه میباشتم

میتوانستم گرد صاحب بهال بقر زد  
گر بکشت خود امید دانه میداشتم

از لعل او چو کند دل ناتوان شوم	در دست دیگر عسک منم چنان
و امان بگم گل نه باز در دست	خامی با شیان گم از گلستان شوم
ز بیم چشم چون گل ز عینا درین	بر سر کو بهار نقاب خزان شوم
چون موج در میان کنار دم میخیزد	هر چند خویش را بکنار از میان شوم

درد مست دیگر عیسیٰ خاتم النبیین  
خامی آشیان مگر از گلستان  
بر رعد نوبهار نقاب خزان  
هر چند خویش آبکنار از میان

صائب گگل چو قسمت من نیست غبار  
بیهوده باز خستک چیر از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم  
 ملقین خون مرده دلم را سیاه کرد  
 خیز در شیشه خانه دل مانگ الا  
 در شندلی مانند درین باغ و بوستان

روشن دل کی کجاست بجان گوینم  
تا چند با سیاہ دلاں گفتگو کنم  
ہر جام شکرستہ زبان گفتگو کنم  
با خود دگر جو آب و ان گفتگو کنم

انگریزوں کی طرف سے

چندانی که



شبیخ در خواب عدم بود که بیدار شدیم  
شب سیه مستی بود که هرگز یاریم

[illegible]



هر چه احسان تو داد هست بجانم ایام  
تیر باران حوادث قفس من نشود  
خیر در مصرع پر این نفس نزدیک  
دست کوتاه ز دایان گل زیاده گل

ماچہ داریم زخودہ تازہ قہنہ داریم  
ماکہ شیریم چه پروانی رستان  
جلودہ ہار نظر مردم کنگان داریم  
خاں خار سحر و دیار گلستان داریم

روزى مانيدو غير دل ما صائب  
خبر عافيت از نعمت الوان داريم

یکشنبه از کرد و کلفت و گدا و غلامان  
 یکشنبه با تیهستی گرد از کار خلق  
 سیل و درانی من یگانه افتاد و  
 هر کجا بنگامه اگر میست کردم سپند  
 نافرمان را می کند کامل چون یکشنبه

آیه رحمت شمار و سبیل را و پیران را  
بر سر در و دامن زان فرمان را چون نام  
آب بر می آور در چون چشمه از خود ظاهر  
در بهاران غنچه لب و به خزان جانان  
نیست سنگ که در آن کشور در آن

گر بشوید ابرصائے نامه اعمال  
میکنند پاک از گناهان گریه مستانه

بی کل رخسار تو بگواه دستبانم  
عشق بر هر کس که ز در آرد گشتم خزان  
بیت را زان پا خوانند در اس کشید  
خند و نیکویند عجب نوبهار عشقست

خندد بیدار و گلدیدم و دیگران شدم  
سبیل در سیر جا که پافشر من و برکنم  
و امر مطلب است افتاد سرگر از شدم  
من ندیدم روز خوش چون غنچه ناخن

[illegible]

۱۰۰

1

●

1003

خداوند

عربی

بنیاد فیض و نور از حق تعالی چون گلزار بهار  
که در کار آید افتد اگر در آید بهار

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

۵۴۹  
دولان صاحب

پہلے ان جنس کے کہ درختوں سے ہوتے ہیں

جہاں تیرا نام ہے وہاں ہے میرا نام  
جہاں تیرا نام ہے وہاں ہے میرا نام

نورانی از نورانی  
از نورانی از نورانی  
از نورانی از نورانی  
از نورانی از نورانی







اگر چه است بگر را و ز ناله آرد بار در دین  
 خفته چون سیل اگر در کوه راهم بی صدا  
 ز راه خاکساری کسب است کرده ام صفا  
 که چون خورشید هر باک سهرم زیر پاشام  
 صفحه دل سیه عشق تنگ کردیم  
 از سیه کاری نفاس دل روشن  
 رشته گوهر سنجید به خیر تابا  
 بجز قلب کف دامن پوست دادیم  
 نظری را که شد دو جهان بود  
 عمر در پیوده گردی گذراندم چو بوم  
 سیل مرگ بعضی نماند مار و  
 چه خیالست توانیم که بسن باز  
 هیچ زنگار با من نه روشن نماند  
 نفس چند که در غم گذراندم ستم  
 اگر چه زانفسرده دلانیم بظاہر صاحب  
 حالی را بدم گرم خود را چش کردیم  
 در نمود نقشهایی اختیارات افتاده  
 مهره مومم بدست روزگار افتاده

ज





بهر از ناک گل داغ در بخت دارم  
 و دبار بر رخ او دیدن از مردوست  
 مرا گوشه چشمتی ترسم در باب  
 بسته آهین اگر کار آه مافت

نه لاله که بهین صفحہ راسیا کنم  
 تمام عمر جو آئینه یک نگاه کنم  
 که نیست طاقست آنم که نیم کنم  
 به نیم آه برابر بنجاک راه کنم

وله

شبی صد بار برگرد سر افکار میگردد  
 اگر چه نقش دیوارم بنظر در گراش  
 انداز طفل بد خوراجش خوان بیدار  
 کباب بر سطرای سبک خون گریه نشو فر

بجوی یوسفی برگرد این بازار  
 اگر رنگ از رخ گل میبرد و بیدار  
 شبی صد بار از فریاد دل بیدار  
 من آنکس حق اگر گرسنه از مردار

چنان بر شار افتاد هست صامت خار من  
 که برگرد سر خار سردیوار میگردد

مارنگ بدی از گل ادب پاک کرده ایم  
 از انظر بر وزن قصه نیست  
 چون آفتاب گرم نذاریم شکری  
 تو میدنستیم ز احسان زربا

سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم  
 تا سرودن ز حلقه فقر اک کرده ایم  
 تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم  
 هر چند تخم سوخت در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای  
 ما قبله توان جگر چاک کرده ایم

بهر از ناک گل داغ در بخت دارم  
 و دبار بر رخ او دیدن از مردوست  
 مرا گوشه چشمتی ترسم در باب  
 بسته آهین اگر کار آه مافت  
 نه لاله که بهین صفحہ راسیا کنم  
 تمام عمر جو آئینه یک نگاه کنم  
 که نیست طاقست آنم که نیم کنم  
 به نیم آه برابر بنجاک راه کنم  
 شبی صد بار برگرد سر افکار میگردد  
 اگر چه نقش دیوارم بنظر در گراش  
 انداز طفل بد خوراجش خوان بیدار  
 کباب بر سطرای سبک خون گریه نشو فر  
 بجوی یوسفی برگرد این بازار  
 اگر رنگ از رخ گل میبرد و بیدار  
 شبی صد بار از فریاد دل بیدار  
 من آنکس حق اگر گرسنه از مردار  
 چنان بر شار افتاد هست صامت خار من  
 که برگرد سر خار سردیوار میگردد  
 مارنگ بدی از گل ادب پاک کرده ایم  
 از انظر بر وزن قصه نیست  
 چون آفتاب گرم نذاریم شکری  
 تو میدنستیم ز احسان زربا  
 سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم  
 تا سرودن ز حلقه فقر اک کرده ایم  
 تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم  
 هر چند تخم سوخت در خاک کرده ایم  
 صائب چرا قبول نکردی دعای  
 ما قبله توان جگر چاک کرده ایم

بهر از ناک گل داغ در بخت دارم  
 و دبار بر رخ او دیدن از مردوست  
 مرا گوشه چشمتی ترسم در باب  
 بسته آهین اگر کار آه مافت  
 نه لاله که بهین صفحہ راسیا کنم  
 تمام عمر جو آئینه یک نگاه کنم  
 که نیست طاقست آنم که نیم کنم  
 به نیم آه برابر بنجاک راه کنم

بهر از ناک گل داغ در بخت دارم  
 و دبار بر رخ او دیدن از مردوست  
 مرا گوشه چشمتی ترسم در باب  
 بسته آهین اگر کار آه مافت  
 نه لاله که بهین صفحہ راسیا کنم  
 تمام عمر جو آئینه یک نگاه کنم  
 که نیست طاقست آنم که نیم کنم  
 به نیم آه برابر بنجاک راه کنم



صبح در خوابم بود که بیدار شدیم  
بستاناده بودیم بجموره قدس  
خانه پر از ترانسیل سهاران دیم  
عالم بخیر طرزه بسته بودست  
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم  
شب سیه سیست فنا بود که بشناخیم  
دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم  
لنگر انداخت خرد خانه نگه دار شدیم  
حیف صد حیف که ما زود خیر دار شدیم  
کاوشی کرد جنون قلزم ذخا شدیم

صاحب از کاسه در یوزه ماریند نور  
تا گدا می در نشه قاسم انوار شدیم

گر چنین سوسه عیار زده اند دل زده ام  
در سفر گردن نسیم شوق را طبعی میکند  
شسته ام دست از لباس خنجر زده ام  
نبست ناخن گیر که از عزیزان برین  
باطم از جوهرات نیست بر نقش زده ام  
از دور دلی میکشیم چون زربان خنجر

عاجزیم در عقده دل کجی صامت بار  
عقده برجسته افلاک را نکشاده ام

مردم از بس که بی التماس سودا را	سود ختم بس که بدینال تمنا فرستم
تا ازین وادی خوشنوار بدر نیارستم	منم آن سبیل که صد بار شدم زیر بار

[illegible]

این کتاب  
منسوب به صاحب  
دل و خوشیست  
منظور این آراء بعد از قافله  
که در جایی است  
در علم این کتاب  
عاجز و در هر جا که  
منکر آراء دیگر است  
صاحب

775  
دewan Hassan

با هر چه احسان تو داد دست بیا آن دارم  
 با چه دارم ز خود تا ز تو بین آن دارم  
 که نفس زبانی فولاد بود می شکنم  
 دایم عشق تو زنده از خاکستان دارم  
 دست از خود برین آتش میوزان دارم  
 با چه شرم منگی از عالم امکان دارم  
 رنق دست و دهن من از سر خوان فلک  
 نیست که تو لبه بهمن از آن دارم

در حدوت آب نشسته و سوز جگر فروخته  
 صبا این آن غزل عادت از دم آید  
 زانکینان و دینمندان  
 به پیش غیبی بانم در دیر فروخته

کون که در عید جام بجای خود  
 ایستد و در دست دعا تو نشینم  
 بجای تو نشینم خودم و جای تو  
 ایستد و در دست دعا تو نشینم  
 از این خصم بدتر کسی نتوان  
 چاره چاره کرد ز این خصم  
 باعتبار جهان نیست قدر من خصم  
 از این خصم بدتر کسی نتوان  
 چاره چاره کرد ز این خصم  
 باعتبار جهان نیست قدر من خصم  
 از این خصم بدتر کسی نتوان  
 چاره چاره کرد ز این خصم  
 باعتبار جهان نیست قدر من خصم

منکه سر رشته تدبیر ز دستم نرفت	نکنم خاک زمین را بسیر خود چکنم
منکه از دوری منزل نفس سوخته ام	باد را زنی شب بی سحر خود چکنم

بسیچکس را خبری نیست چو از خود صفا  
مهر را عاجز که بر سر خبر خود چکنم

دوست بر دل میدهند و دل اگر میدهند  
از نسیبها و آفرینش من چو بر سرید  
همچو ماه و نور کاب و اوسیم و زرمید  
که زبان آینه نشتر اگر میداشتم  
این زمان دریا خونی از جگر میداشتم

میزدم بر طلبه حیران که میگردیدم  
گوهر شمعوار خیرت بر منی آید ز دست  
میگفتم که رعنان آنخاب از روضه  
میتوانستم ترک خواجہ بنان اگر  
اگر نمی افشرد ذوقی گریه میزگان

شربت عجب نیست سدره صائب در شمع  
از ره دشمن برزگان خاک بر میداشتم

تمام چشم ز شوق خنای خویشتم  
اگر چه بیدگر آن دفای خویشتم  
همیشه خانه خراب هوای خویشتم  
بهار لیستی طالع بجای خویشتم  
زب که منفعل از گردنای خویشتم  
نؤنگر از دل بیدعای خویشتم

به تنگ همچو شتر از بقای خویش تنم  
روگرد زنده بستم به چکس برین  
چرا ز خیر شکایت کنم که همچو حباب  
گرفت تاج زرا از افتاب شبنم من  
سفینه در عرق شرم من آن گداخت  
ببی نیازی من یار میکند افسوس

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

مانند جناب از دل می سر براریم  
بر علمت عقل کم از کوه غمی نیست  
مهر رخ گل چشم برادرنگه ماست  
آوان چه حجابست که از ترس رخ تو

صائب چه گنجی منبع من از فاضلی و شیر  
اینها به از انست که بیگانه نشینم \*

ماخیزاد لذت پرداز کرده ایم  
گردن حریفان متخافل نمیشود  
صیاد بیروت مارا خب کسرسید  
گل را اگر برداش تا سیم عیبست  
سوزی نداشت مشط آواز بلبلان

صائب چو حال مردم غافل شنیدم  
شکر خون خسانه بر اندا کرد دایم

با سینه میخواست دل بر تنافس مستحق می خرم  
 خفته بیدار نیست که درین بانه دوستان  
 نیز جز در شکوه مرهم نیارم بر بزرگان  
 در مریم سین نام هر جا نفوس میبندند

آفرید تا و کلام راست بر بالای خرم  
 میکشد آخر مرا این خنده و سپی خرم  
 ناوک اوگر زنده انگشت بر کبک خرم  
 کاروان خرم افتاده است بر بالای خرم

٦٧٥  
روان صاحب



چشمه

چشمه

<p>من گمان می افروزم که این جهان سرای          خیزد از این جهان که این جهان سرای          من گمان می افروزم که این جهان سرای          خیزد از این جهان که این جهان سرای</p>	<p>مردی دل به دل          مردی دل به دل          مردی دل به دل          مردی دل به دل</p>	<p>بازیدم با من          بازیدم با من          بازیدم با من          بازیدم با من</p>
<p>هرگز خبر از عالم اسباب نداریم          ما چشم نجا کستر سنجاب نداریم          ما پید بهتان طالع سنجاب نداریم</p>	<p>در دایره بی سببی نقطه محویم          آینه ما که در قفس نه پذیرد          گرگان بهمورند نهان تا بگریه</p>	<p>ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان</p>
<p>هرگز خبر از عالم اسباب نداریم          ما چشم نجا کستر سنجاب نداریم          ما پید بهتان طالع سنجاب نداریم</p>	<p>کاری مکن که رو بد آستان          کاری مکن که با کسم از آستان          کاری مکن که عبت طارست از عشق          کاری مکن که نیم شب زخه قفس          کاری مکن که راز جگر سوز داغ را          انصاف نیست که چیت به جگر</p>	<p>ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان</p>
<p>آخر جهان مکن که چو صامت ز زلف تو          دل برگرفت رو بصف نیکو آن</p>	<p>قبله را تغییر از آن محراب ابرویم          مینویسم خط بیزاری طرف عارض          عجز در درگاه استغنائی او کار          حسن را در شیوه کامل ملاحظه          آید نوسیدی از چنین چشمت خاگاه</p>	<p>ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان</p>
<p>نیردم با آستانش کار کردیم          باطل السحری بکار ز گیس اویم          همتی یاران در داغ آتش میکنم          چشم آهوا را بغلی می سخن میگویم          میفرستم که گرمی را و کیر میگویم</p>	<p>قبله را تغییر از آن محراب ابرویم          مینویسم خط بیزاری طرف عارض          عجز در درگاه استغنائی او کار          حسن را در شیوه کامل ملاحظه          آید نوسیدی از چنین چشمت خاگاه</p>	<p>ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان          ما ندانیم که در این جهان</p>

دوران صائب

۵۰

بجای خود دل خود را بیاور  
 که در این جهان که در این جهان  
 که در این جهان که در این جهان  
 که در این جهان که در این جهان

ما ندانیم که در این جهان  
 ما ندانیم که در این جهان  
 ما ندانیم که در این جهان  
 ما ندانیم که در این جهان

زندت بہ ملال رکابم از خورشید  
مسخر از فلک زدگی سوسالہ می بینم

درین چنین بچه امید تن زخم صائب  
کشاد کار خود از آه و ناله می بینم

<p>گوشن ناز تو بفریاد خیزین بزم          بالی تازه غلغلش چند سینه بزند          روی بر پای تو میالم و میالکم          منم آن جو رو وطن دیده که اندوخت          بال برهم زد غم در قفس از شادی</p>	<p>یا جبین مونس خود بزین میالم          چرخ آب خضر را بزین میالم          کاین منم بر کف پای تو جبین میالم          رو بدیوار در فغانه زمین میالم          دست بردست زانفسوس جبین میالم</p>
--	---

روزگار نیست که مشاطه فکرم صما نیب  
زنگ بر جبره معنی تنگین سے عالم

مستانه بسیر شیشه می باز نشود  
هر بند طلسمی که در آن لفت دراز است  
بی طر فی بابا عث رسوائی باشد  
بر سینه مانا جن شبهاز فروخت

صاحب قلم باشد و چون علم فتح  
ماهر نهان باشد اعجاز از کشتودیم

چند امید بخوی تو سنگم بزم  
نخل موین بهواداری انگر بزم

از این خورشید که در آستانه یوسف است  
دل را بهایت بر آستانه یوسف است  
از این خورشید که در آستانه یوسف است  
دل را بهایت بر آستانه یوسف است

کهنه خانی که در خفته بیاض  
 این خون گرم را بدین نیش  
 به سجده بپوشیده و نه در  
 از آستانه ادب و کسب  
 چون شمع آید از دود در گوی من  
 کوهی بپشت آب که بی کمال  
 به روانه نینس که بی کمال  
 معشوق را و احوال  
 از بیاض و زخم که بی کمال  
 به چندان دماغ نیست که بی کمال  
 در کار عشق دست درازی  
 صد نفس شعله زنی که بی کمال  
 تن به کاران

صاحبزادہ بازومی طبع بلند خویش

گویی سخن ز عرصہ دلیرانه نبرد ایدم

آید و بی هیچ شبنم در گلستان دایم  
امتیازی در میان غنچه لیسان دایم  
برگ بخت سبز بر سر در گلستان دایم  
همچو گل بسینه صدف رخ نمایان دایم  
بالش آسایش اندازوی جانان دایم  
پاسبا درین هر خار بهمان دایم  
را در حرف پیش آن چشم سخندان دایم  
مست روی زمین دوش مژگان دایم

یاد ایا می که روبرو جانان دایم  
باغبان بن خجسته گل نمی چید  
شاخ نخل کی آید بر دلفراز عالم  
هر سحرگز خارها عشق به جستم  
این مان آید سرم بر سنگ در زین  
جوی گل ببردن نمیدراز چمن در دیم  
سر را دست خوشی بردمان بین  
بر غباری که ز سر کوی میزدیم

صائب آنی که میخندیدم از دهنش جو صبح

کسی خبر از روزگارِ شامِ محمدانِ دَاشتم

سگفت گنگنه گل اگر بیم شوم  
که گرد صد پرواز سرم بیم شوم  
با حتما کدام آب و نسیم شوم

چراغِ طور نشوز د اگر کلیس شوم  
بس است جو هر ذاتی مرانه آن گهرم  
دم مسیح درین گلستان گران جا

فلک مراد کریمان بنید بد صائب

بمصلحت دوسہ روزی گزیرم شوم

[illegible]

کوه چادر استین چون مشک خست  
 شکوه زلفت از زبان مانی آید بر  
 چون خنجر بی بطرف باغ ردا وده است  
 ریش در فلواد جوهر بقدر محکم نکر  
 بر در هر کس نمی ساینم رخ چون آفتاب  
 گر سر بگذرد چون شمشاد گردون ردا

همچو مرغان بر دریا خانه پافشردیم  
 زیر دست اندازاد چون شانه پافشردیم  
 بر گلوئی تاک بیر حانه پافشردیم  
 زیر تیغ او عجب مردانه پافشردیم  
 گنج سان در گوشه ویرانه پافشردیم  
 در زمین قابل چون دانه پافشردیم

خال و صفاست بر این مرد دل پامال کرد  
 ماحبت در بر این پافشردیم

تکریم خود از روی بهر نهما مجسم  
 من خراب کجا جام لاله رنگ کجا  
 ای بر گلی سرفراز میکنم  
 بر این خاک بماند نشان گنجان  
 من در مدالی و انگاه زندگی بیتو

مگر مشک عقد مادر پیش از آن صبر جان  
 که در هر رفته دیوار آبی در کسین دارم  
 تسی دستم چه سازم یا دگر کار دارم

از این دل کبریا را موزر خست دادیم  
 چنین با این بخت فریاد دادیم  
 غنچه بی جی بست بر این نشان دادیم  
 خنده عجب است بر این نشان دادیم  
 نامه در این شتر نشان دادیم  
 صبا این شتر نشان دادیم

دیوان صاحب  
 ۵۴  
 نفس بایم نقش خود در خاک ساری بایم  
 دای بر جامه اگر عزت پرستان بایم  
 اعتباری را که در این اعتباری بایم  
 خضر و خلعت سراسر چشمه بایم  
 چشم من از فیض آب زنده دارم  
 حسن از زبان بهمان زنده دارم  
 من از زبان بهمان زنده دارم

دیوان صاحب  
 ۵۵  
 از این خانه غنچه بایم  
 دیوان صاحب  
 ۵۶  
 از این خانه غنچه بایم











پیاپی از من نیست ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را  
 تا قیامت خشت ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را  
 پیاپی از من نیست ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را  
 تا قیامت خشت ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را

که چه در حلقه ز نثار مستقیم صاحب طرف سلسله سبزه فروخته ارم	زبرد باری شوار و زار شد عالم بس است سلسله جنبان نسیم دریا ز گوشه دل خود سر بر روی نیل دردم بهشت برگ خزان بیده است عار که دام دست بر آمد آستین یارب کند فضولی جهان نخیل را بدو کباب سوخته را اشک نیست جلاغم
---	--

ز ناله های جگر سوز خانه صاحب چو لاله یک جگر دعا در شد عالم	بخوردم نشین خاری آواز رنگ بودا بر دای خرقه تقوی هوای کیز زد و شوم سبدا و انجیه بهش یاریم بر پرو کار افتد نمیدانم چه خواهیم کرد با دشنام تلخ کجا افتاده ای در دانه مقصود از دم به جوسر نه پرده پرده بر سو او پیشم افتد
---	--

پیاپی از من نیست ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را  
 تا قیامت خشت ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را  
 پیاپی از من نیست ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را  
 تا قیامت خشت ازینا یارب کس را  
 بیست و سه خزان است ازینا یارب کس را

ز ناله های جگر سوز خانه صاحب  
 چو لاله یک جگر دعا در شد عالم

دست خنجر گزیده گلگون بدوش من  
آئینه ام ولی ز تریا س روی روزگار  
آن بک آب گوهر فردا زانمان  
دافش ز چشم شور نمک سود گزیده  
در بزم روزگار زنجیر سوختن چو شمع  
چون نقطه تنگدل شد ماز پاشنگ  
در زیر بار من نبود دوش هیچکس

پاداش بخت است که بر کار بسته ام  
بر در و بنار سپرده ز نگار بسته ام  
فرواست خنجر ز سر دی با ناز بسته ام  
گر لاله بگوشه دستار بسته ام  
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام  
احزانم سیر در دور چو بر کار بسته ام  
وایم چو سیر در دل خود دار بسته ام

صاحب رستین لب عمار عاجزم  
بر چند کز فسون بهین مار بسته ام

از دوستان تو عشق بلند میگویی  
منتوان دل مردم برود پس خم کرد  
ز لب که تشنه بودی وفا می نایاکم  
حریف رشک نسیم دراز دست  
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم

چو شبنم از گل روی تو دست میسوزم  
سواد زلف ترا مو بوی مجویم  
بدستم از گل کاغذ دهنده میسوزم  
خامی جمیع گل را ز دست میسوزم  
به بیکر کس داده دلها چه از که میسوزم

میان اینینه نازک طبیعتان صائب  
منم که شعر ظفر خان پسند میگویم

نیست از گردن خجاری بر دل سیکام  
جلود طوطی کند ز نگار دانه ام

نیز که در این کتاب مذکور است و در این کتاب نیز  
که در این کتاب مذکور است و در این کتاب نیز

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

از قبل پرخون که قریان نشدات مهرود  
لااله الا الله بی باوت شهیدان بستانم  
دست دریا ز بار گریه فوین ماست  
ما خای رنگ بستانم دست مرغان بستانم  
ک دویم از جبال سنگ که کمان شمشیر  
ماد کمر ای خون دران بستانم  
بستانم افتاده از دیر بستانم  
این شک را بچشم بستانم  
که آید بستانم خون مرغان بستانم  
که بستانم خون مرغان بستانم  
که بستانم خون مرغان بستانم

مجلس



ز پیغام وصالش نیست بجا که تملخ  
بدرد آرد دل صیاد را از لاف غری سیم  
همان از طاعتش بر کسی بغیبت نمی  
ندارد و مستگاف را حاصل خیزد زین

که قاصد را از لب شیرینی میخام می شنویم  
عبارت بال و پر از آب چشم درام می شنویم  
اگر سجاده خود در می گلفا می شنویم  
ازین خواب برایشان بیدار شویم

همان قدر می کشد چون سبزه از آبرویان صفا  
ز لبس حیدر آنکه نقشش آرزوی خام می شود

بدوئی کبر قلب گردون ز نسیم  
 سرانجام چون خشت نالین بود  
 از آیم از کوچیبت سر سوغم  
 بهالیم در زبیه پا حصر در  
 در آیم از حجب سر چون جاب  
 باین قدم خم گشته جوگان صفت  
 می لعل خویش بچویش آید سبت  
 عرق رنگ گذار شد در زدی  
 جو خود پای بر تخت خود میز نیم  
 یقیم چون استایه و نبالی خضر  
 بدین شبنم چون بزورن عاج است

ازین شیشه چون رنگ بیرون نهم  
 بنجم تکیه همچون فلاطون بنسیم  
 قدم نور بسایبان حیرم چون نهم  
 کف خاک بر چشم قارون نهم  
 ازین تنگنا خیمه بیرون نهم  
 سر پایی برگوی گردون ز نهم  
 چه افتاد پیانه در خون ز نهم  
 بقلب قد حامی گلگون ز نهم  
 چرا طعن بر بخت و اثر و نهم  
 بلهبا رسیدن شب چون ز نهم  
 محل سبوح بر قالب گردون نهم

۵۹۱



در بینا برشته کوی سرفرازند و ما  
در چنین محری که موجبش میر باید کوی  
چون سمندر غوطه در دریا آتش خود را  
با خیال روی او آ آستانه گردیده ایم  
زنان مرغ گلگون بخون آن فضا کرده ایم  
میشود آسان همت مشکل عالم کز آن  
زندان خشک میترسند از برق فضا

از ره بی سیل حوادث رخسار کفایت  
کشتی بی انگشت خود چون آب گند ایم  
تا ز روی آتش بر آفتاب انگشت ایم  
پردۀ بیگانه بر روی خواب انگشت ایم  
مهر گل از دو دینی در گل انگشت ایم  
باران کنج شک خود را با عقاب انگشت ایم  
ما برین آتش نتردستی کیا انگشت ایم

از کسیستی به بیداری و خواب ننگند و دم

میشود و از دم زدن خراب وجود  
کرد مشیم مشیم است و در زندگی من  
حاصل من نیست جز خیال پرست  
از دهن من زندگی ز خویش ندارد  
حاصل من نیست غیر تهمت هستی  
همچو جابج که در عالم یقین  
عمر شکر خند و ام کل دوسه روست  
بلور دود است در نظر نفس را

پرده که آه است چون حجاب وجودم  
تیرنگا هست چون شراب وجودم  
پرده خفالت بود در خواب وجودم  
بسته بدامن آفتاب وجودم  
برنگند چون زربخ نقاب وجودم  
نیست بجز پرده حجاب وجودم  
گرچه تلخست چون گلاب وجودم  
بسکه برفتن کند شتاب وجودم

در دنیا بستره کوی سرفرازند و ما  
 در چنین بحر که موجش میرایه کویا  
 چون سمندر غوطه در دریا آتش خورده ایم  
 با خیال روی او تا آستانه گردیده ایم  
 زبان رخ گلگون بخون قضا کرده ایم  
 میشود آسان بهمت مشک عالم که آ  
 زده بدان خشک میترسند از برقی قضا  
 هر چه چشم دلبران صفاست خار خوش را  
 از سستی بر بیداری و خواب انگند ایم  
 میشود از دم زدن خراب وجودم  
 که در شب چشم بست دور زنگی من  
 حاصل من نیست جز خیال پریتا  
 زده من زندگی ز خویش ندارد  
 حاصل من نیست غیر تهمت هستی  
 هر چه جایم که در طاسم یقین  
 عمر شکر خند و ام گل و دهر روست  
 بخوده دود هست در نظر نفسم را  
 پرده آه هست چون حباب وجودم  
 شیر نگا هست چون شراب وجودم  
 پرده غفلت بود ز خواب وجودم  
 بسته بدان آفتاب وجودم  
 بزنگند چون زرخ نقاب وجودم  
 نیست بجز پرده حباب وجودم  
 اگر به تلخست چون گلاب وجودم  
 بکه بر رفتن کند شتاب وجودم



اول سودا و اولی من و دشمن آنست که کن  
نیست ممکن دردی جز بخرج من کش  
فاکار منی شکایت و بنهم و دخته  
زبر اگر در دلم منفسان بخیت اند  
منم آن کج سبک سیر که از بجنب  
موی هر سیر من خلفه زمار شد

زان را بنید ز بیم جوهر یا نسیم صاحب  
که بیک قطره ز دریا می گهر ساخته ام

آه که نزدیکی بسیار دور افتاده ام  
 همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده ام  
 منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام  
 چون گریه منکه از دلدار دور افتاده ام  
 تا از آن مشوق شیرین کار دور افتاده ام  
 ترا که هم از بار و هم از غبار دور افتاده ام  
 از یخچین که زبدم و این بار دور افتاده ام  
 تا از آن لباهای شکر بار دور افتاده ام  
 اوز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

[illegible][illegible]



صاف و زلال و شیرین و خوش طعم و بوی خوش  
 و در وقت خوردن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت خوابیدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت بیدار شدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت خوردن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت خوابیدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت بیدار شدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت خوردن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت خوابیدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 و در وقت بیدار شدن با قند و شکر و آب و گلاب

به عهد من این نایاب چون گریسته صاحب  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم

ندیدم روی دل از چو چرخ غبار سخن صاحب  
 بلوچ آفرینش چون قلم چند انگه گردیدم

نام خود ز صفی دلها ستوده ایم  
 چون سوزنازه آید در لبستان  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم

ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم  
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم

دیوان صاحب  
 ۵۹۶  
 در وقت خوردن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت خوابیدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت بیدار شدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت خوردن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت خوابیدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت بیدار شدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت خوردن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت خوابیدن با قند و شکر و آب و گلاب  
 در وقت بیدار شدن با قند و شکر و آب و گلاب

بیار دل بساز از غنای تو این شمع بی پروا  
به ساعت بود آن روزی بر داشت چرخ  
طوری حق ز باطل چشم من بست اغوی توین  
که از گرداب افگند این کرد در کار دیار  
در دای سیینه زنده اند خیم دوستی ابر  
آب و گل ترا که قاتلی باشد غنیمت دان  
ترا که مست ازین دریا بگفت گوشت زدن  
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد

مجموعه های کتابی و لکنی بر خند ازین  
که در خانه ایشان از مشرق و صا جلد نمی یابم

روی دلی چون خورشید بسل ندیده ام  
آن صید میشد که درین باغ آتشین  
در باغ اگر چه چشم بخت نسیم کشود ام  
زان زنده مانده ام که هنوز از خجالت  
مرد و رفعت در بر جفا یافت میشود  
تا بوی بیرون از لای کل شدم  
در دم زیاد جفا کشیده ام  
نقش ترا زانکه دل ندیده ام  
آبی بزیختن لعل فانی ندیده ام  
از شرم خند لب لب گل ندیده ام  
رخسار یاد را بستان ندیده ام  
در هیچ عرصه مرد و شمشیل ندیده ام  
ماشوق لب به حسنه لب ندیده ام  
ماشوق باین کعبه و تحمل ندیده ام

ببار دل بساز از شادمانی شمع ببار  
 به مساعدت بود آفرینش بر داشت  
 طوری که ز باطن چشم بست آخر برون  
 که از گرداب افکند این کرد و کار دریا  
 درون سپیده خورشید از تخم دوستی ارم  
 آب و گل تر که قاتلی باشد نیست دان  
 تر که مست ازین دریا بگفت گوهر نیست دان  
 چنان از موج رفت و ارس این بحر خالی شد

که بایر و اکی من بار در محفل نمی یابم  
 که چون گیت دان میگردد منزل نمی یابم  
 تو لیلی را نمی یابی من محفل نمی یابم  
 که چندانی که میگردد من رسول نمی یابم  
 ازین سپیده احباب با قاتل نمی یابم  
 که حسن جزایه لغو میشد رباب کل نمی یابم  
 که من گوهر بغیر از فتنه مشکل نمی یابم  
 که جوهر در چین خنجر قاتل نمی یابم

مجروح صابری ای دلپذیر خند ازین  
 که در عالم نشان از تر و صا جلد نمی یابم

روی دلی چو خنجر تیغ لبش نازیده ام  
 آن صید پیشام که درین باغ تیشین  
 بر باغ اگر چه چشم چو چشم کشود ام  
 آن زنده مانده ام که بنور از خواب  
 در محفل در بر دریا نمانست  
 فانی بوی نیرین از بوی گل شدم  
 درم ز یاد صابری خنجر تیغ لبش

نقش ترا آتش دل ندیده ام  
 آن بیزیر تیغ قاتل ندیده ام  
 از شرم خند لب لب گل ندیده ام  
 از خنجر رایت باطل ندیده ام  
 در هیچ عرصه مرد و شمشیر ندیده ام  
 عاشق بیهوش چو تیغ لب ندیده ام  
 عاشق باین بخت و تحمل ندیده ام

دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان

ز فکر صفاست پرستی شیشه درون  
 چه شد بنظر اگر در قبح شراب اندام

ز لعل شده هست بسکه ز غوغا ترانم هر باره از دلم در تو حید میزند دل خور دست قسمتم از گردن جان چرخ چون موج بر لب این دشت آتشین چشمم چو شمع نیست بکام بسوختن سودای زلفت سلسله بنیان از دشت آن بلبل غریب نوایم که در چمن چون غنچه داشتیم دل خود را از چمن	مرفان غلط کند بگل آشیانه ام یک نقش پیش نیست در آینه خانه ام از مرکز خود هست چو پرکار دانه ام از هیچ و تا غیش بود تا زیانه ام از گریه خود هست شراب شبانه ام کوتاه نمیشود بشیدن فسانه ام بنشست جوش سپیده گل از ترانه ام برباد داد در نفس پیغانه ام
---	---

صفاست ز جای خود بر حرف رد مرا  
 از تیر راست روی تابد نشانه ام

گرچه از وعده احسان فاک بشدیم نیست زین سبب چو کلفت من آمدیم حرفم از آخر پیری کسری ماردست جز نداشت چه بود کوشش ما را گرچه از کوشش تدبیر بخیدیم گله	فغمتی بود که از هستی خود شیریم غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم با قند همچو کمان منتفس تیر شدیم تا که در صحنه آمد که تدبیر شدیم اینقدر بود که تسلیم بقدر شدیم
--	--

دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان

۵۹۸  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان  
 دل خوش تر بود از دل جهان / دل خوش تر بود از دل جهان

دوازدهم فصل در طبع و تدبیر

زین داغ جگر سوز که نهفته در منم

ہر گس گری سفت درین بزم چو صائب

من نیز عیاران لهرتی سفتم و رفتم

ما و مصمم در حجاب چا و کنگار با ندام  
از غریزان کج کسوف غابی برای من ندر  
نزل آسایش من خاک بر سر گرفت  
خون خود را میخورد دل در تن افسردم  
هر نفس در کوچه سجوان حیرت میزند  
میگذردم سینه بر گیسو روان افشنگ  
بیچکس از بی سراجا می نمی خواند مرا  
جذب دریا بیکر سیل من غم ابد فدا  
نیستم فوید از تشرف ابر نو بیا  
ای کین توان بصید وحشی مطلب رسید  
از بلندی شمع من پر تو بدور افتاده  
چون سکندر نشاند لب بسیار دارم هر  
گرچه از دنیا مرا بی اختیار آورده اند  
بر مردم کردن چو آهور است از نفس

شمع خورشیدیم نهان زیر المان نام  
گرچه عمری شد که چون پوست بزرگان  
سپیل بپندردم جدا از بحر عمان نام  
در طلب اسم ستوان عاجز و پیکان نام  
در سرانجام عیار خویش حیران نام  
از رکاب خضر تنها در بیابان نام  
نامه در زینت دیوار بستان نام  
پا بگل زمینان در محرابی مکان نام  
گرچه چون نخل خزان از برگ عمران نام  
از برای مصلحت در چاه کفان نام  
غیر پندارد که من در زیر المان نام  
گرچه در ظلمت نهان چون سجده ان نام  
منتقل از خویش چون نافه انده عمان نام  
ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان نام

৯৭৭

دیوان صاحب

دود از جگر و حوصله بطور برآورد  
 زین داغ جگر سوز که بنفتم درستم  
 هر کس گری سخت درین بزم چو صائب  
 من نیز چو یاران گری سخت و درستم  
 ماه مصمم در حجاب چاد کنگان مانده ام  
 از غریزان که کس غایبی برای من ندید  
 منزل آسایش من خاک بر سر گشت  
 خون خود را میخورد دل در تنی فسرده ام  
 هر نفس در کوه چو بلبلان حیرت میزند  
 میگذرد سینه بزرگای رندان آتش  
 بیچکس ازنی سرانجامی نمی خواند مرا  
 جذبه دریا بیکر سیل مرغها بنفشاد  
 نیستم نوید از تشرف آبرو ز بهای  
 ای کین خندان بصید و خشی مطلب سید  
 از بلندی شمع من پرتو بدو را نموده  
 چون سکنه رتبه لب بسیار دارم بر  
 اگرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده اند  
 بر هر گردن چو آمو را ست زدم نفس

شمع خورشیدم نهان زیر امان مانده ام  
 اگرچه عمری شد که چون یوست برندان  
 سیل بپنددم جدا از بحر همان مانده ام  
 در طلبم ستخوان عاجز و پشیمان مانده ام  
 در سرانجام غبار خویش حیران مانده ام  
 از ریکا بخت خضر تنها در بیابان مانده ام  
 نامه در زنده دیوار بستان مانده ام  
 پایگل زمینان که در حصار ای کمان مانده ام  
 اگرچه چون غل غزلان بگ بر عریان مانده ام  
 از برای مصلحت در چاه کنگان مانده ام  
 غیر سپدار که من در زیر امان مانده ام  
 اگرچه در ظلمت نهان چون بجهان مانده ام  
 منتقل از خویش چون ناخوانده همان مانده ام  
 ساده لوح آنکس که سپدار در جولان مانده ام



این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰

مردم صیقلش از شمس ضار او زخم نیست مکن که بمشدر در ایجاد زخم از خرابات چه دیدم که به آباد زخم تا بدریا برسم ناله و فریاد زخم چون جرس چند در ترقی فله فریاد زخم	چه ساخته ماه و کم کرد سیاه این قیامت که من هستی ناقصیم چه کشادم ز جنون شد که خردمند شوم فعل من پیش محیط است از شمشیر چون کسی نیست که باری زدم بر او
---	---

صاحب این مژنه با از سر بیدار نیست  
 که صلا از نفس گرم بصفت و زخم +

تخم خال عیب باشد در زمین داده ام در بغل دارد فلک ما را دل کشاده ام اگر چنان بام بلند آسمان افتاده ام ساهاشه تا عنان فرج دهد بر داده ام پشت بر دیوار جسم از کابلی افتاده ام اگر شود آینه طوطی خمیر داده ام بادبان کشتی می میکنند سجاده ام اگر و یک دیدن ز صند نادیده افتاده ام	فکر حاصل مرده دارد در دل آزادام گرچه بحر ایت است بر شست خیارم بیچکس را دل نسوزد و من چون آفتاب افتتاری نمیست بر موج پیش پانی میز غم در امکان کار بریزد از آن قدس میشو و قفل خوشی غنچه منتظر اراد اگر دیش چشمی که نازین پرده دلوار است از بزرگان دیدن در بان بر دل مردم است
--	---

انتظار بهر بان صاحب مرا دلگیر کرد +  
 در نه عمری شد که با ما را ز مادر داده ام

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید و در روز جمعه سال ۱۰۸۰



این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۳۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم  
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۳۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

بجز این که در این کتاب  
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۳۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم  
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۳۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

زار شتیاق همان حلقه برون دارم دل رسیده من آن زمان کجا آید مرا از آن سفر بخودی خوش آمده است چنان فدا دهم از آنکه در وقت بیست اگر چه صید زبونم ولی غروت نیست اینجا گساری خود چون غبار از آن شام	اگر بخلوت آغوش آن کنار دردم که همچو شانه در آن زلف تابدار دردم که رفته رفته از این راه سوی یار دردم بدست دوش نسیم سحر ز کار دردم که تشنه از لب آن تیغ آید دردم که در رکاب تو ای یار زین سوار دردم
ز طمعت شب بستی برون دم صفا بروشنای آن آتشین سزار دردم	
تا همچو غنچه سرگیه بیان کشیده ایم شیرین شده است تا جوگر استخوان گشته هست تو بیا قلم استخوان از جوهر سراب در بری شسته تشنه خود را ز دست مکن نمایان روزگار چون مورخ کسار ز گفتار شکن تا چشم بابدلت دیدار داشته است ما پنداری آید پای خود ز سنگ خون همچو نافه در تن ما خشک میشود	گوی مراد در خم چو گلان کشیده ایم بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم از لب که بار منت احسان کشیده ایم بسیار ناز چشمه حیوان کشیده ایم گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم خود را بر دی دست سیمان کشیده ایم یک عمر مستی خواب پریشان کشیده ایم بر روی خارهای خندان کشیده ایم تا دست خود ز زلفت لعلان کشیده ایم

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۳۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم  
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۳۰  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم





سبک کاب نه چو زنگ بچو بگران  
چو آفتاب نموشم بعد هزار زبان  
چوناک هرزه مرغنیت آید برون  
سرسر از رنگ سودا شده است خانه قو  
پسایه پرد بال هما میست گروم  
منزای بی ادبان را بهر جالت کن  
آفتاب قیامت نمردم از جاسه  
خانه گدازد چو غیر گلان نرفته ام بیرون  
نند و حدیث من چار و چون در یکت

بهر حال دل از تنوع غمزده اش صاف  
هست که آینه خار دیده دارم

از دست روزگار جدا چون دهم  
 تا قانع از جهان بمقام رضا شدم  
 آویختم به بوسه گل و پیونفا شدم  
 و گداشته که من بخواه ایندوا شدم  
 دیوانه شد بهر که دور و آشتا شدم  
 چون سبیل در محیط تو بیدست و پا شدم  
 در روی شربت روی منین من  
 آن آبر تیغ بود و فادار شبنم  
 دست نسیم و پای منی با بود در رکاب  
 نخست تو بهار ز فیض جنون من  
 بود و درشت جلوه من حاجی تنگ دا

[illegible]

پای تو ب آلوده از خارستان  
نست خون مرده لای جان  
ما ز سر دانا گردید این جهان  
قال صحای چون در این جهان  
یاره جوی گردید این جهان  
دل نهاد در دود این جهان  
زان غم من زود آفرین این جهان  
غم تو را غلب این جهان



اما همچو نار سلسله جنبان آتشیم  
 تا تازه ایم نفس بهاریم همچو خار  
 از درد و داغ عشق نزاریم شکوه  
 تا غنچه ایم پرده رازیم عشق را  
 بال بری ز غیرت مایه طبع بخاک  
 خاکشاک را به عشق جهان سوز بار نیست  
 از آن اثر مجوی که چون دانه سپند  
 چون گل ز دامن تر آب میچسبند  
 ما را چو داغ لاله امید نجات نیست  
 پر دانه ما را آب حیات ابد رسند  
 حیف است حیف سوخته گردد کباب  
 حیف است حیف سوخته گردد کباب

دیوان صاحب

4-6

۶-۷  
 سکر دن آرد آخرا گر کرب  
 شوخ چو شمشیر را که در دهن  
 یار و یار نیاید کی در دهن  
 مطلبی را از این سخن آگاه  
 بر یک عیش بنویسند که در دهن  
 بادین گویار از کرب  
 قصص در این سخن آگاه  
 هم در دهن آرد آخرا  
 سحر آرد از کرب  
 بی یازد که کرب  
 خوش کار



من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی

سازگی کی بشوید که در غم از سیه ام  
 بهر یوم چه سوزن رفته دارم ز غم  
 که به خودم از غم زدم در جنگ آور  
 لاله زاری در جگر دارم ز زخم شک د  
 حریف مراد شمن خوشخوار باد و کی نسیم  
 سینه ام از زلف داغ هست روشن  
 بسک دارم بهر جگه سوراخا از پیش ملق

همچو چهره زنگ کرده زنگ در آینه ام  
 مشرق است چون مجمر تر ایا سینه ام  
 ناهن شیر از بگه یا سید ماند کینه ام  
 میچکد چون ناله خون از خورده پشه ام  
 داغ دارد صبح را در ساد و کوی سینه ام  
 از فروغ این گهر فانوس گنجینه ام  
 سفته می آید بدون گوهر بجز سینه ام

تا که شستم بهر صائب این لعل لب  
 چون دلداری از اهدان در محراب سینه ام

چند روزی از دیه میانه سرو امیزم  
 چند درگاه سرگردان گردم چون جاب  
 بر منی تا به غبار کلفت آغوش شهر  
 بلبل اما می کلنگ محشوق منست  
 خویش را مرقان اکرم بهر سرگران  
 حسن او در دیده خورشید مرقان  
 تیشه که خمره خویان دشمن او کتر است  
 سنگ جان بخشی چون خورشید در اندام

بشت دست بر تریح سنگی مینا میز  
 میکشتم چون اوج میدان بدیدایم  
 میشود سیلاب بردان حبه امیزم  
 قمریم الما فرسود مینا میز  
 من کجا مرقان بهم بهر تاش امیزم  
 من همان از سادگی خالی تاش امیزم  
 از جنون من مبدم بهر سنگ خال امیزم  
 خنده تمهه را عجز میسج امیزم

من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی

من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی

من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی  
 من رسود ای زلفی که در پیشانی



در این زمان که در این شهر است  
و در این حال که در این شهر است

مقتضی در حال میگذشت  
نورانی بقدر و دل افکار میگذشت

[illegible]

همچو غزل تار بود خواب غفلت سرشته  
در سخن استاد گل اندام سبک سار مغنا

سوزن لباس در خوابگاه بگذاشتند و بگویند  
چون قلم تا حرف گفتن را براه افکندند  
بی تو زورش شد تا مار بگفتند

در میان دانشمندیست و صاحب کتب  
نیز در شریعت که بر روی نگاه افکنده ام

از رخسار که گل را در جگر خاکیست  
نمی سازد فروغ لاله و گل آید دلدار  
از میان اینها برگردا و چون سایه میگردد  
نه بینداید ما از شرم در آئینه روی خود  
زمینی گریه نخواند زرق چشم او خورده  
به مدارم که گویم آن بهشتی را که در آن

نسیج صبح از بوی کوبیا رست میاید  
چراغی در تیره دامن گلزار رست میاید  
اگر لوی گل بر خاطر شیار رست میاید  
ز شرم خورشید بیت از نو در کنار رست میاید  
دلی در صید دل بسیار رشیا رست میاید  
کر بستن بخون خلق ز نار رست میاید

ندارد تنگنای خاک صامت اینقدر شکر  
نی کلاب تواز جانی گمبار است نیل انم

دل بجزاز دید که منشاکی میکنم  
پاس صفای آینه میسارم از رخا  
بر بر زمین که میرسم از پنج دماغ  
در ریش طافه ریکار بسته است

آئینه را بدامن ترا میکنم  
باز اگر ز تنبلی تو امساک میکنم  
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم  
سر را بکار حلقه فتراک میکنم

و بی یاری غرض  
 که بیداری غرض  
 معنیان و لایمائی شب  
 پیش ازین که ایستادگی  
 هرگز از جیب هیچ ای افتاد  
 هرگز از جیب نیافتد  
 ششست از کلب

بجنان فغانی

گردان دارکن به دیار عقل نیست  
زلف مستوفان بود مالکین فغانی

حسن و قبح ازین مجنون تکان ازین  
گفازد بهر حال بیستاب عاشقان

از حجاب غیبه بیل بسوزد بر سر ک  
نیست که از شرم مستوفان حجابیان

شیخ فغان از خون بازی خورم پاره کرد  
بوی کبر گردن مستوفان

طلب کن ازین فغانی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







خون فلفله چمن از ناله درد در آستان  
 قفس پر از شوق و آتش دل ناله  
 گران خیزد و میسازد در آستان  
 نه فریاده را بیدار میسازد در آستان  
 باستان و آن خون با جگر در آستان  
 فلک را در آستان دار و خمار در آستان  
 ندارد عالم از آستان در آستان  
 میگردد و بخار آستان در آستان  
 مغانی از آستان در آستان  
 که در آستان در آستان

صاحب در بهشت گرفتار گشته  
 از آستان عشق کجا میتوان شد

دلها صیقلی بود آینه دار حسن از عرض ملک نخوت شایان خرد چون خطه شکنا شب و سپح و تابین از یکدگر گردیدند از حسن و عشق چشم و فامدار ز فو بان که میکند در زیر خاک مانده نهان چون زرق و جیل کوه از خیزش سیل محابا نمیکند دایم بود بطبع بوسه ناک کار سائل	آئینه چشم شور بود در دیار حسن در در خط زیاد شود اقدار حسن روشن ز روی آینه بی غبار حسن رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن در هر نگاه جاشه بدل نوهار حسن هر کس نکرد خنده جان را ز آزار حسن فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن بیگانه پر دست هوای دیار حسن
--	---

از صبر و عقل و هوش خون مست فو قش مست  
 روز نگشت صاحب بیدل شکار حسن

گر بنگارم خورشید چشم سنگ می آید برون هر طوط دیوانه خوش طالع من می رود صبح پیری از دم زنگار غفلت می آید برون یکدگر برون دارد عالم با رنگ و بو مادرین گلزار صاحب رخ آید برون	اگر بنگارم خورشید چشم سنگ می آید برون کودکی با دامن بر سنگ می آید برون دیگر این آئینه کی از رنگ می آید برون که لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون دانه ما چون شر از سنگ می آید برون
--	---

چشمه ناک بر لبش تن زان فغان در آن  
 از بصیرت نیست کجای بر خیزد در آن  
 عظم بر آستان دکان شهر منگی می آید  
 سرش از سم پیش اندازند و کجای در آن  
 در دو داغ خوش از سیاهی عاشق طاهر  
 رسم شالاست مهر و فویش غولان در آن  
 استخوان بیکار باشند دل چون بیکار  
 بیضه فخر و کسوف نیست از آن در آن

دوران صاحب

از دست بیدار در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون  
 زنده در آن در آن آید برون

کار جهان









مجلسه

چه ساغر در جو مجلس بدو آوردند  
 در ابل نظر را بر عیوب ایشان نیست  
 کسیر یو بر تنم بی هیچ دماغ عشق نیست  
 که را ز نادار در طبل مالایان  
 عیب جو سپوده افتاد است در دنیا  
 میشود آینه صاف از جو تماشا

میشد و جماعتی را که میسر نمیگردد  
گرفته و جزئی از نسخاتیان احوال من

نیست آسان خوان فتمتد سالی از آن  
سالمه گل در گریبان سختی چون نوبهار  
تغی منت حلاوت میسر از مرغزار  
می تواند لب لبب از غنبار بال پر  
نقد مرغ حلاوت زده آن که کبود  
برگزینان کفاست دندان بخشن  
مردی هم شاک میباید به امان بخشن  
آبرو و نتوان برای آبجیو ان بخشن  
در گریبان خزان رنگ گلستان بخشن  
می تواند قنده از شیر ده جان بخشن

فقد جان صاحب چراغ از تنیخ او دارم در پیغ  
از مروت نیست آب روی همان خریستن

بجز زوینا بشن و چو سبیل بر فشان آید بر  
 چون بجزرم معید آن بیباک می آید بر  
 ناله کبر کس چو از استخوان آید بر  
 بسته ام در زک که نخل باغبان آید بر  
 تیر کج رسوا شود چون از کمان آید بر

این که از دیده بخت و جور  
بست صاحب این سر ابرو  
ازین گلگون کی عدت صفای  
دخا فزایشید عالمی

این که خجالت جفا در آستان  
فروید به دیمانه جان  
کسی سینه در بر کسی نشسته  
ایم از قدری خوشی کن

[illegible]



این زمان صفا دل خوش کنده ام چون کوهستان  
 از دهن میسافرخ کاش بیاوردن  
 ای سالخت گداش بیاوردن  
 از دهن میسافرخ کاش بیاوردن  
 این زمان صفا دل خوش کنده ام چون کوهستان  
 از دهن میسافرخ کاش بیاوردن  
 ای سالخت گداش بیاوردن  
 از دهن میسافرخ کاش بیاوردن

نقصیر کمر اند خود را شجره کن  
 گنجینه خود عرض بجا قطعه کن  
 پیوند دل زاری بوی کمره کن  
 ز نمار در آینه زانو قطعه کن  
 چون آبله صفت قدم نیستی کن  
 انداغ دل خویش جنون اسپری کن  
 این داغ بگر سوز داغ در گریه کن  
 هر کار که نایست بنام در گریه کن  
 نقد دل و جان حرف رسته بگریه کن  
 روداغ بحالی نه و خون در جگر کن

از آبی زمین عذر ز بهقان سپید  
 از قیمت گوهر خیری نیست صدق  
 چون کشته دما شد و امین بر ستر  
 سیرت نمکد جلوه در آینه فولاد  
 در پرده دل گر همه یک قطره نیست  
 با مردم دیوانه قلم را نبود کار  
 ای چرخ ازین پیش من جلوه خورشید  
 که نتوان بود بهمت زنجینه  
 ز راز بر آن کس که دبا اهل شعور است  
 این آن غزل والی است که فرمود

میرود بسبب کینه دیر انداختن  
 دیده بگر سوز داغ در گریه کن  
 این داغ بگر سوز داغ در گریه کن  
 هر کار که نایست بنام در گریه کن  
 نقد دل و جان حرف رسته بگریه کن  
 روداغ بحالی نه و خون در جگر کن

۴۲

پنجم باد باری آتش میزند بر جان کن  
 گرم چون چرخ رشید تابانست دایم کن  
 دانه بگر سوز داغ در گریه کن  
 در زمین پاک ریزد دانه بهقان کن  
 بیشتر را گل بران می کند بریان کن  
 تا بکی محروم باشد دیده گریان کن

سرخی بچرخد اشک که گویان کن  
 تازم تمنا شدم قانع بدرد داغ عشق  
 میشوهر روز بند غفلت بهمن شتر  
 سینه چون صبح بخواب قبول داغ عشق  
 تازم روز بر میخورم بر هر که خوشم خور  
 حلقه پیرون در کام از زلف بازیگر

بجز آموخ زنجیر فاست  
 بجز آموخ زنجیر فاست  
 بجز آموخ زنجیر فاست  
 بجز آموخ زنجیر فاست

فانی از درون خجسته  
 فانی از درون خجسته  
 فانی از درون خجسته  
 فانی از درون خجسته



[illegible]

کایست صاحب کاین جان بقیار  
بادستِ عرشه دار سخن گفتن از یخچین

ای دل از نیست و بلند روزگار اندیشه  
از نیش می خورم بر بزم می خورد  
روی در نقصان گذارد ماه چرخ تمام  
بوی خون می آید از جان دلما می نویسم  
گوشه گیری در در سربار دارد ازین  
نیست بی زهر ششانی حضور این جهان  
چون فلک که غار و انجامی ندارد این جهان  
ایک میخند می جوگل در بوستان باغ

و لوان صاحب  
۴۲۲  
بیتینج طغندی چو چو بی فرخ  
چو اندیشه مرا در می بدید چو تیر  
ملازم در راه کج ایال را یاد در تیر  
بیتان از است بخت خرم خود در  
بلا که کرد و نوبت سوزد ای کج  
سین شمشیر کین در سوزد ای کج  
باز از آن ایو سوزد ایو سوزد  
چو بزم شمشیر ایو سوزد ایو  
بیا داراب در شمشیر ایو سوزد  
بیتینج طغندی چو چو بی فرخ

در این کتاب است که هر که در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند

ایب بطالع است که هرگز خطاش نگردد و ز گردن قمری سیاه تر از یکسی بانه گرو بر و شوم چون صبح چاک سینه نم نخیه گیر عقلم بر آن نیرود از سر ز در بر خند خاکمال مراد و روزگار از یک حرف آن گل رود و چرخ شد تازه در خم غیرت عرفی بریز خاک	تیر حوادث از بدین همچو مو از یک اشک دست فشار و گلو صد حرف سخت آنگه گوید بر دین عیسی مکن برشته موم ز روی خالی نمیشود ز غلطون گدوی راضی نشد به تنگ طلب آبروی صد غنایست شد از گفتگوی تازلفت شانه زد قلم شکری
---	--

وله

دل شکسته نتوان بردن از رخ و سیاه اگر آرد بار لباس از دوش خود بخت ناز و دست طبع در آستین نیار دگر کند سرخیز از نواد از آه مشو خان ز گردیدن که روزی قدم چه بال پر کشاید و تازیر زمین که این شکل کردست این نظیر در تصویر دیا چند در بند قبا	نمی آید سلم دانه زین کسبایرون که چون سرو از تن آزادگان عصا را می کنند این قدم از سر ز دست این سیاه از این آبر همین آواز می آید ز تنگ آسایرون سبک چون موج از پیر این کسبایرون که آرد شمع ماسر و گریبان برای امتحان بکوه بیازین تنگ
---	--

در این کتاب است که هر که در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند

دوایان حصار

در این کتاب است که هر که در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند

در این کتاب است که هر که در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند  
 و در این کتاب میخواند و در این کتاب  
 میخواند و در این کتاب میخواند

کشتن خود را بر خاک انداخته و خواران  
پیشتر آن که توبه می کرد بلب گشای ازاد  
بیاورد و اگر در این هم غفلت  
می نمودند به کشتن خود را بر خاک

چشمه نتوانه شدن بر چو آتش نقاب  
گره شب چشم مجنون آستین ناکید  
بر گل رازد بان اندام نازک داده  
داغ ناسود را با پنبه راحت چو کار  
مردم چشم صدف بر گزینخواهش نشید  
چون گل اندوز چون مجروحه خالی شود  
برده ناموس را خواهم دیدن چو سقا

صائب آن روز که از دل آغ پنهان زد  
جامه فانوس شد بر سیکر مایه جن

هر تیره دل گجاشنود بوی پیرین  
یعقوب با بفرقت بوسن تمام روز  
از فیض عام فیض بهار آید که گیت  
یون آفتاب سر ز گریبان بر آورد  
دل داد که با خبر از شرم بوسن است  
زان بوسن لطیف حجاب است چو  
دل بجاست پرورشین فیض  
از حرف آشنانشنود بوی پیرین

از خود درون اینها هم فرم است

[illegible]

بست که یک سید بود  
از آنکه در آنجای که نشین  
سود و نامادامه ایان  
صاحبان را از صبح او فرار  
شیرازه خورشید میماند دل  
کسی نمیشد بپایان چیدن

۴۲۵

فروغ از دود قوت الکریم  
برای ایندنیسیاب  
میک توخ ساعه زخمه  
ماتر لاله انسراب  
در دود سحر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



اگر کافر شود از کس متابع دل گهر  
 زلف اگر ز نار بنده غارت یابان کن  
 ای خدا محسن آن جاکر گریبان را بشوشت  
 شعله آو مراد را بخش عریان کن  
 ز برای امتحان اولی نمک بر داغ وزن  
 گریبانم سود و دالاس را سمان کن

سینه صباست ز تارنگاه ارباب است  
گر مسلمان آید از آن کعبه را در آن

سر راه محرم چشم سیاه خود من  
گر تو انی آشنائی با گناه خود من  
دستبازی با سر زلف سیاه خود  
خلوت آینه راهم جلوه گاه خود من  
شاخ گل راز نیت طرف کلاه خود من  
نکبیه بر جعبیت زلف سیاه خود من  
زنگ بر رخساره عصمت نباشد  
قبله من عکس در شهر حیا نامحرم است  
فاطمه برگ جنا از برگ گل نازکتر است  
نکبش فخر از خط میسرده از گرد راه

پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

فاکرده باش و تماشای تنی آید کن  
 چندی از چوب قفس صندل پیشتر کن  
 غنچه را یک سه پیر این عریانی کن  
 طبل رسوا برن و ستیو و پنهانی کن  
 این زمان دست در آغوش پیشتر کن

اگر کافر سودا از کس متاع دل گم  
 زلف اگر ز نار بند و غارت ابله کن  
 ای خدا تو حق آن چاکر که پادشاه  
 شعله آو مراد را بخش عریان کن  
 از برای امتحان اول تکمیل بر داغ زن  
 اگر بنالم سوده الماس را سامان کن

سینه صابون ز بارنگاه ارباب است  
 گر مسلمان آید این کعبه را دیران کن

سرور را هم محرم چشم سپاه خود کن  
 زنگ بر رخساره عصمت نباشد کن  
 قبله من عکس در شهر حیا نامحرم است  
 خلوت آینه را هم جلوه گاه خود کن  
 خاطر برگ جناز برگ گل نازک تر است  
 شاخ گل را زینت طرف کلاه خود کن  
 شک فاخته خط میرسد از گرد راه  
 نمک به بر جوی زلف سپاه خود کن

پند صابون را در گوش غرور حسن ساز  
 پیش ازین آزار جان بیگانه خود کن

خاک بره باش و تماشا می کن سلطان کن  
 یک در آتش از درد سیر آزاد کن  
 ای صبا لبیل ازوق تماشا دارد  
 غمزه را یک نه پیر این عریان کن  
 رزمی از بوالعجبیه نامی نظر باز است  
 طبل رسوا برن و ستیه و پنهان کن  
 بخت صابون از آن لطف بر تیر است  
 این زمان دست را غرورش بخت کن





<p>آینه شسته زمین را فرو گرفت  شمرید آید ارجو می از میان بکش  ای آنکه میدوی بسوزان چون سیم  بر روی فردا بطل کثرت قلم بکش  چون شیشه کرده است ترا جرح بخور</p>	<p>آرزوی آتشین نفسی از نقاب کن  روی محیط صاف ز نقش جاب کن  اول دنان خم پراز شکنا بکن  مشق تجرد از لفظ انتخاب کن  این شیشه خانه را بدم گرم آب کن</p>
--	---

صائب بیکر طرک انی سبک زمین  
عقل سبک عنان را یاد در رکاب کن

سبک زخم نمایان سپهر از دم از خشمید از  
 اگر از پای خورشید را گیرد بماند بهر آنج  
 گاه که در چشمان سپهر در شیرینی بارش  
 زدن خود مشغور و در عالم از غم  
 خرم سیر با غبار چون در درستان گری  
 ملت پا در کای جلوه با و خزان دارد

چو صبح وصل خندانم از زیر طبعن نمایان  
 سخن خیزی ز فیه و فیه چو صبح پاکو را کن  
 لب پر خنده خود را از چشم خیره نهان  
 خندانان ز سخن سوز بیکانان کن  
 چو نی سبیل رایا دین خاطر پریشان کن  
 بروای لب لب میسر داده و مال رسامان کن

خیال زننده رود از سینه گرد غم ببرد صاحب  
چشم زور آورد بر قاطرت یاد صفایان کن

دست فکین میزدان کار از آوازین	بیا بیا از سر بر آید و گل ناز من
نگاه بردار گوشه باقی نفس میزدان	رشته ذوق گرفتاری بیا بیا

[illegible]

مشرق لب را در  
 دیده ام از سر کویست  
 به چنان تو که بر سر زجان  
 گویا ش می نشانی  
 افروزم در دست چرخ  
 اندر خزان هستم

۶۱۶۹  
 دستان جهان  
 طبعه میساندیماد  
 اینک میساندیماد  
 مینداندیماد  
 گریبان چاک  
 اختاب از شرم  
 خویش را که  
 از سر زلف تو  
 کشتی بگذر  
 را که از ابر  
 ناله ای

[illegible]

[illegible]

برای توست که بپای من  
 و دوست که بپای من  
 بهر طبعی که در دل تو  
 بهر آفتاب و بهر صبحی که  
 در گردن تو فلک در ده  
 لباس عافیتی بر رخسار  
 لبیک از بهمان آفرینش

در گذر از ثنابت و سیاره صفاست بحج برق  
رومی از یک قبله روشن محمد ابراهیم گمن

بخت خوشی بدل شد غمهای لغزین  
 ز بس چمن چمن بی نیازی کرد و دین  
 بساخ از غوغای بنص من اگر اشتیاق  
 بنا شد چون زیمه زلفی آینه در آتش  
 چنان در عشق رسوایم که خال جگر  
 بخت بد را آمد ز می خندید  
 صبار اول گرفت از غنچه حسرت  
 شود شمع گل شعله انگشت طبیب  
 که می آید برون از سنگ از این تخمین  
 بخون رشک میخاطد ز داغ زیمه  
 زیمه

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب و چشم آمد  
بر شاخ گل سر در نیار و عند لیب من \*

زبان ناز از حرف لافش که توان  
کسی تاخیزد ز رخسار چشم تماشائی  
پیشانی گوی انوشیروان غمخیزی زبان  
ز بهر کاری نظر میباید بر آغوشان سودا  
خدا فرصت دهد خواهم شکل باغبان  
فینیت میشمارم صحبت گل نیستیم بلیل  
دکان دار نیست چه ش خرید از آن کافان  
که عمرم بگذرد ایام گل در آستان

<p>بپوشش خشم ز وضع جهان و عشرت کن          نه بخیز تر از کعبه ای لباس سپت          خراب گشته دلی را بر و عمارت کن</p>	<p>وله</p>	<p>به بند در برج کاینات و وحدت کن          بجایم که بلی رسد قناعت کن          خراب گشته دلی را بر و عمارت کن</p>
---	------------	--

دل آزاد را که  
 سحر بجزاسته از دامن جلازنی  
 صفت بچهار از من کس نیست  
 غافل و غلبه نیست  
 گفت نمی آید بر طوفان  
 دشمنان همچو لاری من  
 سبیل را درست تقدیر  
 غنای من نیست  
 چون گن در زیر پای  
 آسمان در زیر پای  
 جوش

کتاب مصنف  
 ۴۳  
 از سروده خانقش گداز خورشید  
 و از ششوی مسمی از جیب محکم  
 چشیده مردم چشم از خون جگر  
 یکبارسی اگر نیاز می رسید  
 هم دینی به استقبال از دست فوشتان  
 از خود جابجا کرده کسب  
 زخمی خود دلی را که خرسندی  
 کنیاری مسمی را تمام منزل  
 به بار دانا توانی عشق در اختیار  
 به بوی چو لایم می آید چو بیدست  
 مانع غوغای جاندار در دوزخ





خون دل در دیده که مجنون سر سر میزد  
 بیچکه جای عرق خون از جبین آفتاب  
 و اسیر لعل دیگر آسان نمی آید گفت  
 خاطر دریا غبار آلود و کلفت میشود  
 چون صدف پیش ترش رویان آفتاب  
 پیش از آنکه تمام علمها با لایزال است  
 پای سیلاب عداوت رونماید تا فتن  
 میتواند موراگر سخت سخن بر آید کند

نیست آسان چشم آه و اسفند  
نیست آسان سنگ رعل و غشای حنجر  
همچو بای کوه می باید بدان  
در آسانست پیش سبیل و زبان  
دست خود در کاسه در یوزه خوان  
خلیش را بادشیر بسیار لعلان  
یا نباید خانه در صحرای اماکن  
یا بی تخت خورشید از تن سبکباران

بر سر گفتار صاحب قریح میرود  
کار آینه هست طوطی را سخندان ساختن

تا دهن هزار دینج بردا کجوطا دهن  
ندارن من بقیه عالم سوزن جانان کندار  
نمیدانند خسرو خاشاک بال شعله میگردد  
غریب باران از لاله ابرجسز من کی خند

ز شرف می کند چون لعل خورشید باری باده  
که مژگان می شود گشت ز هزاران نگاه  
رقیب بساده لوحی خوار می رسد بر کوه  
بکار دمی آید درین دعوی گواه من

و اگر نه میشود بر سایه خاوری پناه من

ن غزایم کز زبانم حروف نتوان سپاستن

پیش ازین ما را مروت نیست و پیکان

[illegible]

<p>خون دل در دیده که همچون سراسر میزد          بیچکه جای صرق خون از جیبر آفتاب          دامن لعل و گهر آسان نمی آید گف          خاطر دریا بخار آلود و کلفت میشود          چون صدق پیش ترش دریا بکاهی          پیش از آنکه تمام علمها بالا ترست          پاپسیلاب عداوت رونمای یافتن          میتواند مودا که تحت سخن بازی کند</p>	<p>نیست آسان چشم آهواست خندان          نیست آسان سنگ را لعل و فشان          همچو پای کوه می باید بدامان ساختن          در نه آسانست پیش سیل و بران          دست خود در کاسه در یوزه خوان          خویش را باداشن بسیار نلدان          یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن          پای تخت خویش از تحت سیکان ساختن</p>
<p>بر سر گفتار صامت قیام میبرد          کار آینه هست طوطی را سخندان ساختن</p>	<p>ز شوخی میکنند چون لعل خود بازی باه          که مرغان میشود گشت زنه را از نگاه          روی باده لعلی خوار میریزد بر آه          بکار مدعی آمدن دعوی گواهی</p>
<p>محببت جمع باتن پندری صامت میگردد          و گرنه میشود بر سایه غاری پناه من</p>	<p>پیش ازین ما ارموت نیست          پیش ازین ما ارموت نیست</p>

دانشگاه تهران

ازین که حاصل از این است  
ازین که حاصل از این است

*[Handwritten Persian calligraphy from the manuscript]*



بونه بخار است صائب جرج از جرج است  
 نر نر و شیران تدری روگذر زین بستر کن

ل را آب شیرین نفس گرم آب کن  
 ن شعله خورشید اسی به یکا خون بیک  
 در عروق نفس که با نفس سبک بزر  
 یازد زاجه فرشت بهانه نور آفتاب  
 پیش پشته کرد و هست ترا آسمان چو در  
 خاطر لطیف بزرگان شوگردان  
 نهایت سباده و غصه یان کشد و در  
 مع از برای سوختن دراد و رفتن است  
 جز بود و حفظ عنان دست و عیشه دایر  
 را رنگامی حاریتی نیست پاندار  
 پیش فلک شکایت شبلمی چو در

ای فاضل از خزان گل در از خاک کن  
 نقل و شراخ بر پیش زان که کباب کن  
 صبح اسپه جریس بهای از اسباب کن  
 تعمیر دل یکا جرجون آفتاب کن  
 این شیشه خایه را بدم گرم آب کن  
 لنگ درین محیط بقدر حباب کن  
 از خود فروزن ز مردم دیگر حباب کن  
 دل را زانم داده اند که بالین خواب کن  
 تا نیکم هست تو بر زمی در شتاب کن  
 نوری سفید از دل خود غصه باب کن  
 صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بل از شکست تماشا سی آفتاب  
 صائب نظایره رخ او در نقاب کن

هائو ابرادیت سنا غیر گویش کن  
 می درین در میفته که مجوس این

یا صابلا نه ترک در میفر و شش کن  
 هر چه هست ننگانی خود فروختش کن

از خانه مستوران غصه  
 جان از داری مودت  
 صبح جرجون  
 صبح اسپه جریس  
 تعمیر دل یکا جرجون  
 این شیشه خایه را بدم گرم آب کن  
 لنگ درین محیط بقدر حباب کن  
 از خود فروزن ز مردم دیگر حباب کن  
 دل را زانم داده اند که بالین خواب کن  
 تا نیکم هست تو بر زمی در شتاب کن  
 نوری سفید از دل خود غصه باب کن  
 صبح از بیاض گردن او انتخاب کن  
 بل از شکست تماشا سی آفتاب  
 صائب نظایره رخ او در نقاب کن  
 هائو ابرادیت سنا غیر گویش کن  
 می درین در میفته که مجوس این  
 یا صابلا نه ترک در میفر و شش کن  
 هر چه هست ننگانی خود فروختش کن

از خانه مستوران غصه  
 جان از داری مودت  
 صبح جرجون  
 صبح اسپه جریس  
 تعمیر دل یکا جرجون  
 این شیشه خایه را بدم گرم آب کن  
 لنگ درین محیط بقدر حباب کن  
 از خود فروزن ز مردم دیگر حباب کن  
 دل را زانم داده اند که بالین خواب کن  
 تا نیکم هست تو بر زمی در شتاب کن  
 نوری سفید از دل خود غصه باب کن  
 صبح از بیاض گردن او انتخاب کن  
 بل از شکست تماشا سی آفتاب  
 صائب نظایره رخ او در نقاب کن  
 هائو ابرادیت سنا غیر گویش کن  
 می درین در میفته که مجوس این  
 یا صابلا نه ترک در میفر و شش کن  
 هر چه هست ننگانی خود فروختش کن

از خانه مستوران غصه  
 جان از داری مودت  
 صبح جرجون  
 صبح اسپه جریس  
 تعمیر دل یکا جرجون  
 این شیشه خایه را بدم گرم آب کن  
 لنگ درین محیط بقدر حباب کن  
 از خود فروزن ز مردم دیگر حباب کن  
 دل را زانم داده اند که بالین خواب کن  
 تا نیکم هست تو بر زمی در شتاب کن  
 نوری سفید از دل خود غصه باب کن  
 صبح از بیاض گردن او انتخاب کن  
 بل از شکست تماشا سی آفتاب  
 صائب نظایره رخ او در نقاب کن  
 هائو ابرادیت سنا غیر گویش کن  
 می درین در میفته که مجوس این  
 یا صابلا نه ترک در میفر و شش کن  
 هر چه هست ننگانی خود فروختش کن





جان روشن از غبار آلودگان صافست  
باده چون آفتاب از زیر خشت آید مردن

فارغ از دلِ حشاق کلم آید بیرون  
 جوهر تیغ بد سینۀ گرمی که مرگ است  
 صدق در سینۀ هر کس که خیاخ افروز  
 زنده شد عالمی از خندۀ جهان پرور  
 روی اگر در حرم کعبه گفت خمره او  
 سینۀ پاک زرق افلک غم نموده است  
 مرصع ایم چو سنگ هر زرقه مرصع است

چون ازین شعله ستمان خارج نم آید بیرون  
ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون  
از دالائش نفس صبحدم آید بیرون  
که گمان داشت وجود از حدم آید بیرون  
صید باتخ و کفن از حرم آید بیرون  
دل ما خوش که ازین خندم آید بیرون  
صبر شیرین که از بیمه کم آید بیرون

صاحب الشیخ بخوبی متوجه شد و  
چون منبر نو از خانه آمد بیرون

چون در اشک ترم اشک بدامن پیرو  
بر آب غرازان بوسه سیراب ز منند  
چشم زنجیر بیانه چرا خون نگر نیست  
هر که گرفت جهان چشم بدینا لسن بود  
کاروان خطا اگر بنده توانی نکند  
مال غریبت بود آینه آریاب سخن

راستین سخن کند بنیچه مر جان ببرد  
که نیار و سخن از مجلسرستان ببرد  
یوسف آنروز که میرفت ز زندان  
سر اینروز که آمد ز صفایان ببرد  
که دل پاکشد از چاد ز خندان  
طلوعی آن نبه که زدوار شکرستان ببرد

بان روش از خبر آلودگان فصاحتی  
 باد چون آفتاب از زیر خشت آید برون  
 غم از دل حشاق کم آید برون  
 جوهر آتش بر سینه گرمی که مرست  
 صدق در سینه هر کس که خلیف افروز  
 زنده شد عالمی از خنده جان پرور  
 روی اگر در حرم کعبه غمزه او  
 سینه پاک ز قافله غم بوده است  
 مرص دایم چو سگ هر زده مرص است

صامت افشوخ بخولی شود انگشت نما  
 چون نه نو اگر از خانه کم آید برون  
 راستین بگر کند پیغمبر مرغان برون  
 که نیار دهن از مجلس ستان برون  
 یوسف آفرود که میرفت ز زندان برون  
 سر از نو که آمد ز صفایان برون  
 که دل پاک شد از چاه زندگان برون  
 طوطی آن نه که زد از شکریستان برون

برون دهاشک ترم اشک بامان برون  
 بر لبها خرازان بوسه سیراب ز قند  
 چشم زنجیر بیا به جراحون نگر نیست  
 هر کجا رفت چنان چشم بدینا لسن بود  
 کاروان خطا اگر بنده نوازی نکند  
 حال غربت بدو آینه آریاب سخن



صائب منظر بخندان و بهار نیست  
بر یک قرار چو شش زند چشمة سارین

دل کی رسد بومل تو ای سر و نازین  
چون بوی گل که در دل من شکفت  
از خامی که در رگ و در ریشه من است  
تو ناله اشن بصبح قیامت شغفی ده  
دلها اگر ز سنگ بود میشد و کباب  
تا من همیشه بود فلک در مقام ناز  
از آن دست پیش من بدعا کرد و امیر

صائب چو آن یگانه که در دوستی دل  
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

<p>همیشه همچو موج از خورشید عتقا و دانه عبثت در فکر تعمیر دل پُر انقلابم درین دریا پر آشوب پنداری جایم چو آید گردن مینا بکف مالک تقارن از آن که مست و گمخورد و گامی بی‌قرار که در آب گل و آئینه دار آفت انجم</p>	<p>کسی در بحر گردان و گابی در سیرایم من عزابت و جدوس عمارت بر خیدارد چو کسب از من مگر کاری نمی آید بنا کلفت و تخت سلطنت چون خافتم بهرای گردش چشمتی ربل و دست اختیار چشم مبدی صباست چون قطره زهر</p>
--	---

*[A large rectangular box containing handwritten Persian script.]*

یکی نیاید از یکی  
 ندارد حسن و عشق را از این غایت  
 که در یونان است در این غایت  
 که در است گریه در این غایت  
 حبیب است یونانی میازان است  
 زانکه چشمش بنماید که یونان  
 گمرازان روز شمار از دویس  
 ۴۳۹

ای پسر از سبک دلاست عاشق  
 ای دلدار رخ زرد در زیر کمال عیار  
 اگر لکنه نیندازد بجای حکم سیر  
 پیلیدن در قفا خونی اندر سنگ زار  
 در افسرده دارد در دامن خاک  
 ز تو خونی نیستون را این خاک

[illegible]



با گرانجانی تن دل چه تواند کرد  
خاکساری محمل ز رده داد و دیست  
پای خوابیده بغیر یاد نکرد  
سپیل از کشور ویرانه تنیده  
اینست از خطر پرده دران پرده  
بر سر خار اگر نشسته الماس شود  
آتش شیر فزون میشود از دیدنم  
شرم اگر پرده مستور لبی نباشد  
در پی حاصل اگر دیده مولان بود  
برخ را از حرکت لنگر نگین بوده است

مانه مسوخته در گل چه تواند کردن  
شده شش بحر بسا دل چه تواند کردن  
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن  
باد به باهر دم غافل چه تواند کردن  
خار با آبدی دل چه تواند کردن  
با گرا بخانی کابل چه تواند کردن  
بجز خنجر بقاتل چه تواند کردن  
پرو کازک محل چه تواند کردن  
آفت برق بجاصل چه تواند کردن  
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

لمن شورش در یا شود صامت  
 با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشتر مشرق قناعت زبور یار کرد  
درد یار سرانجام بال و پرواز است  
چو عقده واکند از دل جهان گسست  
بکیش راه شناسان فتن است صفا  
دران مقام که دریا گفت آورد بر

بخوانی مخلص پیدا دار تا که درون  
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کند  
گره بنا خن پاشکست و اگر در  
بانجی که توان روی برقیقا کند  
سبک سرسیت قطنم بنا خد اگر در

با گرانجانی تن دل چه تواند کردون  
 خاکساری محمل زره و داو دوست  
 پای خوابیده بغیر یاد گردد بیدار  
 سیل از کشور ویرانه تنه برسد  
 بخت از خطر پرده دران بر خیزد  
 بر سر خار اگر نشسته احساس شود  
 پیشتر نیز فزون میشود اندید نوز  
 شرم اگر پرده مستور پسلی نشود  
 دینی حاصل اگر دیده موران نبود  
 برنج را از حرکت لشکر نکین برده است

مانده سوخته در گل چه تواند کردون  
 شورشن بحر باصل چه تواند کردون  
 پند با عاشق بیدل چه تواند کردون  
 باده با مردم غافل چه تواند کردون  
 خار با آبدی دل چه تواند کردون  
 با گرانجانی کابل چه تواند کردون  
 بگر خنجر بقاتل چه تواند کردون  
 پردگانک محمل چه تواند کردون  
 آفت برق باصل چه تواند کردون  
 با تو ظالم کشش دل چه تواند کردون

مانع شورشن دریا شود صامت  
 با جنون قید سلاسل چه تواند کردون

خنجر محمل سید درار با کردون  
 چه غنچه پیر چرخش را قبا کردون  
 گره بنا خن با مشکست و اگر کردون  
 با آن هم که توان روی بر قفا کردون  
 سبک سریت قلم پناخه کردون

خنجر مشق قناعت زبور یار کردون  
 در دیار سرانجام بال و پرواز است  
 چه عقده واکند از دل جهان است  
 بکیش راه شناسان قفس است  
 دران مقام که دریا کف آورد بر لب



رشک نافع بود ورنه تشبیه و منقح است  
 انکادونی نیست بر عمر سبک سپینا  
 بی محرک نیست ممکن حق فی ازمین سزیند  
 نقشه ماسی دریا چون کوه کین دریا  
 از رنگدانه شاخ ازال دار کفین استین  
 گرچه دارم چون قلم چندین سخن دیزین

رحمہ صائب ہر چوں قلم ہی اصل است  
شکرستاناست ملا از سخن در آستین

چند چون بمانان قطره آب است ای عشق  
گرچه از من غایت سر صیدی ندارد و کوی عشق  
در میان لبان از چشم پرکار تو ماند  
اگر نگیرد استم بر بنو بهار خود نکند  
قطره ناچیز را دیبای گوهر کرد دست  
بک از خواب پریشان چشم نهان سبزه  
عشرت ده روز در آغوش مخد کر دست  
پیش من خوشتر بود از منست آب حیات  
قلب می ماند و خود را سیم خالص  
دانه در محراب آتش برایشان کرد

تاکی این شست نمک در چشم خوانند  
میتوان بر سینه گرم کباب خنق  
دل ز مردم برون خود را بخوانند  
در خزان هر کس بتواند شرب الخنق  
سرچشمه در کنار آفتاب انداختن  
چشم نتواند هیچ چشم بخواند خنق  
هر گل از در بینی بر کباب انداختن  
تشنه خود را بدریای سرب انداختن  
نور آّب روان چون با سرب انداختن  
در زمين شده گور چون سحاب انداختن

بکه صفت بر ندارد چشم از خسار ما  
هرگز نتواند نظر بر آفتاب انداختن

رشک نافع بود و در نه تشبه بر من داشت  
 ای که دمی نیست بر عمر سبک سیدنا  
 بی محرک نیست ممکن فی ازل من سزاند  
 گرچه صامت یک هر با چون قلم بجاصل است  
 شکرستانهاست مالا از سخن در راستین  
 چند چون بمانان نظر بر آفتاب انداختن  
 اگر چه از من غلج سر صیدی ندارد و کوی حق  
 در میان اهلان از چشم بر کار تواند  
 اگر نگیرد استم بر نو بهار خود نگند  
 قطره آبی را دریای گوهر کرد نیست  
 بکه از خواب پریشان چشمه سینه است  
 عشرت ده رود را عیش خنک کرد نیست  
 پیش من خورشید بود از من است آب حیات  
 قلبی می ماند و خود را سیم خالص کرد  
 دانه در محلی بر آتش پریشان کرد  
 بکه صامت بر من در چشم از خساردا  
 هر که تواند نظر بر آفتاب انداختن



از خاک و غوغا کجایم که بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این

هر جا که به صفت خمیری شکست  
 چون رنگ بسته اند حرفان بخون  
 خونین بی چو نافه درین پشت پر شکا  
 تا تیغ کمکشان بدر آرد دست چرخ  
 بیخون دل ز چرخ خراخت طمع مار  
 پروانه تابش رسیده آرمیده  
 ای آنکه دم زهر هر وحی عشق سیرنی  
 چون شمع اگر ترا بجگر سبب آتش  
 این آن غزل که حضرت عطا گرفته است

در بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این

آتشین روی که شد آینه دل آب از  
 نامسلمانی که تسبیح مازنا کرد  
 گوهری را که محیط عشق خورشید کلام  
 ماه شبگردی که زو در آید من رو  
 گل چو باشد پیش روی لاله گشای  
 حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف  
 از جباب عشق صامت چون خورشید از  
 مرکز پر کار حیرت میشود بسیار  
 چون دل قندیل میل زودل محراب  
 خاتم جم میشود هر حلقه گرداب از  
 چاکما در سینه دارد چون گمان متباد  
 خون خود را میخورد و خورشید عالم تاب  
 صاحب منزل از و منزل از و ات باز  
 رفت در ابر خط و چشمی ندام آب از

در بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این

در بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این  
 در دگر که کجایم که بزمی از این  
 ای نشسته بزمی از این



در پیکر دیوانگی زمرشت سنگ کوه کن  
 خود را بسوزی پاک اگر از عیب پاک کن  
 شبنم زلف نیستی با جگر تابان شبنم  
 از عارف روی شوگر حرف صامت نشو  
 حیلست که رگ عاشق دویانه شود دیوانه نشو  
 خون لاله لاله میچکه لوزنگ آه تو  
 افتاده است خال تو از چشم شوخ تر  
 ذوق وصال میگیر از دور و شیرین است  
 نقاش بر ورق نتواند کشیدش  
 خوابی خنای پاک و خوابی نگار تو  
 صامت چنین که طبع تو شد بر سخن سوار  
 خواهد گرفت روی زمین را خیال تو  
 ز قحط دل چه خواهد کرد خط جان تو  
 ز دست کوثر عشاق کاری بر نمی آید  
 طلبگار تو گردد اضطرابی در جان تو  
 تماشای قریب قرار بر جداری نمی آید  
 سبک سیری که از داغ جنون گریز نمی آید  
 که دل در سینا نگه داشت خال لریز تو  
 مگر مالیدن بهم بگسلد بند قبی تو  
 که ننداری زمین را می کشد از زاری تو  
 که نقش پیچیده شمشیر نقش لهر آبی تو  
 چراغان میشود دامان دشت نقش تو

زیر آب زندگانی میشود در جام او  
تا حدی که رالین پیام زبانی میشود  
چون خیار عبق نشان بچ و خم بازگاه  
میکنند از طوق قمری حلقه نام سورا  
میکنند زنجیر جبر باره چون دیوانه  
عالمی چون سایه بر پاشی او افتاده  
بر گرفتار این راه اندیشه بر نداشت  
بند گردنگ در خاک هم می بوده است

نیست فرقی در میان بوی و سیاه  
نار و سبزه از شیرینی بویانم  
موجبید است از خسله گلفانم  
از صنوبر قاشان هر جا بر آمد نامم  
ز اشتیاق خون شمشیر خون آشام  
ساک از خاک برادر دل خود کاهم  
بسکه گزیده است چشم حلقه ماهی نامم  
ماده تواند گذشتن از کعبه ربانم

در هر یک کس چون صائب بود اقبال او  
بر کجا و خشی نگاہی بہست گردد راجم او

تگر در رام او  
نیستی خضر اگر کج نمان این محفل  
چون بلیس راه بردی والد محفل مشو  
از سر انجام سفر در نفس غافل مشو  
بی طلب نمار چون پروانه و محفل مشو  
همی باد تو بنور عاریت کابل مشو

دربون فتن زبیرم زندگی کا میل مستو  
جسم را تعمیر کن چند انگه صابحد  
میرسد چون عطسه فی تمیہ نگلیا  
میشود باز سچ باد صبا خاکسیرت  
فرخی باز خوان مردم رنج بار یکا

میتوان صاحب بختی شکست امیر  
زینهار از حلقه این پیچ گریل مشو

زمیندار از جمله این پنج گریه می‌شود

ز برب زنگانی میشود در جام او  
 تا حدی که راللب پیغام زبانی میشود  
 چون خواب غبار افشان و بچ و خم تار گاه  
 میکند از طوق قمری حلقه نام سرور  
 میکند زنجیر جبر پاره چون دیوانگان  
 عالمی چون سایه زیر پای او افتاده  
 برگزینان را در اندیشه بر نوادست  
 بقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است

نیست فرقی در میان پیغام  
 نامه سر بسته از شیوخی پیغام  
 موی موی است از خنده گل گفام  
 از صنوبر قاستان هر جا بر آمد نام او  
 زاشتیاق خون شن شن خورشام  
 تا که از خاک بر دارد دل خود کام او  
 بس که گزیده است چشم حلقه های نام  
 ماه نتواند گذشتن از کتب ریام او

در سر کس چن صائب بود اقبال او  
 هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در بدن فتق ز بزم زندگی کامل مشو  
 جسم را تعمیر کن چند آنکه صاحب دل مشو  
 میرسد چون عطسه بی تمهید گلاب مشو  
 میشود باز سچ باد صبا خاکست مشو  
 فریبی از خوان مردم ریخ بار یک آرد

نیستی خضر از کز انجبانان این محفل مشو  
 چون بلیلی راه بردی والی محفل مشو  
 از سر انجام سفر در نفس غافل مشو  
 بی طلب زینار چون پروانه در محفل مشو  
 همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب طلبی شکست امیر  
 زینهار از حلقه این جیم گریه دل مشو

و انما بقوت ميسار و فقر الرزق  
يكون خاف الرزق يندوسان كبرياء  
فانك انما تمشي سدا و فلكه كبرياء  
و ميسار و يد و صلب

ای خرام آب بحدوان کرده رفت ساق  
خط و قال چشمت از مرگان بود درخشان  
از شمار پیران تو آنگه نیستم  
از غبار خط سبوت چشم روشن میشو  
سایه بال ببار خط آزادی دهر  
چرخ شاهین شمار نقش بال خورشید  
از سودای دل مای فاک غافل مشو

رقص فانوس فلک از شعله دیوار تو  
آب حمت بر دیوار حصی پدیدار تو  
گل کی از غنچه چشیا نیست و گلزار تو  
سید روزگار از دل آئینه ناز گلزار تو  
بر سر بر کس که افتد سایه دیوار تو  
کبک از بس دست و پا کم گرد از رفتار تو  
بر سر این نقطه جولان میکنند بر کار تو

کیست صاحب نگر دو محمود در اف کجاء  
شده دو عالم محمود آئینه رخسار تو

نیست همدوشی بخیل قامت او شایان  
خون گل از لب که جو ش غریت از اشک تو بند  
روستی با تانزد رویان عمر میسازد و در  
با بهیجی اصلی در چارموسم تانزد و روست  
حر از آزادی بلاگردان چندین آفت است  
گرچه طوق بندگی عمر نیست دارم در گلو

مصحح حسن بود بالا نیست در دیوان  
میگوید چون شمع آتش از سر میزدان  
وقت قری خوش که خود را میگذرد  
صد ناله غمخیزانی بیا گردان  
نیست تاراج خزان اوست بر دامن  
برگ سبزی نیمه شمرنده احسان

صاحب آن شمشاد قدیر که بهستان میرود  
میشود صد حقوق گردان بیشتر نقصان

ای خرام آبخوان کرده رفت راتو  
 خط و حال و چشم از مهرگان بود و خوش  
 از شما پیقراران تو آگاه نیستم  
 از غبار خط سبزه چشم روشن میشو  
 سایه بال همار خط آزادی و به  
 چرخ شاهین شمار و نقش مال خورشید  
 از سودای دل مای فاک غافل مشو

کیست صامت نگر دو محور در آگاه  
 شد دو عالم محور آفتاب رخسار تو

نیست همدستی بخت قاصد ارشاد  
 خون گل از لب که جوش غریب از اشک نهد  
 دوستی با ناز و دیوان عمر بسیار زود  
 با بهر بیاضی در چارموسم تازه روست  
 راز آزادی بلا گردان چندین فست  
 از بهر طوق بندگی عمر نیست دارم در گلو

صامت آن شمشاد قدیر که بیستان برود  
 میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان



صما سببش باش مباد اول شبی خود را بخسرس من زنده برق آو تو	
در پیش افتاده هست از بک خطره حیرت آندوی آتشناک مهر لبسته صورت دیوار سے آید بجال بی نفر قامت او گریزین عنوان کند نشو و نما دور باش از او از بس خور افتاده	ریشه در آئینه چون جوهر کن تمثال اد در نه صد خریاد دارد هر سپنر خال اد وقت بیرون آمدن خانه در دریا زود خواهد گشت طوق قریان خال اد سایه می آید بر سر لار زار و نال اد
میکند چندین ال آشفته را گرد آوری صما سبب از هر طایفه زلف بر جان او	
چه باشد حاصل مرغ چمنی گلزار آو گزیر بر بالین شب نیم آفتاب آمد بجای دستگیری کن خمار آلود خود را	که از گل میجو رد صد کار خون دم بهار نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار جیلا می ابر رحمت بر دل ماند خیار آو
انبیشه زخمی تیغ تغافل آفتد صما سبب اگر میبود ممکن قطع اسید بهار آو تو	
ردیف الهما	
رخی بشنیم می بهر برگ لاله بده نمید پی تیغ بشیار اگر ساق	اگر مبر که دلت یکشد پیا لاله شمار قطره باران کن و پیا لاله

صما سبب

بای قاطر گل رنگ آه و ناله بدو  
 عیادت آن گلزارش از بوی گلرسته  
 نزلت رسته جان باران موی گلرسته  
 سری از کوچه نازک براده دلت قمر گلرسته  
 زلفش توخت نازک براده دلت قمر گلرسته  
 برین شان همه جمعده آن نازک براده  
 که غیر از زلف دیگران نازک براده

چون بادام آوردند در باغ  
 برآورده است از دل خوش  
 کمان ساده و عالی این  
 فغان از کبریا  
 که در این جهان  
 که در این جهان  
 که در این جهان  
 که در این جهان

در پیش افتاده هست از بک خطره  
 حیرت آندوی آتشناک مهر لبسته  
 صورت دیوار سے آید بجال بی نفر  
 قامت او گریزین عنوان کند نشو و نما  
 دور باش از او از بس خور افتاده  
 ریشه در آئینه چون جوهر کن تمثال اد  
 در نه صد خریاد دارد هر سپنر خال اد  
 وقت بیرون آمدن خانه در دریا  
 زود خواهد گشت طوق قریان خال اد  
 سایه می آید بر سر لار زار و نال اد



در این صفت بسیار است  
 و نیست بزم سوختن خاک  
 تا بای بر خاک نگار ای زنده خاک  
 سوختن بزم سوختن خاک  
 در این صفت بسیار است  
 و نیست بزم سوختن خاک  
 تا بای بر خاک نگار ای زنده خاک  
 سوختن بزم سوختن خاک

میکشد دل از دستم دل را بی تازده افسر سرگریم از لطف سرافرا ده گو صبا از خاک کوشش کحل بنیای میار اگر ز مشیت استخوان بر نیگیبری خبر در خم دینی که دارد در پی ایمان گیت نیست خار سر دیوار یا در گل سبکاش	در کشاکش دردم زور آرمایی تازه ساخری بگیرم از گنگون قیب بی تازه نقش خود را دیدم در نقش شما تازه سایه خواب کرد بر فرقم همای تازه در سر زلف قومی بنیم پیوسته تازه به چرخش بنم خیمه زن هر دم بجای تازه
---	---

صفا کس از طرز نومی کا ندر میان انداختی  
 دو دمان شتر را هر دم بقای تازی تازه

در جمیع مانیست کسی را غم خانه چون آید که در وصل کمانست کاشانه بر خیزد آورده آن جان جسمانم با قاست خم حلقه بگوشش در دل با می بود اگر دل چه چاک چه میشد صفا کس کشتی تا بر بیان غم و در بسوخته کی رود از جای دل غمید زخم نامور بر آن حسرت می گشت با گوهر را زمره بر کتب انبار گذاشت	چون ریگ روانی قافله باست روان باشد بیان رفتن من به سر کرانه چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه در سجده کمان روی گردان زبانه ربطی که سر زلف ترا هست بشانه برگزینی گوی سعادت زمیانه این تمییز نیست که مرگ و پس از آن شانه زلفت بسیا پیش سخن سنجیده دیده اشک پستان از نگه در دیده
--	---

یکبار رفتن خال لب غم داران  
 ناز گشتن شادی خود ای بیخودان  
 شطرسنت شد که چه شربت گدازه  
 بر خیزد هر کس خوش ناز گشتن  
 صفا کس از طرز نومی کا ندر میان انداختی

۶۵۲  
 در این صفت بسیار است

از این صفت بسیار است  
 و نیست بزم سوختن خاک  
 تا بای بر خاک نگار ای زنده خاک  
 سوختن بزم سوختن خاک  
 در این صفت بسیار است  
 و نیست بزم سوختن خاک  
 تا بای بر خاک نگار ای زنده خاک  
 سوختن بزم سوختن خاک



[illegible]

نامی روی تو بر تو در جهان انداخته  
 پنج بند و آوران فکر را انداخته است  
 گوهر نهوار را در بند ستر خنده بود  
 خنده بخت که بی درنا خنق قوت کرد  
 چون که بی خوبی بجا که راه خون لعل را  
 طبع خیر این قیامت را نگا و گرم تو  
 رشته های حلقه گوش تو در دست  
 که در این بوم دیر حاجت تعلیم نیست  
 از دل صحرای امکان چشم تیره شد

همیشه پادشاه بریزند و نفعی است از آن  
 بر زمین عجز چون برگ حران انداخته  
 از دهن پیردن صفت چون تاج  
 منشیانی را زبون فی در بیان انداخته  
 در درون لعل یا قوت و کان انداخته  
 در غلط انداخته آخر زمان انداخته  
 در گهر تابیع و تاب رسیان انداخته  
 تا الف گفتست تا کوک برشت ان انداخته  
 خویشتن را و دشمنی را مکان انداخته

من کیم طماست که خلق سخن در این مقام  
عامه معجز بیان را از زبان انداخته

طفه مهرشوی که چه سلیمان شده  
یکه چون موج بیاوردی شتابینا که  
عالم خاک بجز معورت دیوار نیست  
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است  
چرخ نه جامه فانوس میا کرد دست  
دایره دولت خورشید چه دریا گفت

زال میگردد اگر ستم دستاورد  
عسقریست که یازده طوفان شد  
چه درین صورت دیوار تو حیران شد  
تو زان لیش روزی چه پریشان شد  
بهر تو شمع دوازده چراغ گریان شد  
چه مقید به شای گماستان شد

455

این منزل کوفتی شش پانجم گفت  
در دیده ام خدی در در دل نشسته  
در تمام عالم

از صاحب زندگانان در این خسته بود  
از غبار خط جلا این خاک بلب سودا  
از دشمنان مشغول که در این خسته بود  
از غبار خط جلا این خاک بلب سودا



تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

تو که در این عالم بسیار از تو خواهی داشت بسیار از تو خواهی داشت بسیار از تو خواهی داشت	تو که در این عالم بسیار از تو خواهی داشت بسیار از تو خواهی داشت بسیار از تو خواهی داشت
---	---

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

تازه کن خاطر ما را از حدیثی صاحب  
تو که از خامه برگ ابر به سار آمده

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

بهر کجا که خوری باده تن بخوابد ز خیره چشمی تر و امنان ملا خطه به بین که مستی التفات نیست	بنای خانه ناموس را باب بد کتاب عصمت خود را به تباب بد ز کوه حسن به کس با خطاب بد
--	--

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

چهره را صیقل از آتش می خست ای با خانه تقوی که رسیده است در سیر کویتو چند آنکه نظر کار کند مگر از آب کشی آینه دیگر ورز چون ز حال دل صاحب نظرانی فانی	خبر از خویش نداری که چه پردا نار منزل عرق آلوده بدون تاخت دل و دین است که در یکدگر انداخت هیچ آینه نمانده است که نگذاشته تو که در آینه با خویش نظر ساخت
---	---

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت

تو که در این عالم  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت  
بسیار از تو خواهی داشت



چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون هست در تصرف در اعیان هیچ مهر سر بسلسله جنبان شنگیست پیکان دلش ز خنده سوفا رود تا شهرتست مطلقا احسان هیچ	رفت نفس گشته بساحل چنه حق جرمی را ز عالم باطل چه فائده چون نیست خرمی ز تر دل چنه از ریش کریم چه حاصل چه فائده
--	--

چون که در محفلت اندرین قافل کس بر د ضمایب ز پریشانی بسمل چه فائده
--

موجب راز صحبت جانان چه فائده حیرت بجای حسنه اگر در نظر بود پیکان بود ز خنده سوفا بر لب آب حیات را بنمود نشسته شرب هر برگ گل بر آتش سودا است و	پوشیده چشم راز گلستان چه فائده آئینه راز دیده حیران چه فائده دلشنگ راز چاک گریبان چه فائده عقد راز چشمه حیان چه فائده پردانه راز سیر گلستان چه فائده
---	--

چون نیست هیچکس بدو سخن صفا چه بیم کرد و دیوان چه فائده
---

از دل سپرد خانه بسایه داد در زیر تیغ بستر راحت گشت عقد خرد بدختر ز پرستش نه بروید تیغ قضا دل نهاده	تعلیم بمقوله بی سیاه داد در چشم نقشه داشت کفر و ابدا نقد حیات را بمی ناب داد پهلوی چرب خورشید بقصایب داد
---	---

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

چون که در این کتاب  
از هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب  
در هر یک از این  
چهار باب

۴۵۹





<p>آسان دارد شکست با چه کید گشته اند          اینک گویم گویم هم که باور میکنند          نیکنند چشم سبایمش رویه ساق و دست</p>	<p>کشتی نه آسمان افتاد و جیب دارند          کین معدوم پر شده هست اگر گویند          فتنه نه معدوم در بر لب چو میانه</p>
<p>صفاست از او را گم از در قید جهان          چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه</p>	
<p>ای فتنه لب که سرگرم بیان کشیده          برق سبک عینا و کوه لران برکات          نمکین طبع دخی شوخیت دروغ          مد پیرین غریب تر از یوسف حسن          چشمه باز تو دور که چو لعل اشکین          در پای غرور تو دل گر چه بی بااست</p>	<p>در پرده و پرده عالم دریده          در هیچ جانی و همه جا پدید          در جلوه و پائے بدامن کشیده          در مصر سکنی و بکنان رسیده          هر کوچه که هست لب عالم دویده          از آن مده ز دست که از آن خیریده</p>
<p>غیر از نگاه عجز که از دور میکنند          ای سنگدل از صفاست کین چه دیده</p>	
<p>برین شد رام آنسر و جوان آهسته          ز بس نرسد شکر شتم ز بس در آهسته          از آن نازک نهال امیل جوی گل آهسته          بوی میتوان از چرب و نرمی برگوئی آهسته</p>	<p>بای کم زور میگردد و کمان آهسته          بمن مایل شده آنسر و روان آهسته          به حاصل میرسد نخل جوان آهسته          چه دلها بر دآن نازک میان آهسته</p>

این دردیست که در دلم و جانم  
 سوزن نیست که در دلم و جانم  
 خنجر است که در دلم و جانم  
 اینک گویم گویم هم که باور میکنند  
 نیکنند چشم سبایمش رویه ساق و دست  
 کشتی نه آسمان افتاد و جیب دارند  
 کین معدوم پر شده هست اگر گویند  
 فتنه نه معدوم در بر لب چو میانه  
 صفاست از او را گم از در قید جهان  
 چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه  
 ای فتنه لب که سرگرم بیان کشیده  
 برق سبک عینا و کوه لران برکات  
 نمکین طبع دخی شوخیت دروغ  
 مد پیرین غریب تر از یوسف حسن  
 چشمه باز تو دور که چو لعل اشکین  
 در پای غرور تو دل گر چه بی بااست  
 غیر از نگاه عجز که از دور میکنند  
 ای سنگدل از صفاست کین چه دیده  
 برین شد رام آنسر و جوان آهسته  
 ز بس نرسد شکر شتم ز بس در آهسته  
 از آن نازک نهال امیل جوی گل آهسته  
 بوی میتوان از چرب و نرمی برگوئی آهسته  
 بای کم زور میگردد و کمان آهسته  
 بمن مایل شده آنسر و روان آهسته  
 به حاصل میرسد نخل جوان آهسته  
 چه دلها بر دآن نازک میان آهسته

از آن نازک نهال امیل جوی گل آهسته  
 بوی میتوان از چرب و نرمی برگوئی آهسته  
 بای کم زور میگردد و کمان آهسته  
 بمن مایل شده آنسر و روان آهسته  
 به حاصل میرسد نخل جوان آهسته  
 چه دلها بر دآن نازک میان آهسته







این کتاب در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...

این کتاب در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...

این کتاب در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...

آهین دلان باد ملایم نمیشوند عالم تمام یک گل بخت را می شود	چون قفل بسته را به نفس نکند کسی دل را اگر ز کینه مصداق کند کسی
کرامت کن ای بر حجت چشم گریا بغض از دور باش حشمت سرنگ گریا	چون عاقبت کند آشتی همه که شستنیست صائب جدا التفات بدینا کند کسی
که از هر خنده بدلی میرسد زخم مایا مراد در امر صحرانید باید نگه مایا نفس چون را سست سازد گردادی در مایا کند چون خود سالی مشقت خوار گردد مایا اگر میباید در دو ستم سزای پریا نه انتم که این بار بر سید نیست بار	که از هر خنده بدلی میرسد زخم مایا مراد در امر صحرانید باید نگه مایا نفس چون را سست سازد گردادی در مایا کند چون خود سالی مشقت خوار گردد مایا اگر میباید در دو ستم سزای پریا نه انتم که این بار بر سید نیست بار
بیا این میرساندم من شش بان صفا اگر افسانه آن رفت را میباید پایا	بیا این میرساندم من شش بان صفا اگر افسانه آن رفت را میباید پایا
پایاد بد که زخم خار نیاید انفس خورشید را شمرده سازد بجگر کشی هزار متن ساد ایمنی از خدا بجا که قناعت بدلقن ز خویش تا نفس نماند	بار بد که زخم خار نیاید در دل خود عیش پیشانیاید سپیده زیش دل فگار نیاید ره بسیر گنج بهجواری نیاید آینه رنج بی غبار نیاید

این کتاب در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...  
 و در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بزرگان و پادشاهان و سلاطین و اعیان و بزرگواران و ...



بهره‌داران را به این جهت که در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند و این است که در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند

و اما در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند و این است که در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند

و اما در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند و این است که در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند

کفش زیاد و طناب کم کاین همان وطن است	که از لباس پیوسته ندامت بر سبزه
از شک و آه ضعیفان خاکسار ترس	که بود مسترق طوفان تنور پر سبزه

حیف است درین فصل دماغی نرسا	چشمی زنگی و لاله چشمه نچرا
آرزو ترا نخل بر و مند توان گفت	کز هر که خوری سنگ عوض میوه نچرا
از در نیفتد قدم بزم مکافات	ز مبری که چشیدن نتوانی بچشانی
پیش و پس در اوراق خزان سیم نیست	خوشدل چه بجز خود و مرگ در گران
نرم نیست غباری که از آن دست و توان	از روی گریه می چوشتان

صداست دل و جان از پی دلدار رو	بمشاد که زین قافله در نبال نماند
-------------------------------	----------------------------------

بجنگلی که مرغ از باده لاله زار کنی	چه خون که در دل به رحم روزگار کنی
ز عطسه خون غزالان بجاک رده ریزد	اگر کند خود از زلف مشکبار کنی
باله زار گرانقدر بیت چو پیکار کنی	بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزند بال و پر گردد	سبا و شکوه را و ضاع روزگار کنی

چه حاجت به جام جهان نما صفا	اگر تو آینه سینه به غبار کنی
-----------------------------	------------------------------

ز شیرینی عتاب او شکریست چندار	زبان در کام و بادام در قند است
-------------------------------	--------------------------------

و اما در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند و این است که در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند

و اما در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند و این است که در این دنیا هیچ‌کس مال را به طور کامل در اختیار ندارد و همه چیز را به خداوند باز می‌گردانند



از این جهت

از تاضع افسر خورشید زریں شسته  
ختم سرکش را بر منی میتوان تسخیر کرد  
رتبه افتادگی این بس که شام خاد دلم  
از ایسی بر تو خور هر میکرد اختیار

فصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی  
نیست حصائب هیچ فرز بالادست را افتاد

چشم خویش است ابرو بهار زند  
کیم خوش لب از آن جوهرست در قفا  
باد و یک باغ غنچه و پشت و رو یک  
چون نگردد سبز در میدان جانان عشق  
سبز زیر سنگ نتوانست پیاوست  
خاک صحرائی عدم را تو تیا خواهم کرد  
چون جبابی بوج اینا پس نفس فانی  
گر بسختی بیستیدن گردیده چون چمنی

دارد از هر موجه صائب درین وحشت سر  
نعل بهیابی در آتش جو سباز زندگ

قطره از قلم توحید باشد هر که دست در دبر هیچ مخلوق نشاند

از فاضل افسر خورشید زریں شسته  
 ختم سرکش را بنوعی میتوان تسخیر کرد  
 رتبه افتادگی این بس که شام خادلم  
 از برای پر تو خور مهر میباید اختیار اختیار

کم نمیکرد فردی گوهر از افتاد  
 پست سازد و شعله را خاکسترا افتاد  
 سایه بال بهار برسد از افتاد  
 رتبه بالا تر از نبود و اگر افتاد بگ

فصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی  
 نیست صاحب هیچ فن بالا تر از افتاد

چشم خویش است ابرو بهار زنده  
 یکدم خوش را هزاران در حست در وقت  
 باد یک باغ غنچه و پشت و رو یک  
 چون گردد سبز در میدان جانان عشق

آه افسوسست سر و جویبار زنده  
 خجج میشد از غل باشد در دیار زنده  
 چون گل رحنا خزان نو بهار زنده  
 نیست خضر نیکی که گشتر مسار زنده

چیت حال خضر یار زنده  
 آنچه آمد پیش از زنگار زنده  
 کوهی خنفته در حصار زنده  
 نرم سازد استخوان را افتاد زنده

دارد از هر موجه صاحب درین دشت سر  
 نعل بیتابی در آتش جویبار زنده

نقله از فلک تو حید باشد هر که  
 دست رد بر سر مخفوقی نه کرد











جای رسیدن نگرود جمع با سیمین  
بی دانی تیر و دار در شسته عیش مرا  
روزگردانند از شمشیر صاب و جبراه  
از خواب تن نگر و دای قناتش برآ  
عیش اگر داری جهان گوهر زنجیرش  
از سیمین کاران حدیث تو بر جرم دیگر است  
اشک را در دیده رفته شد لایق ام نیست  
بست بران کاشای کارهای سخت را  
گوشه چشمی ز غم خواران چو بنور علم بالا

یوسف از پیر برمی آید زنی پیرا هست  
دو دم چیده هست در این خانه از بی روز  
میکنند موج خطر زیست دریا چو هست  
بر کوهن برگه خان شد از گلستان  
صاحب سوادان نیندیش ز سر آینه  
جامه خود را همان بهتر نشوید گلشن  
زهره میرقصه دران روزگن باشد روز  
رخنه در خال کند تیر کمان حدیث  
از دانی می شود هر خار در بی سوز

بر بنیادرم نظر از زیر پای خویش تن +  
بس که دیدم صامت از ناویدگان دید

منی باید ترا شاطره بهر خود را س  
اگر شبنم را باید آفتاب از نیزه چلی  
ز نقشش پاک داری دست بر فلک کس  
کند زلف در گردن گذستی ز روزی  
چو خون کرد در دل عاشقان با لعل بگو  
باید تماشا چشم و کارم نه چشم

بصورت امیری از خانه آینه می آ  
تو با آن قدر غنا حلقه چشم برآ  
اگر چیز بر پای خود می زنی زرع  
هنوز از گردن خود میست آهوی حوا  
چه کشیتا درین یک قطره خون کرد  
نگه را خون کند تا ز تو در چشم

چنان که کربلای در میان ملک کربلای  
عبارت از قناتی است که در جیب کربلای  
چنان که کربلای در میان ملک کربلای  
عبارت از قناتی است که در جیب کربلای

روشن باد که در جیب کربلای  
عبارت از قناتی است که در جیب کربلای  
روشن باد که در جیب کربلای  
عبارت از قناتی است که در جیب کربلای

چون صحت گوشتش از سنی زنجیرش  
خارج شود از درین دریا کیم جادو  
چون صحت گوشتش از سنی زنجیرش  
خارج شود از درین دریا کیم جادو

بازم در درون کربلای  
عبارت از قناتی است که در جیب کربلای  
بازم در درون کربلای  
عبارت از قناتی است که در جیب کربلای

۴۵  
در بیان صفت





بودی زلف معشوقان مشکین را  
 دل بریده چه باشد که راه کفنان را  
 آب درنگ عقیق تو چشم بر درساو  
 که خنک ز چشم عقیق بمن برآورد  
 بوی نافه موی کسان از خنک برآورد  
 بشو با می غریب از وطن برآورد  
 که خنک ز چشم عقیق بمن برآورد

عنان بخماره آتش زبان در دهان  
که دو دوزل اهل سخن برآورد

بهار گشت زخود عارفانه بیرون آ  
اسیر کرده ناموس چند خواست ببرد  
براق جاذبه نو بهار آ ماده است  
صفیر مرغ سحر تا زبانه شرق است  
کنو که گشتی می راست بادبان از بار  
یو صبح فیض بهار گون که کدو دست  
هرای ناله مرغان شد دست پرده باز  
درید غنچه مستور سپهرین تانان  
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه مهید  
ازین قلم و کشت که خاک بر سر است  
ترا میان طبعی از کنار وار و دو  
سباب چهره جانست زلف طولی

بیاوریم و اما آن گلزار است بنیاد

[illegible]



محمود احمد

[illegible]

بیک آرزو و برآرزو دل مرستی یابید  
بدینال مہاسی دل غفلت سیر و اما  
تجلی تیغ بازی سیکند بر سر سنگی  
درین درگاہ سعی چیکس ضائع نمایند

برآید مدعا می‌شمارد که این مدعا کردی  
 بجان خود ای سید نرسین سفر ز کینه  
 بگردد و طو راکا در منت ای لقا کردی  
 بقدر آنچه فرمان میبری فرمان را گرد

مسمای کسی خوبست تا آسمش کی بایست  
تو یا این نام صائب تا بای گرو خطا گروی

عیش و شست در آن محفل بروح افروز  
کرد کلفت نمشید و بچمین در برید  
مردم که هر خوشبخت افروز از آن را  
چشم از آن حسن جهان گیره و اوراک کند  
در تماشای آن افتاد کلا و از سر چرخ  
نیگاز کند مرا بر خست آن شاد و

کہ قدرت شیشہ کو بھی سبب سے ساقی جا  
کہ بود دست فشان سرو سی بود  
در حرمی کہ نباشد نظر گویا س  
در ببالے چه قدر عا و کن در ببالے  
خبر از خورشید ندری چه قدر عا  
از غبار دل خود طرح کنم صحراے

و

ای ز رویت در کف هر خانه خراب  
هر جایی را درین دریا نه حسن بخت  
از فروغ آفتاب لامکان جولا ن  
ملوه در پیر این بحریم کیست میکند

برگلی را در تیر دامن چایغ رود شنه  
خلوتی با ماه کفشان در تیر پیرا بنه  
حلقه ذکر میست اگر مازنده در هر روز  
بر لب دریا غفران تو هر ترا دایسته

در حقیقت این کتاب را می توان به دو بخش تقسیم کرد  
 بخش اول: در این بخش به بیان کلیات و مفاهیم  
 بخش دوم: در این بخش به بیان جزئیات و تفصیلات

در باب اعلام حسد و کینه که در این کتاب مذکور است  
از آنکه این کتابست میباید که این کتاب را در هر یک از اینها  
نویسم که این کتابست میباید که این کتاب را در هر یک از اینها  
نویسم که این کتابست میباید که این کتاب را در هر یک از اینها

از دیدن نیست از بس با افتاد  
 دوق منقش در دامن از انوار  
 سر کشی از سر برین چون از  
 سجده گاه سر خزان خاک را افتاد  
 در این رخسار این کسب از انوار  
 در این رخسار این کسب از انوار  
 پادشاهان کسب در این رخسار  
 بی نیاز از نعمت خاک را افتاد  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار

گدشت عمر تو مست شراب گیر سنگ در بر روزه گوش فلک زنا که صورت زمین چنگ بلند تو سنگ سید زده سپهر گدشت گدشت گدشت اگر چه روی زمین نیل از گدشت تو آه مردم آزادگان دم قدم است ز داغ لاله زمین لبت سیاه چرخ ز بار فرصت نداری قرار بر یک جا بیدر همه عالم چرخ از ناساد	رسید صبح و تو چون بزه در تنه سنگ جهان تو گوش بر آواز ناله چنگ با و با جلد و با ستاره در چنگ تو مست غم همان در شام ز سنگ چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگ درین دو پله تو نامرگ گدشت بچهره چون ورق لاله اگر چه خوش رنگ گران و بر حرکت به چرخ آسای سنگ بلقعه همه کس ناگوار چون سنگ
---	---

در این رخسار این کسب از انوار  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار  
 پادشاهان کسب در این رخسار  
 بی نیاز از نعمت خاک را افتاد  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار

زنا که تو دل سنگ آب شد صائب  
 مگر بجای خاک فسخ هم آه سنگ

بی نیاز مست از دلیل و در بهما افتاد از تنزل میبویان همان ترقی یافتن شد دل بر کس دنیا سر چون گدشت افتد ز کز نقش با گردن فرازی بهشت چون در هم از دست دامان تنزل اگر گدشت با گران قدران قاضی که می آرد بر دشت	سیر و منزل بمنزل جاده با افتاد بی رسن از چرخ بر آرد عکس افتاد با گفت از زنده گیر از انوار افتاد خوش نمایان نمران چون نقش با افتاد سیر مخرج اجابت اشک با افتاد دانه رار و سفید آسای افتاد
---	---

در این رخسار این کسب از انوار  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار  
 پادشاهان کسب در این رخسار  
 بی نیاز از نعمت خاک را افتاد  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار

در این رخسار این کسب از انوار  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار  
 پادشاهان کسب در این رخسار  
 بی نیاز از نعمت خاک را افتاد  
 نیست از راه قاضی خاک را افتاد  
 جلیب شصت و بیست و یک از انوار  
 از انوار این کسب از انوار

تسخیر عالم کرد از کوه جاکلی	خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری
-----------------------------	----------------------------------

کرد صاحب استاد و مواد از سینما  
چون صاحبان و محققان استاد

چهره سویی چون گورن بعباسی بینی  
 یه کفر خاک ز تر دامنیت خشک نما  
 اعتقاد تو بر زبشت از اسباب راست  
 چشم ما بر نه چشم تو بر عیب بود  
 بر زرد جامه بود چشم تو از نور صفای  
 فند چون گل به تیره سستی خاستاک  
 می تو خواهند نظر کرد باغ فردا در حشر  
 گوش اگر کن و لب شو که چایا می شنو  
 میتوان رفت یک چشم بر بدن آهسته

چاره زیر قدم تست چه دامی بینی  
 تو همان لغزش خود را از قضا می بینی  
 فال مصحف بی نزد طبیب می بینی  
 ما ز آئینه صفا تو قفا می بینی  
 پشت از آنکه در کعبه قفا می بینی  
 که ز دم سردی ایام خطا می بینی  
 بهمان چشم که امروز با می بینی  
 دید و بر بند و نظر کن که چایا می بینی  
 تو ز کوه نظری راه صبا می بینی

صاحب آن به که خطا را نگزینی عیوب  
چون ازین دارمکافات جزایم بینی

<p> یہ لعلت زندہ نامہ بی شائے  شود در زمان مستاع سرگراںے  نمی آید ز بگلچیدین باغبانے </p>	<p> نہی رویت بہار زندگیاںے  دور روزی شوق اگر از پاشینے  بدا آموز ہوس عاشق نگر دودے </p>
---	---

4A/

دیوانِ صاحب

[illegible]











بہار

لکھنؤ

[illegible]

دیوان صاحبزادہ

414

عاشقی زدن

بخت نازق تو بر بستان نازق نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق  
 تو از تو بخت بخت بستان نازق

خط ازادی نگیری صامت از بر طایقی  
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل ننگ ز سر

عنان دگر زمین دامن صحرای خوار  
 دگر زمین شست خاری برق بل برآید  
 ز نخل می برین آچین پیرا چه میخورد  
 امید انم که دیگر از من سوا چه میخورد  
 ازین دریا پر آتش نشان ما چه میخورد  
 دگر از نو بهار می سرود بار عنا چه میخورد  
 دل بنیاد دگر دیده بنیاد چه میخورد  
 بزن بتقدیم خم از ساغر و مینا چه میخورد  
 ازین پیش از رباط کند دنیا چه میخورد  
 دگر ای شوخ خشم از عالم بالا چه میخورد

جزو غم پیش شد صبر از من شایسته میخورد  
 کعب خاکستر من در چشم غم غزلان شد  
 نمی آیم بکار سوختن اضمات اگر باشد  
 نه دیم مانده دنیا نه صبرم مانده یار  
 شمار داغهای سینه مارا که میداند  
 رنگ بار کدوکان داری بکفت منشور کند  
 بنور شمع حاجت نیست حور شید طالع  
 نمی آید بسا حل کشتی ز آب تنگ سالم  
 نفس تازه کردی برگزفتی تو شسته عقی  
 مسخر کرده بالا بلند ان معانی را

جمال شد از خجسته بی پرده بینی  
دگر صامت از ان روشنگر دلما چه میخورد

گمزد امن ریگ روان چه میخورد  
 تو سده دل ز بهار و خزان چه میخورد  
 فرا خجال درین بستان چه میخورد

صفای قوت درین کدوان چه میخورد  
 بدون ز عالم نگست اگر ثا علی هست  
 مکرده جمع دل غلجش غنچه از نیم خجست

چه داده زمین از بستان چه میخورد  
 عیان از نازق تو از نازق تو  
 انان از نازق تو از نازق تو  
 انان از نازق تو از نازق تو  
 انان از نازق تو از نازق تو  
 انان از نازق تو از نازق تو  
 انان از نازق تو از نازق تو  
 انان از نازق تو از نازق تو

دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو  
 دینار نازق تو از نازق تو



هزار که نیست قسمت از روزی خدا  
 الا غری نکاهد از فریبی نباله  
 نفس خیس ایم کاخسین جوید  
 جان دوس پرستان فکر عاقبت  
 از یک فسود گردد صد نه دل فسوده  
 حسن تام با خود عین الکمال دارد  
 دست از عنان مجنون عقل خام برآورد

دایم کمر سینه چشم است چو کاسه گدا  
آز آنگاه بچو خورشید آفتاب است  
پیرسته زنده باشد آتش زور و شوق  
گردن بگردن شیر که شد هواست  
از نایب شیر جاری و اما ناز و دواست  
در آنگاه است پنهان حسن برینه پاست  
از سیل خانه یزدان رحمت گدازد

صائب سنگی را بر خویش بسته بود  
درد شکسته چنان را که غمت مومانی

اگر چشم درین تیره خاکدان بماند  
چون بخوش نفسی وقت خلق را خوش دارد  
زخنده رویی صبح است تازه رویی  
تراکد دید و منزل شناس در غایت  
اگر از دل شبها چو شمع سیر کند  
حجاب است تویی ساز تازه رویی را  
رود محیط گرانمایه در رکاب ترا  
اگر چه چون خطی پر کار میدوی بکن

تلاش کن بدل فارغ از جهان با  
ترا که نیست میر شکرستان با  
عجز پیر خرابات تا جوان با  
همان به بهت بدنبال کاروان با  
همیشه چشم و چراغ روندگان با  
که بهیچ سرو و سار از بوستان با  
اگر چو موج سبک روح و خوش عیان با  
بدل چو نقطه پیکار در میان با

419

دیوان صاحب

[illegible]



حق پرستی جمیعت از باغ و بهارستان  
تخم مار و پود باغ و میوه نریز خان  
نیست در آئینه دل هیچکس را جز تو را  
کار ایام زستان میبندی در لوبهار  
زسته تا دار در گره از چشم سوزن بگذرد  
مارفان سر در کنار مطربان بگشاید  
از لحد خاک شکم پروردان بجای آورد

تا خدا از بر خود خواهی پستار خود  
در بهشت دود و دوزخ از گفتار خود  
از که مینالی تو تر دامن خیز نگار خود  
اینقدر غافل چرا از آخر کار خود  
نگذری تا از سر خود عقده کار خود  
تو ز بهیغی بهمان در بند دستار خود  
تو ز غفلت همچنان در فکر بردار خود

نشانی تاجنس موم را اگر دی مستری  
خویش را بشکر اگر صابن خنجر از خود

در آشیانہ عیش بیاد نفس کنے  
 زمین کو ہمار چند با وازہ میں کنے  
 چون چنگبوت چند شکا و گیس کنے  
 حیف ست حیف تختہ مشق ہو کنے  
 آن را نیست عشق کر و دہار میں کنے  
 کز دور کو مش وقع صبا چوں کنے  
 سر چون حباب در سکار نفس کنے  
 صائم اے تنہ دیوان کس کنے

چند از بہارِ عشق قناعت بخش کن  
 ز خونِ لعلِ تمیضِ مردانِ بہارِ کرد  
 رسید گاہِ عشق بہا منہجِ مسند  
 روحِ ولی کہ آئینہٗ رازِ عالمِ بہت  
 سیلابِ بازگشتِ بصیرتِ انبیک  
 رکاردانِ اگر ز سی آفتدِ ربکوش  
 پیمان کہ میروی بی گفتارِ قہت  
 از شیرِ جانِ افغانی کن اقتدا





آرامی جان خوشتر از جانیست  
جان آردن و داریش نرسد به درگاه  
ارضا  
خوشتر از جانیست

در صفت کز خجالت چه میگویند  
خجالت از خجالت کز خجالت  
خجالت از خجالت کز خجالت  
خجالت از خجالت کز خجالت

بهر خضر سر و شمع کج تابی از امان دارد  
نمیدانم قماش برگ گل یکایک اینقدر دگر  
گل و سوز نهست از میانهی خجالت  
در خالش چه سوزان بگریزی ای مرغ آتشین  
خضر تیری بتاب یکی فلک از چشمه حیران  
تکلف بطرف این قسم مگر باید این نیت  
نوا می چند چون آوازه عفت آگوش آید  
فلک از آفتاب آینه داری میت میباید  
چو از هند دوات آمد بدی طایف کس کلاب  
نبات حاجت سراسیمه بال به اودا  
بلند قابل آن دارد که گریه آسمان تازد  
ز بس در عهد او دوزی بر افتاده است عالم  
را بد تیزی از الماس و نرخی از لب مجا  
خند گش را گو بهر چه سرنی در دهر دارد  
سری که جنبش ابروی تنیش بر بند یافت  
عنان بادوستی چون گزارد از فیض خوش  
جگویم از بلند ریای طبع آسمان شش

که عمری بوده است از جانم چه عیبی دارد  
که بر خجل زندیشی در شتی سوزان  
چو آتش برگ میریزد شر از نوک منقار  
خزان رنگی ندارد بر گل رخسار استیلا  
بیا اینجا حیات جاودان گیر ز انهارش  
سپیداری چو نواب طغیان بود کارش  
خوشا ملک که باشد شمع عدل تو میباید  
که گرم حرف گردد طوطی کلاب شکر آب  
خورد صد بار سپی رشاک که از طرز زلفش  
سیاحت به چو گل میریزد از اطراف و رش  
هنر و بازی قدرت کند با خاک هر بارش  
نیار خصم در دین سر از شمشیر خونا  
نماید جوهر خود را چو شمشیر گریه بارش  
ز خون دشمنان باین سیخ و ربهای سوختن  
که بر میدارد از خاک ندکلت جز سوارش  
اگر صد بار و با باشد که میبخشد بیکبارش  
بهوش عرش کرسی میدهند از رتبه انکارش

در بستان سخن چه نذر آن کس  
ز سبیل نطقه حسن چه نذر آن کس  
قدرت طبعم چه باید بهر کس  
عفت شمرده دل را بهر کس  
خجالت شمرده دل را بهر کس  
این دم گرمی سر من با خود باغ آرد  
شیرین افروخته را با وقت را نیت  
به خجالت از عفت طبع بلند آواز نام  
۶۹۳  
چهارم  
در بستان سخن چه نذر آن کس  
ز سبیل نطقه حسن چه نذر آن کس  
قدرت طبعم چه باید بهر کس  
عفت شمرده دل را بهر کس  
خجالت شمرده دل را بهر کس  
این دم گرمی سر من با خود باغ آرد  
شیرین افروخته را با وقت را نیت  
به خجالت از عفت طبع بلند آواز نام  
۶۹۳  
چهارم  
در بستان سخن چه نذر آن کس  
ز سبیل نطقه حسن چه نذر آن کس  
قدرت طبعم چه باید بهر کس  
عفت شمرده دل را بهر کس  
خجالت شمرده دل را بهر کس  
این دم گرمی سر من با خود باغ آرد  
شیرین افروخته را با وقت را نیت  
به خجالت از عفت طبع بلند آواز نام  
۶۹۳  
چهارم



بهار عدل طغر خان که میکند  
 زهی رسیده بجای سر بلند می شد  
 شود چو غنچه ز نیلوفر از حرارت مهر  
 بگرد باش خورشید سرفراز  
 ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند  
 اگر نه کوه و قار تو پایش شده بود  
 و بنقا بر نیام تو چو دایه سوز  
 بند و زبان بهر آرد چو بار ز نهنگار  
 چنان ز بیم تو شلخت زینگی خیم  
 چشم اهل یقین آید آیه سوره فتح  
 اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را  
 شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد  
 بنور عرصه سرخاب بود مثل تو  
 محبت داشت اگر از سنجان چو خوار  
 بلی شهاب چو گرد ز چرخ نیزه گذار  
 چنان ز جنگ تو بگر سخت خصم زنده  
 بلند بخت خود گو که چون تواند گفت

شکسته بندی دلگام مستمند خرد  
 که پشت دست نهاد آستان برین  
 اگر چشم نظم افگنی بچرخ برین  
 زد و دو مجرختن تو زلف حور العین  
 شود بدیده خاشاک هر گوشه نشین  
 چو ایشده است چنین بهر دو خیم  
 فتنه بر خسته چو سیاه جسمی  
 چو از نیام کسبی روز زیم خیم  
 که چشم میبردش بزنگاه باین  
 ز جبهه تو نمایان بود خط حسین  
 گرفته بود عدد و در بیان همچو نگین  
 سپاه نصرت و اقبال از یسار وین  
 که جوی خون عدو را رفت تا غروب  
 که سخت تابه بخار و بلخ خصم  
 کشته فوج شیاطین گریختن آیین  
 که دحشیا سکروز پیش شیر عین  
 زبان کوته باشد که فتحی چنین

در این بوم که مرالیه دوات شود  
 پرید از چرخ خلد زلف و حور العین  
 زیند خانه نگر و خلاص نقش  
 تیغ بیک کس نکرده و آیین  
 کی نکرده باین فن شام بارگ  
 بنزدن برین فن شعر را یقین  
 صدق زانکه دست یافته ام  
 ز روی آینه طبعان حجاب کن  
 بهر خطی که است خاسته خود را  
 تکرار کن بهر عادت خاسته خود را  
 بهر خطی که است خاسته خود را  
 تکرار کن بهر عادت خاسته خود را

بهر خطی که است خاسته خود را  
 تکرار کن بهر عادت خاسته خود را  
 بهر خطی که است خاسته خود را  
 تکرار کن بهر عادت خاسته خود را

باینقدر که گل خندان گل دوست لاله زار است  
 که سرخ ز گل ادمت لاله زار است  
 چو او گل زنی خنده بر همان چو او گل زنی خنده بر همان  
 باینقدر که گل خندان گل دوست لاله زار است  
 که سرخ ز گل ادمت لاله زار است  
 چو او گل زنی خنده بر همان چو او گل زنی خنده بر همان

رود بهار بگرد از گل عذار است  
 رسید موسم رنگین نو بهار است  
 کند گدازی رنگ از گل عذار است  
 بروی خاک بهاناد نو بهار است  
 بیاد میدهدش کینفس شاد است  
 چو گل کند ز کین دستها نگار است  
 غنیمت است چو ایام گل بهار است  
 رقی بزنگ ده از سیر لاله زار است  
 زب که رحمت ز چرخ سحر از گل است  
 شده است چون پرها و نس از گل است  
 ز بس بلند است از زمین عیار است  
 شکسته رنگی خود میکنم بکار است  
 بس است رنگ زری چهره عیار است  
 چرا سپند نسوزم بر زگار است  
 چنین که دست و دلم میرود بکار است  
 شکسته رنگ بهاد از گل عذار است  
 که چهره اش نبود گل گل از گل است

تدر و بال فشان گردد از عیار است  
 گذشت فصل خزان گشته رنگبار است  
 بهار با همه سامان بی نیازی رنگ  
 چه نقشهای تماشا فریب بر آب  
 هزار رنگ متاع ملال اگر دار است  
 بهار دست بدست از چمن بکار است  
 گلی ز چهره اجنب میتوان چید  
 چه چو برگ خزان بد درفش از دست  
 خیمه رایه قوس قزح شده است  
 سواد دهند که چون زراغ آمدنی بلبه  
 شده است مرغ هوا یک قلم چو قلم  
 درین دور و زک طاف و سن رنگ جلوه گر  
 بهار را بخوابندی چمن بگذار  
 ز رنگهای عجب کرده بهار آفت  
 کجا بچیدن گل دست گلشن رود  
 بنزار پرده رنگین کشید بر روی  
 سملاک چند کنون یک گل زلفیست

بهار خود نظر خان صبح پیش است  
 که سرخ ز گل ادمت لاله زار است  
 چو او گل زنی خنده بر همان چو او گل زنی خنده بر همان  
 بهار خود نظر خان صبح پیش است  
 که سرخ ز گل ادمت لاله زار است  
 چو او گل زنی خنده بر همان چو او گل زنی خنده بر همان

نیمی برین چنین ایند آیه سوره نور  
 ۴۹۴  
 قصائد صائب

بهار خود نظر خان صبح پیش است  
 که سرخ ز گل ادمت لاله زار است  
 چو او گل زنی خنده بر همان چو او گل زنی خنده بر همان  
 بهار خود نظر خان صبح پیش است  
 که سرخ ز گل ادمت لاله زار است  
 چو او گل زنی خنده بر همان چو او گل زنی خنده بر همان

مگر ز چشمه خورشید شسته رخسار  
 ز کوه خنده شیرین تبسمی چرخان  
 امید بوسه از آن غنچه دهر دارم  
 شبنمی جو گل ورق آن نقاب گردان  
 بخلوت تو کجا راه عند لیب بود  
 کشید کشک خط صفت بگرد عارض تو  
 بخون طلپید و شمشیر غمزه دوزند  
 خط شکسته جوهر بروی تیغ ایت  
 به بیت ابروی تو خویش را سار و دل  
 اگر تو دست نوازش بگردنش آید  
 ز گریه شعله شوقم زبانی نشیند  
 بجای لاله داخی شکوه سبزه مگر  
 ز ابل بزم چراناله چون سپند کنم  
 برگ نور نشیند چو چشم برون زرد  
 چرا بگوشه چشمی بهسم نمی نگرند  
 شراب سبزه بر آید چو بخت برگردد  
 چو بچو سبزه گشته بیایه بگیرد

[illegible]

۱- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۲- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۳- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۴- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۵- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۶- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۷- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۸- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۹- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود  
 ۱۰- کجاست معنی که اگر داد و ستد بخاتر بود

حصار بود و بسیر انگشت راه از پی مهر  
بچو نتوانکته سخنان عقل باشد دور  
بین برق و برق از دفتر سنین و شهور  
خط کتاب بود پیش دقتم بی مهر  
بچشم سوزن اگر افتدم چرخش بود  
که چشم چشمه سوزن بهمان بود پر  
شراب صاف بود در لبان جام بلور  
بلند رفقه طبعیت کند را چه قصور  
نمید جمع بدار العیار بر زبان بود  
نمیشد ند طبع بلند خود مغرور  
ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور  
سیان نغمه سریان میفکن این شر و شور  
تیر زلفت دعا بکفت چو طره حور  
همیشه تا که مرا از آفتاب گیر دوز  
سپاد ساغر عیش تو بی شراب حضور

اگر چه غنچه دل با قفاده ام درین گلشن  
 ز خرمی پر کاهنی بسزده ام هرگز  
 غردن بفلک سرفروغی آرد  
 کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکم  
 ز نو بهار سخا شیش ج قطره ریز شوم  
 بفرستعه رایش چو سرنجیب برم  
 بوضع طبعش اگر تر زبان شوم  
 نفس چو برق زنده برسیاه نیمه خورش  
 بلند بخت نهاد لا بهار تربیت  
 حقوق تربیت را که در ترقی باد  
 تو پای تخت سخن را بدست من داد  
 بروی صفحه رحمت که چشم بدست  
 ز روی گرم تو جو شید عون سخن  
 تو جان دخیل بجا مصرع مراد دادی  
 ز دقت تو بینه چنان شد م بار یک  
 چو زلف سنبل ارباب من لاشان  
 تو فخر ساختی اوراق باد برده من



در دامن خاندان او نیست خالدار  
 یک نقطه دروغ نماند از این  
 در دامن خاندان او نیست خالدار  
 یک نقطه دروغ نماند از این  
 در دامن خاندان او نیست خالدار  
 یک نقطه دروغ نماند از این

چندین سفینه گریز رحمت کند زنا  
 بر دل چو غنچه نیش خور از زبان  
 چون صبح خنده روی برآید بر زبان  
 تا شیشه بشکند بسش خشکی  
 در کینفس بیاد و در چون زرشگر  
 باشد میان بحر و زندیس برکت  
 سید سکندری بود از عهد استوار  
 سجاده مسندش بود و سجده ستار  
 بر خاره سنگ لا افشاند چو نو بهار  
 پیچیده چند حرف توان گفت خنجر دار  
 مصداق این صفات که باشد بزرگوار  
 آن حیرت مجسم و آن معنی وقار  
 نشسته است بر دل موری از ان غبار  
 چون آب گوهر است ستاده بیک قرار  
 بی اول و ظام پانند در میان کار  
 آید چشم شعله کجا خورده شد  
 روی تو جوش نبود سویی چرخ کار

شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 چون گل در دهن خنده ز لکین جواب اگر  
 قفل گرفت نبود حبسین او  
 از باوه غور زنگر و سیاه است  
 صحرای آتشین اگر افتد بدست او  
 غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق  
 سرشته خضر و از خلق تر زیان  
 دنیا نیایش نظر با شکوه دین  
 کیسان بخاص عام تاج و آفتاب  
 صائب بگو صریح که این گل زبا گیت  
 در گلشن که این همه گل آتش کرده است  
 نواز جادو بحسن آن بر بیکیت  
 بانیک بد چو آینه صافست طنیش  
 در طبعش انقلاب نباشد هیچ باب  
 باشد نظام ملک برای متین او  
 در چشمش همیش نبود قدر سیم را  
 حیران طاق از روی محراب طاعت

قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او  
 قدرش شش تنگه اگر افتد بهجت او

مضامین

در دامن خاندان او نیست خالدار  
 یک نقطه دروغ نماند از این  
 در دامن خاندان او نیست خالدار  
 یک نقطه دروغ نماند از این  
 در دامن خاندان او نیست خالدار  
 یک نقطه دروغ نماند از این



دل  
فشان اول ناولان با نزل به بر د  
خار و خرس از دوز در باب  
فوتی بر گزدار بترقی زور ک  
بخت پیران جوانان را بزل به بر د

دل  
نبد اندام غفلت اسخام شارب  
بانش میروند این حالان از ده بر آفر  
زگار قادیون غلام با بل غلام پیوند  
که بال تیر میگردد بر دیر و بال غفار آفر

رباعیات

انگونه در بحر گس ز کایه بازده ایم	در دل خود قدسے بر سر دنیا زده ام
صاحب از سفر خاک که خشمش مرا	مشت خاک است که در دیده نیاز دارم
چرخا هست که دیوانه و رسوا نشویم	بومی حکیم محالست که رسوا نشویم
عیش ما چون سزا خن کشتاگره است	تا نقد بگه کار کسی و انشودیم
گر لب لعش دهد و شنام گشایند	هر نفس خو در ابرنگی در دم شیرین کند
دانی از خار ابریدن مطلب و دیت	میکند مشت که چون جادو در دل شیرین کند
صفای رود ترا از نقاب می بینم	بماه میگرم آفتاب می بینم
نزد گوهر من از محیط کیاست	بیک نظر همه را چون جاب می بینم
روی سخن ز آینه رویان نهید ایم	گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم
از جور روزگار ندارم شکایت	این گرگ را بقیمت یوسف خرید ایم
ما را اهل حیرتم خاطر پریشان است	شمع بی فانوسم آن روزی که خیران است
برق آفت در کین جمیع است	ما پریشان خاطرم خاطر پریشان است

دل  
بهر کرا چون شانه ددل زخم کاری  
میکند زلف سخن را شانه کاری  
دانه بیشتر در زمین زخم بالا میکشد  
سوزانی بیشتر چون خاک ساری  
ای بی جگر از تلخی عالم بگیدار  
این فی جحر یفان تنک صلب گدار

دل  
از کا و کا و آن مشه و بخیر  
بجودت خون من زبان  
بجودت خون من بهودار تا خود  
روید آید سن بهودار تا خود  
در خواب نازده بودیم

دل  
مرد صحت نیست خازدیده در سست  
از بیا دور می طبع داری از فرم دور  
مردن آزار و انهم خون خود را نبرد  
خاوه شود بدین جوی بر روز بربا  
دل  
مرد صحت نیست خازدیده در سست  
از بیا دور می طبع داری از فرم دور  
مردن آزار و انهم خون خود را نبرد  
خاوه شود بدین جوی بر روز بربا



در گلستانه رویدادام چون گلشن زلف  
 بیل دون محبت مایل پروازی ناز  
 یک ادای یکن در ایام غم نگر  
 یارب این سخت مرا محبت شود که ناز  
 خوش دردی که هر نور بن در خورشید  
 هر سبک که غافل ناله ز جی بوش  
 بزم عشق نتوان دیدن جانیان  
 جوینم شیشه خانی زنی خورشید  
 روی گل  
 وله

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما	نچرخ در سنج الماس کند تیشه ما
باده روح درونش تا کم بخشد	مگر از سنگ مزار سست گل شیشه را
وله	وله
ز عشق پیروز برتر نمیتوان بود	بهار بی می و ساغر نمیتوان بود
دل ز کنج قفس تا گرفت دانستم	که در بهشت مگر نمیتوان بود
وله	وله
تا خیال مار خوش در سینه ما وا کرده است	گریه خونها خورد ما در چشم جا کرده است
مژده باد اسی از خراطیج که چشم است	گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است
وله	وله
آنکه چشمان ترا نشه بیروشی داد	سستمان ترا ذوق جگر گوشی داد
لب فرو بستم از ناله ز بیوشی نیست	نفس سوخت ام سرمه خاموشی داد
وله	وله
دل ز مهر الموس آزاد کن	شعله را از قید خس آزاد کن
ما حرین در دغربت نیستم	مخ ما را با قفس آزاد کن
وله	وله
گر قرار محبت دوست از دینم	ز راحت دشمنها بلبیل از گلبنم
بزیارش میتوان تسخیر خوابان کرد	کسی این شیوه را بهتر از چشم من نمیداند

مافیست شنبو جام از گردون عالم میباید	ولم	مافیست شنبو جام از گردون عالم میباید
در خلدی بیچو جام از اختر و عالم میباید	ولم	در خلدی بیچو جام از اختر و عالم میباید
از خشتی اگر لالت زنی و سخن کی نیست	ولم	از خشتی اگر لالت زنی و سخن کی نیست
بانیست کسند چو کرب و غم کی نیست	ولم	بانیست کسند چو کرب و غم کی نیست

[illegible]

ای صبح فراخ خنده بپا شد و صبح سال	اگر روشنی چشم منی پرده نشین باش
ولم	ولم
ناخن بسینه ریختی حسن ملال از دست	طرز نگاه کردی چشم غزال از دست
شیرین بجوی شیر بر آویخت چون کله	خسرو دشمنش شد که بزیم و مال از دست
ولم	ولم
چپ شد در گره فغانم ز دل خروش کشید	لباس ما فیتیم دست غم بدوش کشید
کمان حسن کن در بند ماه کنگان بود	خط سایه تو از گوش تا گوش کشید
ولم	ولم
صفای طارخش ته جرعه حباب بریزد	لباس بهیوشش اردو شراب بامیزد
نمیدانم چه خصمی با نوازی بیبلا از دست	که شب بنم هر حجر گوش گل سیاه از دست
ولم	ولم
پیش ازین سینه ام از جا گلستان بود	هر شگاف از دل چاکم کعبه انی بود
روزگار اسیت ز فیتیم بصحای جزون	یاد مجنون که عجب سلسله جفا بود
ولم	ولم
تا ما دخت ز آتش می بر فروخته است	بر آسان ستاره باخت سوخته است
آی آتش سپند گرد و قوت همیت	چشم بدی بزخم دلم بخیه دخته است
ولم	ولم

[illegible]

بدرماد شش ماهه از راه ببرد  
و که در خود دم \*

تاریخ حیات و وفات  
 سید محمد علی  
 صاحب

تاریخ ۱۳۰۲  
شماره ۱  
جلد ۱  
موضوع ۱

شایسته در شکوه و خیمه از بگردد  
آر ساس که از آتش خون کوه

و کلام عید شریف آن گیسو کلامی است که در این روز  
خوانده می شود و در آن روز که در این روز

از برای دل ما خجسته  
دلش را چو چشم بستاند  
سفر اینست باز دارد  
چون از گشته میخیزد  
لاهی نیست که در عالم  
عشق را چو چشم بستاند  
سفر اینست باز دارد

اینک که گفتمی نگاه داشت  
 باز که زین روی بر دشت  
 چشمت زان روی بر دشت  
 چشمت زان روی بر دشت

در لطافت تن سپهر تو با خرم گل	ولم	یک قماشست دلی از تو با گلبرگ ترا
نسبتی نیست بگل پاک دامان ترا	ولم	بوی که دست صبا شنبه دان ترا
اینقدر بهم روی از طالع خود میخواهم	ولم	که پراز بوسه کنم چادر نخلان ترا
گل نشگفته من در چین هرگز نمیخوابم	ولم	بششم در تریک پیر من هرگز نمیخوابم
چو اظهار دامت میکنی از کار خود صفا	ولم	باین افسانه پرخون بکین هرگز نمیخوابم
بهار میگردد سیر گلستانی کن	ولم	باشیان چه فرد زفته فغانی کن
مباد خیزد شود آرزوی خام طبع	ولم	بوقت خواب گل پوسه ز نشانی کن
دل در سینه در ناله مستانه میخواهم	ولم	بطرز لیلی ناقوس در تاخته میخواهم
عجب فیضی است با یونان زمین از طبع ترا	ولم	که طفل نوسواد او خط میسانه میخواهم
ما داغ جنون را بسوی افروشم	ولم	یک ناله زنجیر بر غیب افروشم
تنگاست سواد نظر مردم عالم	ولم	تا جنس فراوان نشود ما افروشم
چند ز آرد جنون بر گشتبانم	ولم	چند نیای کنم آه غریبانم

[illegible]

ای قیامت برزخ

قوله ما نقادوا كل ان رايك فاني قد انزلت

کتابیات صائب  
جلد اولہ  
۷۰۶  
مکتبہ خیر الخیران

لازم کاوش لڑانے کے لئے  
پیش قدمی اور تنظیمی کارروائیوں  
کے ذریعہ پاکستان کو

از گاه که در آن ناله را آواز کن  
از گاه که در آن ناله را آواز کن

اول این قضیہ

سست برست بیضا بخت  
 عشق زهر دل از افروز چرخ  
 خنک طر از در دل خراب گدازت  
 میوه  
 اول علوج با بخت

لام نشا ط بردی دیوانه بستم از چشم زخم توبه مباد شکسته دل غیت شهید بی ادبیای طرز است	ولم	مارا آشنائی بیگانه بستم عدی که باشی شسته و سپای بستم از موم نخل ماتم پروانه بستم
محباب بی زبانم خصمت گشتا بر خیم بکس نیر زالی خوشترن بسیار ستار بافسون نیازم شتری بر در نمی آرد	ولم	برایت بر سر زان لعل شکر باز خیم گل شبنم فریبت گوشمال خار خیم غرد در یوسف اجلوه همکار خیم
رو زگار نیست که پایم زهر کنی تا هست بی حجابانه بزم آمد و مستانه شست	ولم	دست اسیدم از ان سیب قرم کن گل صد اگر دکه دیوار چین کو تا هست
هرزه ناله و فریاد ای سپنه کن مباد زهر زامت گردن زبان ترا	ولم	اگر ز سونخکانی صد ابلت کن بلک حکامی عشاق نوشند کن
مشتبازان چو جلائی نظر پاک بونه منقسم حوصله ناز نیر نام نیست در در و درش چو سر زلف بهم نیست	ولم	منصب برق جانشین رخشا کرد میفر و ششم به بانی دل اگر خاک کرد حیت دل نیست که در دست تو نیست

کام خود از گوشش امید ساز  
 بخت اگر باشد نبات از نیند ساز  
 فون بسای ششم از نور شید ساز  
 فون باغی ششم از نور شید ساز  
 اول علوج با بخت









در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد

در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد

در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد

در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد

در این غم که با خود میبرد	شوی غم را تو دام جوهر آینه را
از زخم بر زمین نزنند آسمان مرا	دارد بپایندی نشان این گمان مرا
چون سروید سایه سون ام عشرت	هر چند میوه نیست درین چنان
از وصل گل مرا چه تمنی که شرم عشق	دارد جوهرینه در لب آشتیان مرا
سپیدی شد حقیقت صبر در زبان	بهر آتش که تا چند سوزی را بجان
کمان بجا گردد چون بخت از پای	نه از زخمست اگر بپای آسمان
ز زنگنه گاهی خود چرخ سیر کرد مرا	دم فسرده این پیر سیر کرد مرا
گرفت نفس غم را اختیار از دستم	بد و کند که کافرا سیر کرد مرا
همان طبع در شتی نمیرود هر چند	شکست چرخ برین از حریر کرد مرا
افسر گیسو چاره دل دردمند را	تا کسرت بستر راحت سپند را
خضریت شوق دوست که چرا کند	بیرون بردست از آتش سپند را
از هیچ و تاب عشق ملائک مسکن	میدم حرم چه قدر شناسد کند را

در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد

در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد  
 در این غم که با خود میبرد

در پویای راستنمایی نرسد به این  
چنانچه زبانی جز درون خونت بود از آن  
و لکه  
این سخن را سرمه و یک کویید یا دوازده  
چهارم از این کویید دوم از آن را  
و لکه  
میزدانشان بخدا عالم دارد و شش  
نکوفن بگوید فردویشینیه  
و لکه  
علمان بدست فردا بیکان بدو نماند  
که در مسال خود خرج میکند  
و لکه  
دوی

<p>گرجین ابروی اور دینہذا صحابا روشنم شد تنگ چشمی از غم حمیت</p>	<p>رفته رفته طایف کثیفان کینه حواری برگشت دریا چو دیدیم کاسه گریه ابر</p>
--	---

و

ستاره سوخته نیست بر سینه آنجا  
دور سفید نگردد ز شرم قند آنجا

U

اول	<p>کم نشد ز دو جام نمی زنگ دل افکار را          در میان دارد دل تنگ مرا سرشتگی          درد سفر را بکشیدن از هجوم بیدلان</p>
دو	<p>داس صیقل نپذیرد و این سبزه زنگار          بر سر این فقطه جلا ناست این پرکار          جلاوه کاکلی کمر آن گور شده دستار</p>

U

با کعبه هم لباس شده آخر کشتن ما  
خط شکسته بود مگر سر نوشت ما

U

وله	اگر این بار می آید بدستم گردن مینیا دو صبح صادق از نایک میبارد دو چیز افتاده خوش از زمین گردان
	چو در دمی نوحه اید داشتد از نوحه پد بیضای سیاه با بیاض گردن مینیا ز پا افتادن سیاه بسر غلطیدن مینیا

[illegible]

عثمان بدست فرزانگان بدو  
که در مصالح خود خرج میکند

عالمی سرگشتہ اندھیرا

دیار ما قلم بر مردم افکند

در این کتاب

21/2

۱۰۰

از غایت خیر دوستی  
دست مردم بپایان  
کونا و بین \*

الحمد لله

و در این باره

11

سید کا کیا حال ہے

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل فی بیان

[illegible]

در آیه ها و در کتب و در اذن جهان  
در جلد او و در کتب و در اذن جهان  
در آیه ها و در کتب و در اذن جهان  
در جلد او و در کتب و در اذن جهان

سبحان الله عظيم الجلال والكرامه  
والعز والجلال والكرامه  
والعز والجلال والكرامه  
والعز والجلال والكرامه

[illegible]

شماره بی پر فائز تیرنے پرست  
کشتی بی بادبان و لنگر است

ز جبار و جبه غم در دمان مار گر خیت  
بزریر سایه آن سرو پا پد ار گر خیت

مشت این آینه از ساد و دل عمارت  
چون شب قدر ز شمع دگر جفا از

روزی ز دل خود بد آنرا که دهان  
در وادی تجرید بجز ریگ روان  
بالکس تو گرسنگ بودی گر نیست

بخیه را بر خرقه کمرن چون سپندارام  
مخرج نوید و از را اندیشه از دام نیست

بی فکر روح پامی بدامن سیدو

دلم  
عزیزم زنی محبت ز دال مانند  
عزیزم زنی محبت ز دال مانند

که بدینست از کشتن و قتل و...

اول ماسی نازند بپشت  
نشت این شکر اگر که در دست  
خوار صورت او را جهان نیست  
چشم حیرت زدگان آید قدیست  
عاقبت بیلای بی ترک ببردندیست  
که سینه درینجا حلقه بسته نیست  
و که  
انچه گل میباریش خاک بخون افشده است  
انچه کشتی پیما ری متعزیر افشده است  
و که  
ب

از این گفتگو دل و جان میتوان گرفت  
این ملک را به تنوع زبان میتوان گرفت  
از این صحبت گوشت و زبان میتوان گرفت  
این صید را به زبان میتوان گرفت  
از این نصیحت و آیهان میتوان گرفت  
از خواب فیض عقل گزاف

سین غریب داد ششما مدد دین کی است  
دین کی است دین کی است دین کی است

در دلی که ما به دل غایب و  
 بازگشتی از غایب و بازگشت  
 اسوددند ز شکر و غم و بازگشت  
 در دلی که ما به دل غایب و  
 بازگشتی از غایب و بازگشت  
 اسوددند ز شکر و غم و بازگشت

یک سینه بزم من بی شعله آواز است	فک جاسوز در یک نقطه می افتد
ما و عید من بخیر از چنگل شبناز است	منگنه بنوازم هسته بال خود را جمع کرد
برده هر که ز بسیار بود ساوکیست	لغوا گر چه مخالف بود آواز کیست
ورنه در سینه دوریا که راو کیست	کثرت موج تراد در غلط انداخته است
این سبیل سبک سیر بر کوچه دیده است	از عشق دلی نیست که زخمی نخورده است
این طور ز لیاچای یوسف نبوده است	در بردن دل اینهمه تجسس است
نظر چو دوختی از عیش آینه رو است	طمع بریده چو گرد کیست دشمن و دوست
که گوش سنگین قفل زبان بهیده است	ز حرفهای سبک گوشت خویش سنگین است
عهد گل در زود رفتن با وفا می است	عمر شمع صبح و لطف بی بقای می است
کعبه قانع که در سا قبا می است	مکر برگرد سرگردیدن عالم سده است
آه ازین راه درازی تراد پیش است	ایکه نقدت ز سفر بار صد پیش است
هر که برداشته بازار و کرد پیش است	پیشی قافله را باب بکساری است

در میان عشق و دل که در دلی که ما به دل غایب و  
 بازگشتی از غایب و بازگشت  
 اسوددند ز شکر و غم و بازگشت  
 در میان عشق و دل که در دلی که ما به دل غایب و  
 بازگشتی از غایب و بازگشت  
 اسوددند ز شکر و غم و بازگشت

در دلی که ما به دل غایب و  
 بازگشتی از غایب و بازگشت  
 اسوددند ز شکر و غم و بازگشت  
 در دلی که ما به دل غایب و  
 بازگشتی از غایب و بازگشت  
 اسوددند ز شکر و غم و بازگشت

شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان  
 شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان

شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان  
 شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان

شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان  
 شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان

طوار آخر گل از تجلی چید	کارافت دوگان فداست
خط سرزد و قفا فل ای همچنان بجاست	گل کوچ کرد و گوش کبریا بخان بجاست
جان را برین که نام تلخی سپرده اند	از طوطیان شکر زها استخوان بجاست
از مشش جبت بکعبه مقصد بسبیل	در هر زمین که جاوه نباشد بسبیل
در حشد کار تشنه دیدار شکست	ورنه برای تشنه لبان بسبیل
از رگ ابرو با سینه شهباز شده	باده پیش آرد که قانون طرباز شده
دل چرا از خطاش کین تو در هم باشد	که زهر حلقه در باغ نوی بار شده
مرکز پیر خرابات نکسته یاد است	که غیر عالم آب انچه هست بر یاد است
گفته بارت رسیده هست از پدر مارا	خطا ز صبح ازل رزق آدمی ز یاد است
ابطوق فاخته دارد علاقه بخلخال	فسانه ایست که سرور تعلق از یاد است
از ناخن دخل انچه بر خسار سخن رفت	از کاوش غم بر دل بی کینه رفت
بس خون که کند در گریه سوزن عیسه	خاری که ز راه تو پایی دل رفت

شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان  
 شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان

شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان  
 شکسته درینده بنیاد غزلان  
 شکسته آن زلف بصورتی غزلان





کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی  
کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الکلام  
الوثر فاریابی  
دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف -  
دیوان حافظ - محشی خوشنود از نگاشات طبع و تدوین  
باجل لقب بلبلان الیخ حضرت خواجہ شمس الدین عارف شیرازی  
الیقیناً - مطبوعہ جدید بہشت خوشنود -  
شرح دیوان حافظ - باجل صافی و مسطاریت مولوی  
از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع  
دیوان شمس تبریزی - مشہور کلام از روشنی طبع  
دلی مادر زاد محمد بن ملک ادم و دست شمس تبریزی -  
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی  
کلام بر تائیر -  
دیوان حضرت احمد جام - ژند و پیل نعل  
مارستان -  
دیوان خواجہ معین الدین چشتی - دیوان  
نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملازمت  
طبع ہوا -  
دیوان حضرت عوث الاعظم - پیر دستگیر بیخ  
محمد الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ -  
دیوان محشی - اوستا و اہل بان کلام ہے  
از جلاو طبع محشی رشتی اور جو ناداف کلام زیلینا  
کترین و نادریت ہرگز نہ گونے ظاہری -  
دیوان غنی - درسی دیون مصنفہ کلام محمد طاہر کتیری  
دیوان مہتاب - از سنہ روزگار نگارشی متاب  
شری و دستوبہ رئیس کتیرہ -  
دیوان مولیون - از خوش نگاری عایع مہتاب

راہِ رام نرلی شری ہندی کھری -  
دیوان ناصر علی - ستارہ نامور کا کلام -  
جوہر مخم - پیشہ دیوان مرزا گل محمد کافانی این  
اور اسکا ساتھ سی جابر سنگہ کا کلام ہر جو تلامذہ کو ترا  
صاحب سے تھے -  
دیوان کاشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ  
سلامت امد -  
دیوان بلالی - کلام اہل زبان -  
خیال جوہری - دیوان ششی - پیشہ سنگہ  
جوہر و تحفہ ص -  
دیوان قاسم - کلام مرزا شریازی راہِ قاسم دیوانہ -  
دیوان کوفیدی - فارسی نثریات مصنفہ  
یاد آوری بہت دیان -  
رباعیات سحر خیام - محشی بہ رباعیات  
مشل دواوین اور اوستا وین کے کلام کے  
اسے درجے کی سند ہی ہیں -  
اختراع جدید - مدائح شری تین نامور کلام  
از جلوہ روز طبع رای کشیہ کما - رئیس ضلع مرزا آباد  
قصائد مرحیہ نظام - دراب نظام الدولہ  
محمد مردان علیخان -  
قصائد مرحیہ شتیان - مصنفہ مولوی عبدالامد  
قصائد پیر فواد - مصنفہ منشی شمس الدین علی  
قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین علی  
شیرازی -  
قصائد پیر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات  
ساقی نامہ منظوری - محشی -  
قرآن السعدین - محشی مصنفہ میر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن سنجار - شعرائے نامی گرامی متقدمین  
تذکرہ ہے مولفہ تو اجماعیہ مستطیع خان و بلوچ شریف  
قصیدہ یارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولفہ  
عبدالغفور خان نساخ -

خزانہ عامرہ - شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے  
بنیون نے بصل سخن عظیم حاصل کی تو مدونہ حضرت  
مولوی میر غلام علی آٹا و بلگرامی -

جواہر العجایب - ذکر زمان شاعر و کامر منف  
اسکا مختصر بنی بر دی مشہور استاد و غدین  
طہاسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ مایہ نکر کے  
مقام سندھ مدحجنور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے  
ظہور ارمنان نذر بیہیا -

تذکرہ حسینی - نوا و تذکرہ سے ہے مولفہ  
میر حسین و سب بنجلی -

قصص نظم و نثر و غیرہ

خسرو نام - بیست و نون کی خسرو گل بہت نادر مثنوی  
گولپاں ایک نساء شاہان جو گریہ باطن حقیقت و  
وجان کا اعلان ہوا جملہ طبع عرفان پسند حضرت  
نسر الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی  
کنجوی -

مثنوی لیلیٰ محنون - مصنفہ  
مثنوی خسرو شیرین -  
مثنوی ہفت پیکر -

سکندر نامہ بری کلان - مشہور و رسی  
کتاب قدیم مال گیری سکندر و امیر مصنفہ مولانا نظامی کنجوی

حکام کلام فارسی - میر تقی میر و معتبر باندان  
ایضاً - مصنفہ - کاغذ سفید  
ایضاً - - کاغذ کھالی و مٹی  
ایضاً - - خرد کاغذ کھالی  
ایضاً - بل قلم مانند قلم متوسط قلم نہایت

نور شعیبہ مثنوی شمع فرہنگ  
ایضاً - ایضاً - کاغذ سفید  
سکندر نامہ بحر - - کاغذ سفید

مشرع سکندر نامہ بری - موسوم بہ منتخب الشعرا  
مشہور بشرح علمای کلکتہ بہت نادر و نثر ہے جو  
بوجوب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شہر مرج کثیرہ سے  
بماتفاق آراء ای رباب علم مرتب ہوئی مایہ نکر مولفہ  
پیر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جوہر  
ایضاً - مصنفہ محمد نیر الدین شاہ امیر سلطان غازی  
فہم مایہ لب کے واسطے عمدہ شرح آرزو

ایضاً - مشہور بشرح کلاوی دیار پنجاب میں بہت  
ساز سے مصنفہ محمد کلاوی -

مثنوی شفقۃ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جامی  
مثنوی یوسف و زلیخا - مصنفہ عبدالرحمن جامی  
ایضاً - - کاغذ سفید  
ایضاً - سہ معطرہ بغیر پیش  
ایضاً - - کاغذ سفید

شرح یوسف و زلیخا - جامی - مصنفہ  
مولوی محمد بہار شاہ -  
مثنوی یوسف و زلیخا - نایم ہر وہی -  
یوسف و زلیخا - جامی -

یوسف و زلیخا - جامی -